



2019  
5



# فستق



بآپ چهارم « ما تجدید نظر »  
حق چاپ محفوظ





ف



## در باب انتقادات راجع به فتنه

فته در روزهای انتشارش (اواخر سال ۱۳۲۳) طوفان اسفادی  
ترسناکیست گریزهای سیاسی من در آن تاریخ مانع از این بود  
که با اهتمام شایسته ای این انتقادات را مطالعه کنم و بطریق اولی  
حوادث دادن آنها خیلی دشوار بود مخصوصاً وضع شخصی من و حب  
و بعضی هائی که سیاست موجه آن نموده بود مرا در این احوال (عدم  
توجه باسعاده) که بیشتر ناشی از تسلی من بود نایب میکرد.

اکنون که طبع دوم کتاب آغاز میشود این تأسف برایم بیشتر محسوس  
است که چرا آن انتقادات را جمع نکرده و مجموعه ای از آن ساختم،  
به برای اینکه الان يك يك آنها حواص دهم، بلکه از این لحاظ که ماسای  
موجباتی که آنها را املاء کرده است سرگرمی لذیذی من داده و از عیب  
حوئیهای آنها سببی حاصل کرده و تا اندازه ای که ممکن است باصلاح و  
اعمال و اکمال نوشته خود بپردازم

اما این عقل و تسامح مانع از آن نیست که بطور مبهم و کلی بعضی  
از اعتراضات یا اسفادات در دهم نافی نمایند و اکنون در این صدد  
بر یابیم که بعضی نقطه های تاریک را روشن کنم در این عمل از نویسنده  
فاصل آقای مسعود همدانی مشکرم که از من حواسند مقدمه ای بر طبع  
دوم سه سگارم و مرا این صراف انداخته که توضیحات جدیدی راجع  
به مجموعه فتنه دهم -

۱ - به فتنه ایراد گرفته اند که گاهی از اصول و قواعد زبان فارسی  
مخلف شده است این ممکن است هم غلط مطبوعه و هم غفلت و  
عدم دقت خودم در مراعات دقیق دستور زبان فارسی و هم انحراف  
سلیقه ام از پاره ای قواعد مسخه زبان موجب آن گردیده است و امیدوارم  
در این باب دوم با درجه ای این بعض رفع شود.

۲ - من ایراد میگیرند که کلمات خارجی زیاد استعمال کرده ام . البته در صورت امکان استعمال کلمه فارسی که بتواند مفهومی را بطور کامل نشان دهد و مصور کند ، استعمال کلمه بیگانه به سپاه غیر ضروری بلکه عیب است ولی بسیاری از مفاهیم و معانی هست که هنوز در فارسی کلمه ای که آنرا کاملا نشان دهد و مصور کند یا وجود ندارد یا اگر دارد بطور مشکوک و مبهم است یعنی هنوز قبولیب عامه پیدا نکرده عبارتة اخرى لفظ کاملا قالب معنی نیست و سایر این برای تأدیة معنی بطور کامل نویسنده مجبور است کلمه فرنگی آنرا استعمال کند در این طمع این ایراد کاملا در مد نظر بوده و تا حد امکان سعی میشود کلمات خارجی حذف و بجای آن کلماتی که مفهوم معنی حقیقی باشد گذاشته شود و البته امروز که نوشتن و ترجمه بشعر رائج گردیده ، مفاهیم جدید در فکر سل حاضر بیسترمداول است و طعنا کلماتی که مبین آنها ناشدیشتر پیدا شده است ، شاید احاطام این نظر آسانر از رمایی باشد که بعضی از قطعات فیه برشته تحریر در آمده بود

۳ - میدادم چرا بسیاری از حامیها خیال کرده اند قلمی که فیه را نگاشته است يك تب معرصانه آنرا بر صدرن برانگیخته است این فکر غیر واقع و شاید از این سلیقه عمومی که عادت شعار و محامله داریم و هیچ نحو انتقادی را نمیتوانیم تحمل کنیم ناشی شده باشد هیچگونه اندیشه ندی بسبب بحسن لطیف موحّد قطعات محملۀ فیه نیست بلکه برعکس ، در بعضی از آنها حاملۀ انتقاد متوجه بلون و بی ثباتی مرد در بوع احساسات خود گردیده است و اگر رن را حساسگر گهه اند به برای ایست که کسی حواسه است بعضی موحه وی سارد بلکه خیال کرده اند که این صعب جزء طبع و فطرت وی بوده و آنهم بیگانه وسیله حفظ وی میباشد اگر رن در رنگی حیلۀ یاد روع و در مسائل حسنی حساب و جمع و خرج بکار برده است برای ایست که بطامان اجتماعی و موقعیت آنها در جامعه آنها را ناسکار محبور نموده است این سلاح آنها و حاره فاء آنهاست ، حانکه دودین برای آهو ، یاد دنان رهر آگس برای مار با ساح برای گاو و حتی سلاح دفاع است اگر رن آزاد ناسد و مساوی نامرد ( مخصوصا از حیث اقتصادی و ملاحظات اخلاقی و اجتماعی ) ساند سسر از مرد دسب در روع و حیلۀ و حساسگری نرند -

یا اگر برسد در همان مواقع و میدانهایی باشد که مرد حيله میکند و دروغ میگوید و اعمال خود را از روی حساب منظم میکند - یعنی در حرفه‌ها و مناصب های صهی و طبقاتی و شخصی و خلاصه در میدان کسب معاش و تأمین امیال تحمل پرستی و حاه طلبی

۴ - بحاطر دارم که یکی از این حانمهای معروض در برمی نامن مساحره داس و میگفت «اگر سوء قصد و سوء نیت نسبت برن محرک بوسود حرا همه ربهارا حائ و منحرف ارحادۀ عفاف تصویر کرده ای»  
السه لارم نگفن نیست که من بایشان گفتم که هر گر همچورایی رمن سر برده است و اگر کسی رمان «پلیسیه» نوشت و شپادی دردی را شرح داد دلیل بر این نیست که همه مردها را درد میداند

حانم گفت پس حرا موضوع بوشه های خود را زبهای بدکار فرار داده اید و از هر ارها رن حوب یا روحۀ صالحه یا مادر با تقوی اسمی بمیان بیاورده اید، حرا آنها را بطور نمونه و از بطر شیوی اخلاق حوب دکر بکرده اید و کوسیده اید موضوعهای خاصی که اسباب بک و بی آروئی جامعه رنان است بویسید

الته من بطور تفصیل باین حانم فهماندم که داسا سرای حوبی بیسم من فقط بعضی ملاحظات خود را ثبت کرده ام علاوه بر این راحع بهارها بلکه ملیونها روحۀ صالح و مادران شریف بهمین دلیل که ملیونها از آنها وجود دارد جیری نمیویسند، بویسده عالناً راحع بموضوعهای اسسائی حیر میویسند برای اینکه استثنائی است از اینها گذشته حرا وجود افراد اسسائی موجب بک جامعه رنها باشد در هر طبعه و صهی افراد باناب و بد بدا میسود مگر در میان مردها درد، حائ، متقلب و ناسایسه یافت نمیشود

حانم های مهدب و تربیت یافته میداند که بویسده عالناً حالت های خاص روحی را مورد بحث فرار میدهد و نباید موضوعهای اسسائی و غیر عادی را عمومیت داد و خیال کرد دردهن بویسده تمام رنها باید ای بطور تصویر شده باشند

۵ - بعضی ها خیال کرده اند که این بوسه خیلی ناموارن اخلاقی مطابق ندارد این اسساده برای سوه رها بیسر روی داده بود بطوریکه

خاصی مجرمانه در محفلی بمن میگفت که تاکنون دو کتاب فسه او را شوهرش بپاره کرده یا از وی گرفته و بدیگری داده است .

یکی اردکترهای اعصاب که نامش نظر لطفی داشت و از اینکه کتاب فته مورد مهر و لطف حامش شده بود سگران شده بود، توانست خوداری کند و این ایراد را بخود من گرفت و من هم مطابق متود غیر منطقی و ناموجه خود در بحث و مشاحره که نقطه کاملاً محالف و معایر را گرفته بدون رعایت و ملاحظه و مماشات ارحسه متصاددفاع می کنم بوی گفتم که این رورها بویسیده غیر ارمورالیست اسب ، بویسیده بیشتر صنعتگر است یا طبیب و موضوعی را که میبویسید یا از لحاظ صمعی میبویسید ، یعنی خود صنعت غایب و بیحه اسب نه وسیله و یا اینکه حال حاضر روحی را مورد بحث و مطالعه قرار میدهد و نتیجه اخلاقی یا غیر اخلاقی آن اهمیت میدهد و البته بویسیده اگر بخواهد حتماً خود را در یک سطح عادی اخلاق و عادات عمومی قرار دهد و فقط مادی و مؤید عادیات رنگانی باشد ارزش خود را از دست داده و من بویسندگی در یک افق محدودی محسوس میماند ، در صورتیکه برای بویسیده ناید هیچگونه حدی و سدی وجود نداشته باشد .

ولی در اینجا ناید اضافه کنم که در قطعات فسه چیری که محالف اخلاق باشد نه تنها وجود ندارد ، بلکه برعکس چون محیط اجتماعی ما زیاد محتاج مؤیدات اخلاقی اسب ، بویسنده های ما نمیتواند آن آزادی فکر و پرس خیال بوسندگان اروپارا داشته باشند در قطعات محمله فسه تمام آن انحرافهای اخلاقی شکل بد و نامطلوبی نشان داده شده و معصود از بوشه های اخلاقی غیر از آن چیزی نیست که بیحه یک داسان دائماً بطور باشد که انحراف از شاهراه درسی منجر به لعرضهای مصر و مستهپی به سایج و حم و نامطلوبی گردد

۶ - اراد دیگری که نه فسه وارد ساخته اند ایست که از لحاظ من داساسرانی من و متنوع نیست و موضوع های سه داسان آن شنه بهم میانسد

من در این باب خبری ندارم بگویم هر اشاره بدو موضوع یکی اینکه من داعیه داساسرانی ندارم و در این رشته انداً کار بکرده و بطور

متعش گاهی مختصری نوشته ام و البته اگر اسان کار و حرفه اش داستا سرائی  
 باشد نايد به آنها تنوع بیشتر بدهد و قوهٔ محيله فتار داده آتريك ها  
 را رباد و مهيچ سارد دوم ايسكه در سگارش آنها ملاحظات من رميه  
 حادثه ساری آنها بوده و داعی من سگارش آنها گدرا دن وقب و  
 امسحان قریحهٔ داسان بویسی و صمناً ایراد بعضی تفكرات یا تخيلات  
 بوده اسب سا براین حیلی ممکن است که ایرادها وارد باشد ولی من  
 نمیتوانم آنها را در این طمع رفع کم و امیدوارم بویسده های حوان  
 با آشنائی به سبك های مختلف و متنوع داستا سرائی اروپا بهتر ار  
 عهدهٔ این فن برآمده و این سبك را بعد کمال برساند

ارایها گذشته ، دیگر درست بحاطر ندارم چه ایراد هائی برفته  
 وارد آمده اسب و امیدوارم در این چاپ دوم انتقاد کنندگان بحود  
 رحمت داده و برای روش کردن راه سایرین آنچه بطرشان ارعیب و  
 نقص میرسند با کمال صراحت بویسد و مطمئن باشد که به سها درمن  
 ربحسی حاصل نمیسود بلکه آنها را بعنوان بصحیح اعلاط و بهدیب نقائص  
 واسباهات حود پذیرفته سپاسگزار می شوم

یعیستان ۵ بدر ۱۳۲۷ ع . دشتی



## نقلم آقای محمد سعیدی

دشتی یکی از استادان مسلم‌شرف فارسی در فرس حاضر است. ممکن است در دشتی در صحنه سیاست بواسطه شهامت و صراحت لهنه که بهیچوجه سارگار نامور سیاسی نیست مخالفین و دشمنانی داشته باشد، یا ممکن است در حلقه بهران بر اثر تندى طبع و نداشتن هیچگونه روح معامله و محار گونى جماعى از او آورده و گله مند باشند، اما يك نكه همیشه در ساره او مسلم و مورد انعام خاص و عام بوده و هست و آن ايسكه دشتى يكى از بررگترین نویسندگان است و در زمینه نویسندگى خود تالى و مثل ندارد.

انسان وقتى دوره هاى شغلى سرح را مرور مىکند بهسرين نمونه هاى نویسندگى اخبر ايرار را نقلم دشتى در آن مىيابد. سر مقاله ها، نادر داشت ها، قطعات ادبى، قصه ها و انتقادات سياسى و اجتماعى که سر بنا سر دوره هاى ۸ ساله شغلى سرح را ريب داده است در زمان خوددارى نمود و تأثیر فراوان بوده و امروز هم در ردیف بهسرين آثار زبان فارسى سمار مآيد. سلسله مقالانى که تحت عنوان «علم و هوش - اخلاق و عقیده» در سال سوم شغلى انتشار يافت و بويستیده با بافلمى بوانا و اسيدلالى علمى و روش ناست نمود که برای افراد و ملتتها ادرس اخلاق مافوق علم و هوش است، همچنين مقاله «طاق کسرى» که در مراعبت از سمر عراق نگاشته و طبع حساس بويستیده ماند گويیده شيروان بر حرانه هاى اين سا و بياد محد و عظم گدسته و طلى خود بوجه خواننده و سحر کلام و فوت تحيل آن خواننده را محدوب مىسارد در رمره آثار بافلمى مमार دشتى است. دشتى در بويستدگى مميكر سناك تازه است که مخصوص فلم خود اوست و مبوان از آن سهل و مسمع

تعبیر نمود از خصوصیات سبك دشتی روانی اشاء ، انتخاب الفاظ  
حوش آهك ، ریائی تعبیرات وقوت مطلق واستدلال اسب کسایکه  
نادیات انگلیسی آشنائی دارند میداند که در انگلستان «مکاولی» و  
در امریکا «امرسون» معروفترین نویسندگان مقالات ادبی و اجتماعی  
و انتقادی هستند و نوشته های دشتی بحوبی بپای تحریرات آنها میرسند  
و کاملاً میبوان اورا در ردیف آنها نامبرد

علاوه بر مقالات سیاسی و اجتماعی که در مدت بیست سال نویسدگی  
در روزنامه شفق سرح و در سایر مطبوعات با امضاء انتشار داده است  
دشتی عیبه ریادی مقالات و قطعات ادبی دارد که با مصاهای مستعار از  
قیل فاحه ، ناك ، نویسنده محمول و غیره منتشر ساحقه و هر يك از  
آنها در رمیه خود شاهکاری بود و در روز انتشار نا آنكه با مصای مدلل  
بوده همه حواسدگان از روی سبك اشاء بحوبی ملتفت شده اند که از  
قلم سحر دشتی اسب

دوسان ادبی دشتی و محمله خود نگارنده سالها اسب اصرار داشتیم  
که معالاب و قطعی از این آثار و نوشته ها اسبحا شده و شکل  
کتابی در دسرس عامه گذاشته شود اما طمع بلند و غیر مطاهر دسی  
از قبول این تکلیف خودداری داشت

در اس اواخر دشی برای نفس خاطر خود چند قطعه كوچك ادبی  
بصورت قصه نگاسه بود که از حیث مهارت نویسدگی و بحث در نکات  
دقیق پسیکولوژی نالی بداشت و دو همان حیث اشعار در محلات و حراید  
بهران مورد توجه و تمجید هر حواسده واقع شد و بعرف آن نامدنی  
نقل هرا بحس و محفل ادبی بود

چون اس طرز نگارش در ادبیات فارسی سکللی بی سابقه بود و  
حتماً لازم بود قطعات مربوط در مجموعه گرد آورده شود که هم  
حواسدگان از ریائی کلام و نکات حساس و مباح فلسفی آن لذت ببرند  
و هم نمونه وسر مشقی باشد برای کسایکه میخواهند سبك نوشته های  
فرنگی از اینگونه داسانها نویسد این مجموعه با اصرار نگارنده و  
بکی دوبر از رفعا بحاپ رسید

در این مجموعه قطعات « قصه » « ماحرای آسب » « نامه بكرن »  
و غیره که امروز در مطبوعات فارسی سهرت کامل دارند گرد آورده

شده و خوانندگان که با آثار اشرفی و مایوسل پروو آشنایی  
دارند خوب خواهند توانست از مطالعه این مجموعه قدرت قلمی و دوق  
ادبی دشتی را تشخیص دهند .

امیدوارم آقای دشتی پس از انتشار این مجموعه موافقت نماید  
مستحباتی هم از مقالات و قطعاتی که در روز نامه شفق سرخ و سایر  
مطبوعات منتشر شده و همور مورد استفاده جامعه است بصورت کتاب  
منتشر گردد و يك شاهکار حقیقی دیگر از قلم استادانه و ماهر ایشان  
برحرايه ادبیات فارسی افزوده شود



## مقدمهٔ دوم

### بقلم آقای دکتر صورتگر

کتاب فته که ایک انتشار می یابد مجموعه ای از بعضی آثار ادبی آقای دشتی است .

رسم دشتی این است که مقالات خود را درجراید و مجلات پایتحت با امصای مستعار انتشار میدهد و بر آثار شیرین و دلپذیر خود پرده ای میکشد - اما این حجاب عاریت برای پوشیده نگاهداشتن نام و شان کافی نیست زیرا سبک نگارش و شیوه بیان وی حصائصی دارد که ویرا از دیگر نویسندگان ممتاز میسارد در سبک تحریر دشتی سطر من چند نکته نمایان است بحسب حسارت و صراحت لهنه اوست که در هرچه از حامه وی که بر صفحه چکیده است اعم از مقالات سیاسی و اجتماعی هویدا است

دشتی در همه امور حیات ( ارعشق ، ریائی ، شعر و موسیقی ، مسائل سیاسی و اجتماعی ) صاحب نظر و عقیده مخصوصی است که در نتیجه دقت نظر و آرمایش های شخصی و مطالعات سیار در وی بوجود آمده است و هرگز حاضر نیست این بطرات را با برمی و پرده پوشی با حواسد گان در میان بهد و آبان را با معامله بفزید . هرچه در دهی دارد با حسارت و بی پروائی عجیبی بیان میکند از استعاره و بوریه گریان است ، حامه او نیز در این ابرار حقایق نادهی وی دستیاری میکند و برای ادای مقاصد و مویات ارا استعمال کلماتی که بیان مقصود را کاملاً تعهد کند برهیر ندارد از همین جهت در آثار وی اصطلاحات و تعیراتی که در فارسی ربا برد است ولی در نظر نویسندگان دیگر حواد استعمال بیافته دیده میشود

دوم توانائی در تحریر و تحلیل قصایا و معویات است در میان

نویسندگان فارسی زبان بندرت میتوان کسی را یافت باین درجه موشکاف و دقیق باشد. افکار و معتقدات و پیسندهای اسبابی از هر سطح و طبقه ای که باشد در برابر دقت بطروی کلیت خویش را از کف داده و قطعه قطعه و متلاشی میشوند روح رن که در بطرما ایپمه اسرار آمیز و مرموز جلوه میکند، یا طبعی که مبهم و برک است و ریائی و لطیف بشریح درمیآید بیش وی برای مطالعه و کشفکوی بهرین موضوعات است و مفهوم این شعر

تو مو می بینی و من پیشش مو  
 نو انرو من اشاربهای انرو  
 درباره وی صدق میکند و مانند آسب که همایندر که حقیق ریائی  
 برای وی دلپذیر است، ریائی ساحسگی که اثر دسب مساطه است  
 ویرا فریب نمیدهد و پیش وی رسوا میشود از همین نظر آثار وی  
 گاهگاه مارا بکان میدهد ویرا می بینیم آنچه را که عرف عادت پس  
 ما دوسب داشتی و بدیر فسی جلوه داده است در عالم حقیقت آن لطف  
 و ریائی را نداشته است و چون دشتی حجاب طاهر را برای ما دریده  
 است در باطن مارا دلگیر و افسرده خاطر میسارد ویرا مفهمم در  
 عالمی که پر از تحلیلات و افسانه بوده است سرخوس بوده ایم و این  
 نویسنده آن بهشت خیالی را از شالده درهم ریخته است

سوم شد احساسات اوسب که آثار وی از آن لریر است عس  
 آتش و افروحه، میل سدید سمع از ریائی و روحی که اصلا در  
 پی آسب که با روحی دیگر در آمیخته و از خود بی خبر شود مال  
 اوسب اصلا رنج میرد و میسورد و هاله ای از حزن و نامرادی ویرا  
 احاطه کرده اند، اندوهی سرشار از آثار ویرا فرا گرفته است و عجب اینکه  
 این سوحن و عذاب برای مامانه سلیب خاطر و گشایس دل است ویرا  
 دل ما در عس و بای سسی نآن سب و البهات نمی طند و چون دگری  
 را دحار بلائی بر رگتر می بینیم دل در برمان مشکهد و حجاب برما سسم  
 میکند و رنگانی را بهمان حبه شیرین و لذت بحس می نایم

چهارم حس بعیر و لطف بیان اوسب - حامه دسی در پیدا کردن  
 بعیرات مناسب و بحا سیار تواناست و مطالعات فراوان و اطلاعات  
 وسیع وی در زبان و ادبات عرب و فرانسه این توانائی را روزافزون  
 کرده است گاهی اگر اندك تأملی در آنچه بوسه بود مکرر و

برای سقیح حمله‌ها حوصله میداشت شاید بلطف آن میافرود امداشتی  
 هرگر حوصله ندارد و از آنچه بوشه اسب سیار بیرار و ماند آسب  
 که اصلا میخواهد گذشته و تعلقات خاطر دم پستین را فراموش کند  
 و روح سئو خویش را از سرچشمه ناره تری سیراب نماید و از همین  
 حبه مطالعه آنچه را نگاشته است خاطر شور انگیز و ملتهب و پرا  
 آزار میدهد غلطهایی که در این کتاب پیدا شده حاکی از همین سری  
 در ناردید آثار گذشته اسب .

کتاب فیه نماینده آثار محلی دستی بیست و مقالات ادبی و  
 تحقیقی وی در آن گنجاییده شده اسب ولی آنچه در اس صفحات  
 یافت میشود و برای شناساندن این نویسنده کافی اسب که گویا نقدیر  
 حمس رفته باشد که همواره ربح میرد و در این ربح ما را بفرح و  
 اسباط بیاندازد

.





فقه



صد نقش برانگیرم ، ماهاش درآمزم

چون نقش برایشم ، در آتش اندازم

### حلال‌الدین رومی

آن شب برای اینکه ماهتاب ریمای شمای باستان را بماشاکیم  
فرارگداشتیم دیگر دسب بورق برده و صحبت کیم

ار بالای این مهتابی که دور هم جمع شده بودیم قسمت اعظم  
شمیران با ناعهای تیره و مراغ را نشان پیدا بود حاده های ماریج  
وتیه های خشک و ماهورهای تیره، منظره را از یک بوختی بیرون آورده  
حشم انداز بدیع و فحشگی آراسته بود حراهای تهران اردور مثل  
رشته مروارید یادانه های الماسی که در گیسوی فراوان حایمی بدرخشید  
متلألا بود

میان حصار راحع برن و مرد مشاحره ای در گرفته بود و نابوی  
میربان که میداست اختلاف عهد و حتی تفاوت سایقه در میان مردم  
اس سهر عالماً منجر سراع میشود - زیرا دو طرف بی اعماص و ارحد  
اعتدال خارج میسود - همه را سکوت دعوت کرده گف

- پریروز که من آقای فرامر را شام دعوت کردم از استا فول

گرفتم تفصل معاسه هر مر را برای ما نقل کند

فرامر به تنها بواسطه حافظه خوب همیشه مطالب گفشی داشت  
بلکه بواسطه وسعت دامنه معاسرش باطنه خوشگد را آن آدم خوش  
صحب و مجلس آرا و مرؤد برم بود علاوه بر این رفیق و دمخوهر مر

بود و از ریدگانی او اطلاع کامل داشت

حشمهای پرار تقاضا و تحسین سوی وی معطف شد ولی صمناً<sup>۱</sup> یکی از حامیها با حده تمسخر آمیزی گفت «عشق هر مرهم از حیرهای شنیدی است» حاتم دیگری ریدانه گفت «چه اهمیت دارد، ممکن است آراخرو عجایب سبعة عالم دیدیم در آورد و از همین جهت هم حکایت آفای ورامرر بیشتر شنیدی خواهد بود»

و رامرر ز گفت کسانی که اردور هر مرمر را میشناسد حق دارند او را پرارهوی و هوس و در عشق ماحراحو و ناپایدار تصور کنند، زیرا هر رر رسانی برای او يك نحو حادثه ای دارد و برای رسیدن با آنها هیچ تلاشی خودداری نمیکند. اما اگر از خود او پرسد خواهد گفت که رها همیشه او را حسته و یافه اند بعقیده او «عشق یکسوع مرصی است و هیچکس دسال مرص نمیرود، مرض اسان را پیدا میکند، نهایت هر کس مراحنس مستعد تر است رودر آلوده میشود و درمن این بقیصه هست که یکسوع استعداد خاصی برای قبول این مرض دارم»

این قصیه ای که نعل میگم تقریباً مال یکماه قبل است یکی از عصرهای گرم و احرار در دماه بود کمی بعد از غروب آفتاب از بردنك سفارت فراسه میگذشتم هر مرمر را دیدم، اما مثل آدمی که بی مقصود راه می رود سر و وضعش مثل همیشه مرص، بدون حلافت، خوش لباس و با سلیقه اما با وجود اسهامتلی که حیری در او بعضی داس، يك بعضی بامرئی، يك بعضی محمول، ماسد عمارتی که روی ات کوره

چیزی یا ظرف بلوری نشسته و میگذارد درخشان و شفاف جلوه کند،  
پیشانی او مانند عروبه‌های ارانی پائیز، خفه و گرفته، شانه خمیده و  
پائین افتاده، قطعاً اگر او را صدا میکردم مرانیده ورد میشد  
زیراخیلی گنج و بکر و درخود فرورفته بود

صدای من ابتدا او را ناراحت و حتی میتوانم بگویم مشمّر کرد،  
مثل شخصی که مشغول حل مسئله عامی است و میل ندارد کسی او را  
مصرف نماید بعد از اینکه قدری بمن حیره نگریست فیافه‌اش همان  
ریائی صراح و صداقت همیشگی را بخود گرفته و مثل کسیکه مالحاً  
و پناهگاهی پیدا کرده باشد حوشحال شد

هر مر ناو خود همه حرفهائی که راحع زن و عشق میرد و هر دو  
را مسحره میکند برای رندگانی هدفی حررن فائل بیست بعیدۀ او  
اگر تمام بعمهای عالم و خودیکسره نابود شود ولی رن ریادر صحنه  
حیات باشد رندگانی ریا و فائل تحمل است ولی « اگر زن باشد و  
تسم او بر ظلمات رندگانی پرتوی بیکند، تمام حوسیهها بیروح و همه  
زیبائها سرد و ناموزون میشود »

ماهر و ف میخواستیم او را بر سر حرف بیاوریم و احواد عشقی  
برای ماحیری بگوید سخن ارزن میان آورده و بمقطه حساس او حمله  
مکنیم بهمین جهت آشوب هم بدون مقدمه و مثل کسیکه ارعلب  
گرفتگی او ناخر است ناو رودسب رده و بایک لهجه نیم شوخی بم  
حدی گفتم « لازم نیست برای خاطر یک رن آدم ایقدر تلح و عوس  
شده، دیارا اریک و سیاه نمید »

او هم بدون اینکه بروی خود بیاورد که باو « یکدستی زده‌ام » و مثل کسی که سرلح افشاده و برای مشاجره و محاجه مستعد است گفت « چرا؟ چه بسا حوایهائی که سینه آنها را امیدوار آرزو موج رده و یامرد هائی که در کمال سلامت مزاج و سرکشی اندیشه و فوب عربره بوده‌اند ، برای يك زن خود را کشته‌اند ! یعنی دیگر نتوانسته‌اند نور آفتاب را ، همین بوری که تکائات حیات و نشاط میدهد بحمل کنند »

گفتم - البته زیاد دیده شده است ، ولی نه در میان مردمان عاقل و بحته ، بلکه در میان حوایان معرور و سبکسر و کم عقل که افق‌نور و تمیّات آنها محدود است و فضای توانائی خود را از آن محدود در می‌بند

هر مر با بی‌حوصلگی با روی مرا گرفته تکان داد و گفت « شما که می‌توانید اینقدر مطالب متداول و معمولی بگوئید چرا در حرا و مقاله نویسی نمی‌کنید بدی کار نیست که ما بمیدانیم توانائی افراد بشر در کشیدن روح و الم محدود است آیا با حوانمردی نیست که ما کسانی را بحرف و بیمعری متهم کنیم که مرگ دهان آنها بسته است و نمیتواند بما بگوید چه طوفانهای دیوانه‌ای در اعماق روح آنها نعره کشیده و چه حررها و مشقتهائی رنگینی را بر آنها تلخ و ناگوار کرده است »

هر مر مثل و کیلی که در محکمه‌ای از موکل خود دفاع نمیکند با طلاف و سدت سخن ادامه داده میگفت « رنگینی فی حد دانه ،

یعنی بدون تمنیات و آرزوها و بدون احلام و رؤیاها ، يك عمل مكرر و خسته كند ای بیش نیست . برای اشخاصیكه از بهشت بی احساسی و نادانی بیرون آمده اند پیوسته يك چیز ، يك فكر ، یا يك «ایده آل» ممكن است رندگانی را ریا ، دور آفتاب را گرم ، سیم بهاری را ناطراوت ، شمعهای مهتاب را پر از طمش و عشق كند ، آن يك چیز اگر از رندگانی با پدید شد ، دیگر رندگانی برای آنها میمره و میمسی میشود برای بعضی آن يك چیز تقدیری گراندها و نااهمیب است كه وقتی با پدید شد دیگر رندگانی به تنها بی حدنه ملكه غیر فاسل تحویل میشود»

من با همان لهجه سرد حالی از تأثر كه در این مواقع بش از هر چیزی انسان برافروخته تر از افروخته بر میكند گفتم «همان شخصی كه برای يك رس خود را ميكشد اگر طاف داشته باشد و صبر كند رس ریا تر و طیار تر از آن را پیدا خواهد كرد

هر مر گف «مگر زنی را كه انسان دوست میدارد الماس و حواهر است كه سود با حوصله و پول در بارار پیدا كرد؟ خدا نكند اعصاب انسان را حساس و طمع شخص را ایده آلیست آفریده باشد ، آنوقت همه رها برای انسان يكسان نیستند اینگونه طبایع دنبال ایده آل و احلام خود میروند ، عاشق ربی میشود كه تمام مسهیات تاریك و تمام امال محمول و همه آرزوهای مهمسان در فیاف او مصور است و این ربی كه مطهر رؤیا و امیال ناطمی انسان است همه حاناف نمیشود و سایر این اینگونه انسان ها بسهولت برای خاطر ربی حشم از

رندگانی میبوشند «

اینجا دیگر هر مر مثل ایسکه برای خودش حرف میرد آهسته و با ملایمت میگفت « گاهی ار حشمان رنی يك پرتو بر روح ما میتابد که اسان نمیتواند بطیر آبرادر همه اقطار پهساور آسمان بیابد گاهی رنی باسان تسم میکند ، به ستاره صبح و به طراوت و حوائی سبینه صحر بر فلل پراز برف البرز و به هم تالو ماهتاب بر امواج آب های شفاف ، هیچکدام نمیتواند با آن برابری کند »

بار هر مر ساکب شد و مکر فرو رف و این بر خلاف نظر من بود که ار او حرف در ساورم طعناً نایک لهنه بی عقیده و رندانه ای که کاملاً مخالف صدای گرم و با حرارت و پر از ایمان او بود گفتم « اگر کسی شکل سمارا بدیده و فقط صدای سمارا بشود ، یا ایسکه ار سانه رندگانی شما اطلاع نداشته باشد ، خیال میکند يك حوان بیست ساله ای که روحش از اسعار حساس موسه و لامارین لدریر اسب برای اولین دفعه در عمر خود عاسی گشته و سحر میگوید »

گفت « ایسچاهم استناه میکی عشق يك حوان هر فدر سرکش و طاعی باشد عمیق و بادوام بیست زبرا عشق حوانی هما بطوریکه رود مشعل میشود و اولین و حاهت تازه ای او را حدب میکند ، بهمان سبب برای و حاهت يك زن دیگر هم مستعد اسب ریرا حمال و ربائی ، سا نریك تعبیر ، حر بازگی و بدع بودن حیری سبب و هر حمالی برای حوان تارگی و بدعت دارد علاوه بر این ، هما بطوریکه شدت گرسنگی هر عدائی را لدید و گوارا میکند ، سر کسی عریزه

در خوابها نیز هر زنی را در نظر آنها زیبا جلوه میدهد؛ اما اشخاص  
بست‌آزندگی کرده و حوادث دیده اگر دوست ندارند پادشاه را عمیق‌تر  
و بادوام‌تر خواهد بود

گفتم «این شبهه ندارد ولی من باور نمی‌کنم شخصی مانند شما که  
همه زبهای خوشگل در قالب آروتنان ریخته شده اند عشق بورزد،  
دیگر چه رسد که حاضر بخود کشی شود»

هرمز با روی مرا محکم گرفته وسعت فشار داد و گفت «کی  
شما گفت من عاشق شده ام و ایمن در سعادت‌مدم که میخواهم برای  
رنی که دستم باو می‌رسد خود را بکشم» از آن دوره‌ای که همه چیز،  
حتی مرگ بر وی اسان تبسم میکند، خیلی دور شده‌ام من مدتهاست  
از زندگانی حسته شده‌ام و حو در خود آن قدر و شهامت را نمیدیدم  
که باین خواب پریشان حاتم دهم سعی میکردم خود را فراموش کنم  
من حرفش را بریده گفتم «ولی طریقه بسیار خوب و زیبایی  
برای خود فراموشی انتخاب کرده بودید»

او فهمید که اشاره من بمعاشقه ایست که اخیراً بافته پیدا کرده  
است در اینجا بیش از پیش مکدرتر و باریک برگشت و یک مسم بلخی  
فیافه او را محروم‌تر ساخت و مطابق رویه و اخلاق صریح خود بدون  
ایسکه در صدد پنهان کردن حیرت باشد که حدس میرد من از آن  
مستحصرم گفتم «بدبختی همین حاسب که این سرگرمی محو و  
نبود شد او مرد»

من معصیان به فریاد زدم «فیه مردا»

باز بازی مرا سخت فشار داد و گفت « اینقدر بلند صحبت نکن، مقصودم شخص اویست، آن زنی که فکر و احساسات من برای من ایجاد کرده بود مرد. فتنه او را کشت و آن صورت ایده آل و آن الهه که بمور آفتاب گرمی و به پرتوماه طراوت جوانی و شعر میداد مرد محو شد. اریس رفت.

این جملات احیر را بریده بریده، با يك لحن اندوهناکی که راستی بوی ماتم از آن استشمام میشد میگفت و جهان قفاؤه او محروم و اندوهگین شده بود که بی اختیار قلب من فشرده شده و متأثر شدم راستی مدتها بود پیش خود فکر میکردم هر مر ناآیهمه حوادثی که در زندگانی داشته و مسافرتها که نموده و انواع و اقسام رها معاشرت کرده اسب چگونه شیفته رنی شده اسن که ارحیت و حاجت در يك حد خیلی عادی و متوسط و بلکه پائین تر از متوسط قرار دارد برای جوانان این پیش آمده ها خیلی معمول و ممکن و قابل تصور اسب، اما اریك آدم سی و پنج شش ساله که هزار حرابان رفته و آن همه ریاضی و طراف و سایه و حمال و صعب دلربائی رهای فریگی را دیده اسب، ایهمه ناستگی يك رن حیای متوسط حیرت آور بود ندیپی اسب در ندو امر، من خیال میکردم این عشق بیسب بلکه یکموع سرگرمی اسب، ولی وقتی که قفاؤه او را تا این حد اندوهگین دندم فهمیدم که علاؤه او تا چه حد عمیق اسب و احار تمام این افکار خود را بوی گفتم

در این وف ارسفارب انگلیس گدسته و چهار راه اسلامول و



فردوسی رسیده بودیم هر مر گفت « خوب شد ترا دیدم ورنه شاید  
 همیشه تاملدنی راه رفته و خیال میکردم ، میدانی من از مشاهده  
 چه صحنه مخوفی بر میگردم و حذر از رندگانی شمشیر و بیرارم  
 برویم بالا در رستوران طهران ، تو شام بخور و من و سکی نوشیده و  
 در ددل های خود را میگویم تا بونهیسی که آن روی رندگانی و بطون  
 این ظواهر فریبده حذر گرفته و رشت است آنوقت شاید تصدیق کنی  
 صرف نظر کردن از این رندگانی مستلزم حوصله و کم معری زیادی نیست  
 هر مر پس نوشیدن يك گیلان ماده مطلوب خود این طور  
 آغاز سخن کرد -

من بطور مقدمه باید دو اشتباه را از تو رفع کنم یکی آنکه  
 عشق غالباً « اونزکتیف » نیست و سونزکتیف<sup>(۱)</sup> است یعنی آدم  
 کسی را از این حیت دوست میدارد که خوشگل است ، بلکه از  
 این حیث که او را خوشگل میداند دوست میدارد عبارت احرى انسان  
 افکار و خیالات و ایده آل خود را دوست میدارد و خیال میکند و این مظهر  
 این افکار و ایده آل است

دوم انسان از زیبایی حوسس میآید ولی عاسی آن نمسود ،  
 مصدر عشق حسن نیست ، بلکه حیرهای زیادی است که یکی از آنها

(۱) subjectif یعنی مطالبی که واقع و نفس الامری در خارج ندارد بلکه وجود  
 حقیقی او در ذهن خود انسان است و انسان مطابق تصور خود برای امری وجود خارجی و برعکس  
 obgetif مطالبی است که در خارج موضوع دارد و بهترین نمونه آن حقانوربانی  
 است اولی را میتوان نفسی و دومی را موضوعی تعبیر کرد بعضی آنها را نفسی و آفاقی  
 گفته اند

حسن و يك عنصر مهم آن عشق است ولی آن چیزی که انسان را  
 بمیل و اشتها میآورد و بدوست داشتن میکشاند قوه ایست مرموز و  
 وحشتناك، توانا تر از حسن و حتی بیرومند تر از عشق، این صورت  
 مشتیهات و امیال اساس است که در زنی مصور میشود این قوه  
 خود خواهی و خود پسندی خود شخص است که بشکل عشق و دوست  
 داشتن دیگری ظاهر میشود. يك دسته احساسات مختلف و گوناگون  
 که غالباً خود شخص هم از وجود آنها خبر ندارد به پیدایش این  
 مالیحو لیا یا سودائی که عشق مینامند كمك میکند. حال پیرداریم  
 باصل سرگذشت :

عیب احیر من از طهران چند ماهی هم پیش از پنج سال حد  
 بصاب مستخدمین وزارت امور خارجه شد. در این پیمسال همه چیز  
 تعمیر کرده بود. تبدلات شهر تهران بقدری فاحش بود که من خیال  
 میکردم يك شهر عربی وارد شده ام. حیاناها، عمارتها، سرو و صغ  
 و لباس و آداب معاشرت و طرز فکر و اخلاق - همه چیز تغییر کرده  
 بود ولی تحول و تعمیر مهم و سی ماسد، آزادی رن و دور افتادن  
 حجاب بود.

من وقتی بایران برگشتم پیش خود فکر میکرد که بالاخره  
 آروزی طبقه روشنفکر مرحله تحقق رسیده و دیگر ربهای ایران  
 دچار حقارت و آن وضع شرم آور نیستند و میتواند قوای روحی و  
 معنوی خود را بکار انداخته رن شوند، به سده و عصو فالح حامه  
 سامناً در تهران اجتماع كو حاك كو حاك و آزادی موحود بود

انسان در آن اجتماعات خانوادگی ناخامنها و دخترهای ترتیب شده مواجه میشد که میتواستند یکی دوساعت در مجلس اشخاص ناکمال و خوش محصرندگی کنند، بدون اینکه از ماتیک لب یاریمل مژگان، یا اینکه مغازه « صاعقه آسمانی » کرپ مارو کن حدیدی وارد کرده است یا اینکه آفاشان در اداره « بالای دسب وریرمی بشیند » صحبت کسد من پیش خود فکر میکردم که در این حدسالی که رن تهرانی ارحقوق و آرا دی خود بهره مند شده اسب قطعاً میدان وسیعی را در تربیت و تهدیب پیموده اسب

دوسه روز بعد از ورود خود تهران با افسر خاخم ش که بعد فمیدم دوسال پیش شوهر کرده اسب مصادف شدم نا یک اصرار و شتازدگی و احرام ریادی کلاه ارسر برداشته ، نا اندازه ای که وضع حیاناں احاره میداد تواضع و تکریمی کرده و منتظر بودم که یک تسم شیرینی این سیمای رینا را روشن کند و خیال میکردم الان ملاطف و مهربانی اسب که بر سر من نثار خواهد شد ، ریرا نا همدیگر شها گذرانده ، رقصها کرده ، شامها حورده ، پیک پیک ها رفته بودیم

میدانیم برایت اتفاق افتاده اسب که در موره « گرو ۱ » اشتباه کرده و بیکی از آن محسمه هائی که در راهروها گذاشته سده اسب خطایی نموده و جیری پرسیده ناشی و بعد که دده ای در خطوط سیمای طرف معادل اندا آثار حس و حیات بیست و سؤال شما

کوچکترین تأثیری بکرده است ملتفت شده باشید که طرف محسمه ایست به آدم؟ یقین بدان اگر افسر خانم راه بمیرف من خیال میکردم محسمه سلام کرده ام

دوسه روز بعد ارایین بدتر سرم آمد این دفعه بافریده خانم م که پیش از مسافرتیم خیلی دوست یکر بک بود و دره یس فله از صدای فقهه ما طیس انداز میشد و روزهای حمعه سرمد در سد « ادولف » « سیامین کنستان » را باهم خوانده ، ونا « ورتز » « گوته » معایسه کرده بودیم مواحه شدم که بمصاحب مردی ارلاله رار عبور میکرد نار بحسب وطیعه و ادب محذور بودم بواسطه نموده و سلام کنم فریده خانم جواب داد ولی بدتر از جواب بدادن جواب او عارت بود از یک حرکت خفیف و نامحسوس سر ، که بمیگویم در آن تکر و بحمیر بود ، بلکه یکموقع کراحت و اشمزاز ، یکجور استخفاف و تبری دیده میشد ، مثل این بود که ارارتباط بامن یکموقع افعال و شرمی دارد - خلاصه همه چیز عر از تأدب و اسایب و ملاطف دراین حرکت سر بود

من بی اختیار بیاد دوست مشترک و عریرمان عباس حامی افتادم یکشب اگر بحاطرب باشد در خانه ما بودید ، عدّه ربادی رن و مرد ار حمله چهار دختر حوا و فشاك مسیوسر کیسیان ارمی در شب شیبی سرک کرده بودند و با ساعت سه بعد از نصف شب ویسکی -- سودا و آبخو حورده ، رفص کردند ، فایم نازی کردند و خلاصه شب خیلی حوش و مشاشی گذراندیم ار قضا عباس از لیدنا حوشس میآمد و او

و خواهرانش خیلی گرم گرفته بود، بطوریکه خیال میکرد دیگر با آنها رفیق شفیق و دو حان در يك قالب شده است. و خیال داشت هفته دیگر به آن جماعت، ولی چهار دختر قشك ارمی را باچند نفر دیگر بخانه خود دعوت کرده دائره العن را تسکتر کند

فردای آبرور با «زوریک» یا همان لیدا درخیانان مصادف شده و با نهایت گرمی و خصوصیت حلورفته و سلام کرده بود، ولی چنانکه معمول رنهای ارمی است، يك عصله صورت خام هم بکاف بخورده بود، لها باسماحت و سحتی بهم چسبیده. چشمها بعاس نگاه میکرد ولی مثل چشمهای شیشه‌ای عاری از هر گونه برق آشنائی و محبت، فقط سرخا مثل سر عروسك هائی که وقتی دسب سینه آنها میگذارند تکان میخورند، بطرف سینه پائین آمده و فیه تمام شده بود

عاس با آن طبع گرم و پرتوقع چنان بور شده و اسدامت عجب و بعد بر آشفته بود که من بی اختیار حنده ام گرف و سس ناو فهمیدم که این عادت زبهای ارمی است و علت آنهم شرفی بودن و غیر آشنا بودن آنها با آداب اجتماعی فرنگیان و خلاصه نداشتن تربیت صحیح اروپائی است

در طبقه متعیس و مشخصین تهران هم تغییرات فاحشی راه یافته بود در این ابومیل های محلل بیوک و پاکارد و کریسلر و فافه های محوول و عادی دیده میشد و در در خانه های تاره سار پلاک های عجیب و غریب محشم میآمد، در میهمانی ها و محالس بررك شب نسیمی با سبماهای ناشناس و فیا فیه های مشکوک که با فراك های بو و مدرن،

احیاناً موهای سینه ارلای پیراهن آهاریشان بیرون آمده، یاپایون‌های  
سمید وارونه بسته شده بود، زیاد مواحه میشدم

همهٔ ایها مرا در اجتماع عریب و محجوب کرده بود، نه حرأت  
میکردم نامردم سلام وعلیک ریادی کنم و نه در مجالس آمد و شد.  
تمام سعی من این بود که رودتر این یکسال فرمالیته رادر تهران سر  
برده و بصورت مأموریت گرفته باز بحارح بروم، ریرا در تهران خیلی  
عریب و بیکس شده بودم، مخصوصاً از لحاظ معاشرت و مصاحبت با  
ربان و رنگ که مرا بدعادت کرده بود خیلی من بدمیگذشت.

دریک همچو حال برار خستگی و هلال که رنگابی اربطریک  
سخص اجتماعی مثل بیان حسنک و حالی سطر میرسید، دچارفته  
شدم این ملاقات خیلی اتفاقی و در سالون انتظارسیماای ایران بود  
من اورا از خیلی پیش، از آوقتی که همور دختر بود و در حانه  
پدر رنگی میکرد میشاختم، اویک حمال حیره کسندهای نداشت،  
سهل است، در عداد دخترهای زیبای تهران هم محسوب میشد  
حیریکه دوقته سطر من خیلی برارنده بود اندام او بود که از حسب  
تناسب و موزونی و مخصوصاً از حیث طراف و نارکی بی نظیر بود  
سایقه من باید اندام رن طوری طریف باشد که این واهمه اسار را  
نگران کند که اگر قدری بیشتر میان بازوان متشج و عصایی خود  
فشارش دهد استخوانهایش حرد میسود 'فته ار این حیت، متل نك  
عروسك نارك و طریفی، مطابق ایده آل من بود الله غالب مرد ها  
دامن همسلیه بیستد و اره من روی خواباده او بحود تسلیت میدادند

که فتنه تاموقع شوهر کردن بلندتر و برازنده تر خواهد شد  
اما این رنی را که من ار دور بمصاحت شوهر حواش دیدم ،  
ابداً تعاونی بکرده ، فقط برق چشمهای او ریادتر شده وحالت یگماهی  
و سادگی ار آنها رفته مود

صرفطر از طراف اندام که اغلب آبرا نقص میداستند ، فتنه  
دوحیز داست که همه کس آن را می پسندید . یکی آب و رنگ باطراوت  
وشعاف که اسان گاهی خیال میکرد حیات و حوایی در زیر مشرۀ زیتونی  
ومات او موح میرند ، دوم چشمهای او بود که در آن یکموع آتشی  
زبانه میکشید ، چشمهای فشك در میان زبهای ایران حیلی فراوان  
است ، اما این چشمهای زیبا عالماً ار حس و حیات عاریسب ، اسان ار  
آن چیزی نمیمهد ، متل ایکه شخصی در مقابل کتاب نفیس و بر ار  
فلسفۀ حیی فرار گرفته باشد شعرای ایران حوب فهمیده اند که  
چشمهای معشوفه را بچشمهای آهو تشبیه کرده اند ، راستی هم از حیث  
سیاهی ، کشیدگی و ربائی طرح ماسد حشمان آهوست ولی نار مثل  
همان چشم آهو ، هیحگونه تأثر و احساس روحی را منعکس نمیکند  
شما در آن حیری نمیحواید ، این حشما نا شما حرف بمرد ،  
آئیمۀ روح بسب ، یانمیواند عواطف را منعکس کند ، مگر آنکه  
فرص کیم روح حیلی حساس و براز نأتری و حود ندارد - حشماهی  
فتنه ار این مص عاری بود حشماهی او نا آدم حرف میرد ، آتش و  
حال داشت

طبعی است بعد از آن دوسه بحربۀ ناگوار ، همیکه فتنه را

از دور با مصاحبت مرد جوانی دیدم خواستم خود را به ندیدگی نرم  
( زیرا یگانه وسیله ای بود که اسان را از محذور سلام کردن و  
حواب شنیدن ، یا سلام نکردن و به بی تربیتی معرفی شدن در میآورد)  
ولی همیسه که چشمهای زیبای فتنه با چشمان من مصادف شد يك تبسم  
شیرینی صورت او را روشن کرد ، تعجب و شادمانی بر قیافه او  
سحن گفت

او مرا بطور خیلی شایسه و گرمی با شوهر خود آشنا کرد  
وفتی فهمید من یش از یکماه است تهران آمده ام ، نگاههای گرم او  
ارعتاب لریر شد و بالحن گله آمیری که از هر تعارف و بوازشی  
جذاب تر بود مرا ملامت کرد که چرا دوسان قدیم را فراموش کرده ام  
واز من فول گرفت که این خطای خود را حراں کم و کفاره این  
مسامحه و سهل انگاری ایست که حرئیات حوادث این پیچسال عیب  
را برای او نقل کم وقتی ارم این قول را میگرفت نگاههای نافذ و  
روشن خود را که مثل ستاره مشتری قوی و مسلط بود بحشمان من  
دو ح اگر در عمر خود یکمرتبه دوست داشته وار تمام قلب دوست  
داشته اید میواید بفهمید که گاهی در يك نگاه زن ، بقدر يك  
دیوان شعر عنائی نوید و امید و ریائی و هیجان خوانیده است

فیلم تمام وسالون سیما روشن شد و مردم مثل همیشه و سایر عادت  
عحول خود با شتابردگی مثل اینکه ارحای ناراحتی فرار میکند ،  
بحرک آمده بودند من همیطور در بحب تأثیر این فیلم مهیج  
و حساس سر حای خود بشیبه بودم



هیچ خوابهای شیرین یا موخشی دیده‌اید که اسنان تکانی خورده بیدار میشود ؟ پس از هوشیاری و حشمت یالندت نیست و نابود میشود، ولی آثار آن تاملتی در روح باقی میماند، رعشه هراس یا تشنجه التداد، مثل آخرین اهترازی که در سیم سار تاملتی پس از خوردن مصرا باقی است، در اعصاب میماند، بطیر رائحه مسب کنده‌ای که گاهی در حین عبور، از رن ربائی احساس میکیند و بامدتها پس از گذشتن وی آن رائحه در دماغ یا یکی از روایای معر پیچیده است

این فیلمی که با اسم « عشق جایکوسکی » داده میشد در من همین اثر را داشت موسیقی محلل و کمی حرا انگیز، فیافه موسیقی دان بررگ که عشق خطوط تألم و باکلمی را بر آن رسم نموده است و مخصوصاً اینکه رن را در ربایرین مظاهر و محلل‌ترین حالات زندگی، یعنی در حال عشق و فداکاری (شان میداد، من یکوع هستی و بشئه‌ای داده بود، همیطور بیحس و بیحرکت بر حای خود بنشسه بودم که صدای برم و بوارش کننده ربی مرا بخود آورد

این صدای فته بود که با طمین نافدی مرا اراین سستی و بیحالی بیرون کشید، حشمهای او فدری آشمنه ولی شفاف‌تر و عمس‌تر و حساس‌تر شده و مثل این بود که او الان نقش رن فداکار را بازی کرده و باین عشق و فداکاری که هم اکنون در یکی از هم حساس خود مشاهده نموده است در وی منعکس شده است

با هم از سیمما خارج شده و همیطور آهسته سه بمری قدم ران و ساکت راه می‌یمودیم همگامیکه با حر لاله رار رسیدیم و فته

احساس میکرد که من دیگر از آنها بایستی جدا شوم، زیرا خانهاام طرف دیگر شهر است، و یاراستی از روی بیخیالی، صحبت فیلم را میان آورد و گفت «درحوبی این فیلم تردیدی نیست و بهترین دلیل آن اینست که همه ماتحت تأثیر آن قرار گرفته و آن فکر میکنیم، ولی من میل داشتم بفهمم هر يك ارشما دو بهر کدام قسمب این فیلم را حساس و شاهکار داستا قرار داده‌اید»

من میدانسم چه جواب بدهم، زیرا هنوز آن را درسب نظر انتقاد و ارسی نکرده و علاوه بر این باین قصد فیلم را تماشا نکرده بودم چون سکوت من بطول انجامید آقای دکتر فائق رو من کردو گفت «فل از همه چیز باید بحصرتعالی اطلاع دهم که رن من بعدری «سایه ماسال» میباشد که این دفعه سوم است که سماشای این فیلم آمده و هر دفعه هم دوسه دستمال خیس کرده‌اسب»

فته بطور تعرض بشوهرش گف «توارفله‌های لودگی و شوخی خوشت می‌آید و اراسرو فیاهاهای حدی که بحقایق و تلحی‌های رندگی ر ديك است و فعی بیگداری»

پس از آن مثل اسكه ساهدی برای حرم و حظای سوهر خود آورده باشد گف «میدانسد این آفا بیامد فیاهاهای «دام او کالمیا» و «آنا کارین» را که گرتا گارو باری میکرد تماشا کسد»

دکتر فائق گف «برای اسكه رندگاسی روراه بعدر کافسی مصائب دارد که دنگر لارم نیست اسال درسبهاهم مضطرب و بدحتی و شقاوت و ناکامی به بیند سطر من سسما برای این ایحاد

شده است که ما را کمی از حقایق ناگوار و مصائب رسدگانی  
منصرف کند.

فنه به اصرار میخواست من میان او و شوهرش حکمیت کنم  
و من نمیخواستم در برخورد اول برای یکی از طرفین بامطوع واقع  
شوم طاهراً حق نادکتر فائق بود ولی از طرف دیگر تمام شاهکارهای  
صنعتی، همه، صغیه ای از حزن و اندوه دارد. تئاتر و افسانه، شعر و  
موسیقی و همهٔ موالید فریجه و روح انسانی عالمی و فنی بلند و رینا  
و فاحر و شریف است که محزون باشد زیرا در این صورت حاکی از  
رسدگاریست و رسدگاری حریک معصیت مستمر و دائمی جیری بیست  
هر قدر فهم انسان عمیق تر و قوهٔ ادراک وی قوی تر و همب وی بلندتر  
و سلیقه اش زیادت باشد، کمتر فاع میشود و از رسدگانی باراضی تر است،  
ریرا ربری و خشوب، با همواری و نقصی را که در طبیعت هست بیشتر و  
بهرتر احساس میکند. هر مردان بزرگ کسانی هستند که با کمال  
فکرو جهش احساسات و بلندی تمیای خود و شاید ادان این بعض ما را  
بهدف عالی بری راهمون شوند.

من وقتی اینها را بطور خیلی ملایمی بیان کردم دکتر گفت  
«حق با شماست و من هم که فنه را در این باب ملازم میکشم دو مرتبه  
در خدمت ایشان بایضا آمده ام و حیرتی که البته بیشتر از همه مرا  
محدود کرده است قطعه های موسیقی آن است که متأسفانه نماند  
اعتراف کنم آنها هم محزون است»

من ارفتمه پرسیدم که خود او در سه مرتبده ای که این فیلم را دیده

است از چه چیز آن بیشتر لذت برده است .

فنه گفت « من بیشتر زن را در این فیلم ستایش میکنم ، برای اینکه زن در این فیلم زیبا و بزرگ و فاخر و عالی است ، عمیق تر حس کرده و انقلابی تر اقدام کرده و صادقانه تر دوست داشته و عاشقانه فداکاری کرده است »

دکتر گف « در این فیلم من با عقیده زیم مخالفم مرد در این فیلم صمیمانه بر عاشقی کرده و زن مثل همیشه عشق را با عقل و حساب و جمع و حرج توأم کرده است عشق زن همیشه با اتفاق و دورویی توأم است »

فنه بار بمن اصرار میکرد که حرف بزیم و البته مسطر بود که ارزن حمایت کنم

- عقیده من اگر زن همیشه آلوده بدعه و نفاق و دورویی است و در مرحله عشق هم حساسگر میباشد برای ایست که تمام موارد رنگینی در دست مرد است اگر هم مرد در عشق خود صریح و صادق است چندان نباید بآن مبالغهات کند ، زیرا رادع و مانعی برای معاشرت وی نیست در صورتیکه اگر زن پارا از حدود مقررات اجتماعی فراتر نهد سواط و سافل و حراف محسوب شده و در جامعه سرشکسته و بدبخت است ، مرد از این همه سختگیری ها معاف است همین یک نکته باعث این شده است که میان رویه زن و مرد در عشق فرق باشد اما در این فیلم که زن واقعاً در عشق ثابت بوده است و حتی عشق خود را فدای مصالح مرد کرده است اندک معلوم نیست و همی طوریکه خام

گفتند زن در این نقش، فاخر و عالی و بلند مرتبه تر است.

فصله نگاهی پر از حشمت و تمجید بمن انداخته ... ولی دکتر با همان سماجت و صراحت لهجه و عدم مراعاتی که شوهرها نسبت برن خود قائل هستند گفت «همین حس تمجیدی که در شما نیست مابین زن و خود دارد مؤید عقیده من است زن در صحنه زندگی مدافع و محیل و حتی در مسائل عشقی که احساس وفای باید حکومت کند با حساب نفع و ضرر قضیه را حل میکند چون در این فیلم یک زن با درو کمیاب، یعنی یک موضوع استثنائی موجود است، بهاره احراری ربی رامی ببیند که دوست میدارد و اصراریم قلب دوست میدارد و هداکاری میکند و حساب جمع و خرج را کنار گذاشته است در سما ایحاد وحد و ستایشی کرده است او را دوست میدارید اگر تمام ربهها در زندگی واقعی این رل را ایفا کرده بودند یک موضوع عادی بود، نه نویسنده تئاتر آنرا می نوشت، نه شما اینقدر بوحشم می آمدید» در اینموقع کسی بدکتر رسیده و بر خلاف رسوم و آداب، و بدون آنکه اهمیتی دهد مایکه وی در مصاحب ربی است و شاید او را معطل کند، مدتی با او حرف زد من و فسه آهسته در حیابان نادری راه میرفتم و گاهی ایستاده مسطر او میشدیم

فسه از من پرسید «آیا شما هم مادکتر هم عقیده اید؟»

گفتم حال که او ایضا بیست و مهمم عادت بدروع ندارم، باید با کمال تأسف اعراف کم که عقیده او عین عقیده من است

فسه با لهجه یر از ملامت و عتاب گفت «شما مثل همه مردها

ربهارا بیوفا و متلون و غیر ثابت میدانید ؟ »

گفتم « اشتباه نکنید من ربهارا بیوفا و متلون و غیر ثابت نمیدانم بلکه این صفت به مردها بیستر برارنده است ، زیرا آنها دوست میدارند و عشق دارند ، اراینرو در عشق خود ثابت و پایدار بیستند اما آنها اصلاً عشق ندارند تا در عشق خود متلون و بیوفا باشند ربها موجودات سیار عافلی هستند که خون مرد با زور جسمی و اخلاقی خود بر موارد رند گابی دست یافته و همه چیز را در اختیار خود در آورده است ، فهمیده اند برایشان يك وسیله بیشتر باقی مانده و آن ایست که از راه عشق بر مرد مستولی شده ، او را دلیل و ربون خود سازند گاهی که مواحه با يك مرد حیای سرکش و معرور و بی اعتمادی میشود با اظهار عشق رگ حماقب او را نوارش کرده و بر دهان او دهانه میرسد »

فتنه حشمان با حالب خود را بچشمان من دوحه و مثل کسی که معنون و شیدای من باشد بمن نگاه کرده گفت « اندکاً ایستوریست من شما ، مخصوصاً شما ، مدلل خواهم کرد که رن مسع عشق و محبت و مصدر ار خود گذشته گی و فداکاری است »

وقتی این حرف را میزد چنان صورتش بصورت من نزدیک شده بود و نفس گرم و معطر او را روی صورت خود احساس میکردم که مثل این بود که يك جریان گرم الکتریکی از وجود او صادر شده و مرا احاطه میکند يك حالب مخصوصی بمن دست داد ، و این اولین دفعه بود که يك میل و اشتیاء نامعقولی - شمه همان گم حس و

دواری که انسان وقتی بر لب پرتگاه ایستاده است در خود احساس میکند - در من بیدار شد شعله میل و آرزو در چشمهای او رباذ کشیده و بمن سرایت کرده بود شعرا حق داشته اند نگاه زن را بسحر و جادو تشبیه کنند، حر سحر و جادو چه جبر میتواند در يك طرفه العين آدم را ایستاده بعلت کند، بی اختیار و برخلاف تمام آداب و رسوم دستم بطرف دسب او روبرو، دستهای نرم و لطیف فتنه، اول بدون نحاشی حواب و نثار دست مرا داد اما بعد، مثل کسیکه مطابق میل و آرزوی قلبی يك حرک غیر ارادی از او سرورده ولی سس متوجه شده که آن حرکت برخلاف رسوم و آداب بوده است دسب خود را بتدی پس کشیده، دحار يك نوع انفعال و اضطراب شدیدی شد که بیش از هر اعتراف و اظهار صریحی هوس و عشق را در مرد برمابگیرد من يك حالت بدی داشتم يك هحان نامعمول و خطرناکی مرا گرم کرده بود مخصوصاً این انفعال و نحاشی بعد از بمایل اثر اعوا کسندۀ عجیبی دارد بمرد يك بکتۀ سحاری میبهماند، باو میبهماند که « من يك زن سهل الحصول و آسانی بیستم، معذلك فوء حادۀ مردی تو بدرجه ای تواناست که مرا آشفته کرده رهام بعمل و هتاب و خویشنداری را از کمربود از ایرو بر رعم طمیع عقیف خود یای از جادۀ اسقامت بیرون گذاشتم » از حسن اتفاق دکتر رسیده من و او را بحات داد

اولین دفعه ای که انسان به ربی میل پیدا میکند و او هم حواب این میل را میدهد يك احساس عریبی بر شخص مستولی میشود مانند

حالت مسافری که فوراً ارمیان برق و باد و تاریکی بیک سالون گرم و روشنی وارد میشود ، برای فتنه آشوب چندان مشکل نبود مرا تا ساعت يك درد خود نگاهداشته ، نگهدارد از درخانه آنها برگردم ، باهم شام خوردیم ، بمسافربهای من اطهار علاقه کرد ، تا کمال رشادت و مثل کسیکه برای خود این حق را فائل است ، وارد زندگانی من شد ، سرا پای آبراهستحو کرد ، بطوری این را تا ناکت<sup>(۱)</sup> و مهارت و بعنوان علاقمندی بمن ابحام داد که مهم بدون رحمت همه چیز را در معرض مشاهده او گذاشتم ، باهمان زرنگی و مهارتی که زبهای فتان در تسخیر مرد دارند در زندگانی من رسوخ کرده ، از سطح عادیات و تعارف خارج شده و مثل مردماییکه چند سال باهمدیگر زندگانی کرده اند ، حبه حصصیب و محرمیتی پیدا کردیم و باچار فرار ملاقات بعدی داده شد دو شب بعد آنها در خانه من بودند ، فتنه طوری سر و وضع زندگانی مرا واریسی کرده و طوری باطل و آثانه خانه من و روت که فقط يك حواهر با شفقتی دست به برادر محبوسش میتواند ایستور علاقه بشان دهد

بمطر من فوه ادراك رن فویست ولی فقط راحع بیک موضوع و آن مسائل حسّی و حساب بقاء نوع است ، و لذا در این ناحیه از زندگانی ماهر و حسابگر حویست امارتی که خوب بهمد ، خوب حس کند ، استقلال و آرازی فکر داشته باشد ، رنی که فوه تصورس وسیع باشد ، خیلی کم است فتنه برعکس ، همه این مرا یا را داشت

(۱) tact موقع شناسی ، آداب دانی و رعایت حیات و مقتضیات



وقتی شعر حافظ را میخواند معلوم بود تا آن افقهای دور دستی که فکر شاعر پرواز کرده است میروید، مثل ایست که الهام و خیال خود را بیان میکند

فته از سایر ربهای تحصیل کرده که دهان خود را از کلمات وحیم پر کرده دعوی برابری با مرد ها میکند این تفاوت را داشت که مسائل اجتماعی را با احساس و پرمدهائی حل نمیکرد، با کمال انصاف اعتراف میکرد که « زن برای این ساخته شده است که مال مرد باشد و اگر خوب دفع کنیم غالب پرمدهائیها از طرف ربهای ناشی میشود که مورد توجه مرد ها واقع نگشته و بواسطهٔ بحل و امساک طبیعی، بحای تشکیل خانواده که يك و طیمهٔ اجتماعی و حیاتی زن اسد سال فصل و کمال میروند »

حوب بحاطر دارم و فی بهمین مناسب ها فته میگفت « من و فی خود را تحلیل و تجربه میکنم با دو شخصیت متمایز مواحه میشوم اولی و ظاهری زنی اس که در بزرگ تحصیل کرده و متوسط را تمام نموده، دوده، آنا بول فرانس، داسا بوسکی، بورتره، مترایک و معکرس دیگر را خواند، خود را در تمام حقوق و شؤون رند گایی با مرد برابر داسه و در مقام محاحه میتواند مدلل کند که اگر زن از مرد متأخر اس عال اجتماعی داسه اس به طبعی شخصیت دومی که حای عمیق تر و مستقر تر اس، همان شخصیت حقیقی زنی اس که خود را جزء مستملکات مرد میداند ریرا وضع فواین و سر بعالم و رحیمل مهر را بی که همه مصرر زن و بهع مرد اس در طی ورون

عدیده ، حتی امر را بر خودما زنها بیر مشته کرده و حرثومه عبودیت را در ما کلاماً پرورش داده است . »

ایطور حرف ردن و قصایا را باین دقت تحلیل و تحریر کردن نتیجه تحصیلات متوسطه بود ، بلکه مولود يك هوش تند و قریحه سرساری بود که مطالعه متفکرین بررگ فرنگ آرا پرورش داده بود. در فرنگ هم که بواسطه تربیت عمومی و بشو و نمای در يك محیط پر اردوق و فکر و هنر و فلسفه و دفت آداب و رسوم ، زنه‌ای فهمیده و خوش فکر زیاد هسند ، رن علو فکر و دقت نظر و مخصوصاً حدت هوش و دوق و معاشرت فتنه زیاد بیست

اینها همه کمک کرد که رشته معاشرت ما رور برور محکم گردید این دیگر معاشرت نمود بلکه انس و علاقه شده بود فتنه با همان زبردستی زنهایی که میخواهند نامردی معاشرت کند و سیله معاشرت را فراهم میکرد ، سیما بود ، شام بود ، پیک بیک بود ، مهمانی يك آشای مشترك بود ، خلاصه طوری شده بود که اگر دوسه روز او را نمیدیدم مثل این بود که چیری گم کرده بودم ، وانگهی فتنه میگذاشت کار بایجا نکشد ، اگر من سراع آنها بمیرفتم او بمن تلص میکرد ، شوهرش را وادار میکرد

عجیتر از همه این بود که با وجود اینکه در بدو امر هیچگونه مایل عشقی باو نداشتیم ، یعنی فتنه برای من يك موضوع اس و معاشرت بود و هیچگونه تهییج و تحریکی در من نداشت رفه رفه تمام خطوط سیمای او اس گرفته بودم ، بطوریکه علاوه بر حشم ،

اعضای صورت او را پسندیده ، همه چیر او را دوست میداشتم . علت آن تنها کسرب معاشرت بود ، بلکه فته بطور مستقیم در بحریک این میل داشت و دامن رهن آتش شوق کمک میکرد

از شما میپرسم چرا فته وقتی میشنید که شوهرش بمن اصرار میکند زن بگیرم و بردگانی خود سر و سامانی داده و خانواده ای تشکیل دهم ، مرا فروخته شده و بمن نصیحت میداد که از این کار صرف طرکم و دلیل آنرا این میدانست که زنی که شایسته فکر و هوش من باشد پیدا نخواهم کرد یا اگر در کوچه برن ربائی نگاه میکردم برق چشمهای فته با بردگی و حدت بکوهش مرا خود میآورد و آیا میدانید که هیچ اقرار صریح یک زن شریف و متینی بعدر نشان دادن محتصر و شک و حسد مرد را مقنون و دیوانه نمیکند ؟

پس از سه چهار ماه حادثه ای اتفاق افتاد که مرا بخود آورد فته بمصاحب شوهر خود یک هفته از تهران عیب کرد در آن یک هفته من صبح که از خواب بزمیخاستم مثل این بود که هنوز آفتاب در نیامده است و دلم بهیچ کاری نمیرو ، از خانه که بیرون میآمدم بی اختیار بطرف خانه او میرفتم با وجود اینکه میدانستم برگشته است هر روز چند مرتبه بحانه او تلف می کردم من بیست خود فکر کردم که در این سه و سال باین شدت علاقمند شدن کار خوبی نیست و باید خود را علاج کنم

خیال بکنید که من عشق پیدا کردن و دوست داشتن را یک چیز بد یا سنگین و نامطموعی میدانم ، برعکس ، خیال میکنم ما آدمهای

احساسی وقتی راحب هستیم که دوست نداریم و از کشیدن نعل آمال و طغیان هوسهای خود فارغ و آسوده باشیم ولی جسد مرتنه تجربه بمن بشان داده اسب که دوست داشتن در بطرزن گاهی اسب غیر قابل عفو تمام سعی زن ایستکه مردی را فریفته خود کند؛ تا مرد بی اعتناست در بطر زن بزرگ و صبیح و آقاس و با کمال تلاش سعی در جلب او میکند ، اما تا حس کرد که مرد فریفته او شده اسب فسی ورد و بی عاطفه و گرا نه روش میسود بهمان اساسی که شیفتگی مرد بیشتر و عشق او صادق تر و بسیار دوستیش محکم تر باشد فساوت و تکررن فروتر و طبیعت رند و مسهرء وی ظاهر تر میشود

مثل ایسکه رن میخواست یك اسقام دیرین - اهتمام ایسکه مرد ار او قوی تر و فعالتر و بالاخره زمامدار امور اجتماعی اسب - ار وی بگیرد مرد در هر مرحله ای قویست ولی در مقابل زن ضعیف و برای رسیدن باو حصر میشود برای دسب یافتن به کوچکتین عطیه او تن بهر خواری در میدهد

فسه محکمترین دامی که رن در راه مرد میگذرد در راه من کستردده بود او در ریناترین فیافه زن ، یعنی در لباس مهر و محبت من مستولی شده بود نگاههای عشق انگیر او ، تسم های معنی دار او بویدهایی که ارحمله های مر موز او داده میشد ، توحه و بوازشی که در هر ملاقات بر من نثار میکرد و خلاصه یرستاری و مواطنت دفتی که ار دل ربحور من میسود - همه ایسها مرا اسیر و ربون او ساخته بود مردها همه در این مرحله حساس و صعیفد، ماهمه شمه

احساس و گدای عشق و محبت هستیم ، محبت يك زن مارا به مسی  
و حتی دیوانگی کشایده و بهر ورطه خطرناکی سوق میدهد  
با خود همه ایها ، من آسایش و صلاح خود را این میدیدم که  
از او فرار کنم ، ریراد و مرتئه دیگر برای من اتفاق افتاده بود و میداستم  
که اسان وقتی دوست ندارد و از تمام قلب دوست ندارد دسب و پای  
خود را گم کرده ، محجوب و کم حرمت و ححول میشود ، یعنی تمام  
آپچیرهایی را که برای موفیق در معاشقه لازم دارد اردست میدهد.  
زیرا رها عموماً ار اشخاص صعیف و مترلزل و کم حرمت خوششان  
بیامده و همیشه یکمرد خوش محصر ، خوش صحبت ، حری و بی پروایی  
را که ناکمال مهارت و حسارت خود را موضوع نزدیک میکند تر حیح  
میدهند بر قیافه تلخ يك عاشق شوریده ای که طعیان احساسات او را  
پر تفاضا و قدری تحمل ناپذیر و حیلی خشك و ححول نموده است  
مرد زربك آسب که همه رها را دوست ندارد و ناهمه آباها بازی  
کند ، آتوق هدف میل و آرو و موضوع رفات همه آبهار را میگیرد  
از طرف دیگر ، فتنه ناهمه مهر بانی های فریبنده و بوارش های  
هوس انگیز و رفتاری که اسان را بعشق بوید میداد ، به يك هاله ای  
ار وفار و سگیسی احاطه شده بود که آدم حرمت نمیکرد خود را  
به قصیه نزدیک کرده و ناوی ار این مقوله سخنی بگوید ریرا اودر  
موضوع عسی و ارتباطات رن و مرد بدرحه ای خود را بالا میگرفت  
که دیگر برای اسان امدی باقی نمیمانند که او ترل کرده خود را  
باین حرفها و تصرعات این دل هوساك آشاکند

او معتمد بود که «ار عهد ماقبل تاریخ مردزن را جزء مستملکات خود قرار داده و چون ملك را بنادار و پادار است میبایستی او را پای بند کند. برای رسیدن باین هدف قوایی وضع و رسومی مقرر کرده اسب عمام اخروی یانك و رسوائی دنیائی و کیفرهای سختی که برای ابحراف زن معین کرده اند برای این منظور بوده است که مرد او را برای خود نگاهدارد اما طبیعت زن هم مثل طبیعت مرد ار یکسو اختی خسته شده و در مقابل سرکشی آروهای حدید نمیتواند مقاومت کند، علاوه عوامل اعوا کسندۀ فراوانی هم وجود دارد که باعث شده است زن این هردو سد را پاره کند، نه ترس جهشم و نه هم بیم ارسك و رسوائی هیچیک نتوانسته است او را از ابحراف و کجروی نگاهدارد، زیرا آخرت يك کیفر دوردست و در مقابل شدت میل عریزی سسب و مشکوک میشود و برای نجات یافتن از عقوبت دوم که يك کیفر مسلم و حتمی و معلومی است سلاح دروغ و حدعه و بقاق و فدری احتیاط دسب زده است و هر ساعتی بر سطح کره هراهارن سافط در میان جامعه راه میروند که ماسك صلاح و تقوی بر صورت رده و مورد احرام مردم میبایند پس این هردو وسیله غیر مؤثر اسب، مخصوصاً برای زبهای قرن بیستم»

«امامکرر اتفاق افتاده است که مردی با نهایب آرو و اصرار عشق خود را بمن عرضه داشته اسب، ولی بلافاصله در من یکحال اشمترار پیدا شده، وار اسکه من يك وسیله خوشگذرانی و آلب الدائد بوسی دیگری شوم خود را حمیر و کوحك دیده ام و خیال میکم برای زن

بلند نظر، از این موهن تر چیزی نیست که در دست مردها دستمالی و  
 کف دست شود یگانه چیری که باید زن را از ارتکاب خطا مصون  
 دارد، این فکر مبیع و بلند است که باید زن را از دسترس هوی و  
 هوس مردان دور نگاهداشته و عیب را نه يك تکلیف شرعی، به هم  
 يك وظیفه اجتماعی، بلکه یکسوی ریت و آرایشی برای خود بداند «  
 هر موقع صحت از تمایل حسی میان می‌آید، فته يك فداغه  
 کراهت و اشمئزاز پیدا کرده و همیشه می‌گفت «تعاون بر رنگ اسنان  
 از سایر حیوانات ایست که ما بحسب کمتر اهمیت داده و صدی هفتاد و  
 هشتاد علایق ما روحی و دوقی و اخلاقی است» بهمین مناسب  
 چندین مرتبه بمن گفته بود که مرا دوست میدارد ولی «نه طور  
 دیگر» او روح مرا، فکر مرا، محضر و مؤاس و صحبت مرا  
 دوست میدارد

یادم می‌آید يك روز «اهریم» لرماتوف را با یکدیگر می‌خواندیم  
 در يك حای این منظومه شاعر خوش فریحه روسی، از «عشق -  
 بی سائنه معصیب و شهبوب» دم رده و در مقابل میل گاهکار اهریم  
 این عشق را پاك و تامناك نشان داده بود، فته گفت این صفحه را دوباره  
 بخوان، دوباره خواندم، گفت بخوان، باز خواندم این دفعه خودش  
 کتاب را اردسب من گرف و خواند و باز دو جسم پر از آتش خود را  
 مثل ستاره مشتری پچشمال من دوخته گفت «ارای بطور عشق خوشم  
 می‌آید، عشق مبره و پاك، عشق معبوی و روحی»

من باین مناسب برای او نقل کردم که روری آنابول فرانس در

گوشهٔ سالون خود برای حد نمر از اهل فکر و فهم میخواست از سر آفریش و اساس ریح و المی که درزیدگانی موحود است صحبت کند حامی زیبایی از طرف دیگر سالن با آنها ملحق شد و پس از اینکه استاد بر رگ دست او را بوسید، با همان مهارتی که در صحبت و مذاکره داشت حرف خود را تعبیر داده و از عشق صحبت کرده و آبرام حور آفریش گفت و بیانات شبنمی نمود که حامی زیبا را مفتون بلاغت خویش کرده و در آخر برای اینکه طبعهٔ مردم مؤدب و رسوم دانی (کالان) را احاطه داده باشد، حشمان در پشت خود را صورت خانم ریا دوخته و گفت «حون ربا حلاق و بحشدهٔ عشق هستند، ما مردها بر حسب امر طبعیت سدهٔ شما هستیم و خود من، حامی، اسیر باتوان و ربون سر پختهٔ شما هستم» حامی زیبا با کمال سادگی و لهجهٔ معصومانه فریاد زد «استاد بر رگ چه میفرمائید؟ من یکی ارستایش کسیدگان شما هستم و کمال اخلاص و محبت خود را نثار شما میکنم» «آنا تول فراس یك قیافهٔ محزون ولی مصحك و استهرا آمیری بخود گرفته و با کمال احترام وارد دست حامی را مؤدبانه بوسیده و بعد بایک لحس گله آمیز و متألمی گفت «فقط احلاص و دوستی» وقتی ربی تمام احلاص و دوستی خود را بدل کند مثل ایست که روچیلد (توانگر معروف) یکدانه سیب زمینی بکسی دهد نه، این خیلی کم، خیلی حقیر و ناچیز است»

فتمه که شیفتهٔ طراوت و لطائف فکری اناتول فراس بود ارته دل خدید و گفت «اناتول فراس سست بهیچیک از مظاهر ریدگی حدی



نموده و با همه چیر ملاعنه و شوخی روا میداشت بالاخص در موضوع زن قدری بی اوصاف . . « در اینجا صحت خود را قطع کرده و پس از اندکی سکوت و بهر گشت گفت « شاید در این مرحله حق با او بوده است »

اینها را برای این گفتم که بیسی من در مقابل چه بازیگری واقع شده بودم . از یک طرف بدون صراحت و غیر مستقیم و بطور هم موری مرا بعشق ورری می کشانید و از طرف دیگر با این استعناء و فاصله ای که میگرفت ، با این بیانات فلسفی و اصولی ، میان آرزوهای من و خود حریمی ایجاد میکرد یک مطلب را باید فراموش کرد و آن پیشرف سن است . من دیگر از آن جوانان بیست و بیست و پنج ساله ای بودم که چشم خود را بسته و پیش میروند ، غیر از اشتیهای عریبری محرکی ندارند ، حردست یافتن موضوع آرزوی خود هدفی را نشان مو خود بیست ، حتی از شکست و نومیدی و مصحکه شدن هم هراسی ندارند و بواسطه همین اصرار و ریریا افکندن بسیاری از ملاحظات ، عالماً هم به هدف میرسند من هر ار گونه ملاحظه داشتم و همین ملاحظات فوّه عرم مرا متلاسی میکرد و اگر بالاخره خود فتنه سرقصیه را نار نمیکرد برای من میسر نبود موضوع بردیک شوم

من تنها تصمیم عافالانه ای که سطر م رسید این بود که مسافرتی بکم و آن اداره که میتوانم سفر خود را طول دهم و پس از مراحت هم رشته معاشرت را بریده کمز آمد و شد نمایم تدارك سفر خود را دیده و بجای ایسکه عقل کرده و بی حس بروم ، طاهرأ برای انجام رسم

ادب ، ولی در باطن و حقیقت برای ایسکه یکمرتۀ دیگر فتنه را  
 بیسم شب آجا رفته آبهارا ار سفر خود مستحصر ساختم  
 فتنه لازم بود حرف برند ، یک نگاه او بقدر یک کتاب ملامت  
 مرا معدب کرد ، فقط حرکت پره‌های بیسی درحۀ نارضایتی اورانشان  
 میداد ، ولی با سلطه‌ای که بر کتمان احساسات خود داشت اندأ بروی  
 خود بیاورده نابهایت سادگی بشوهر خود گفت « ما هم که مدت‌ها بود  
 خیال سفری شمال داشتیم حوست اکنون با فلاپی برویم . » وایقدر  
 در این موضوع دلیل و مرعات آورد که دکتتر هم راصی شد و مهمم  
 محصور شدم دورور سفر خود را تتأخیر اندارم که نا هم ناشیم  
 این بیرنگ بگرفت ، سهل است فصیه بدتر شد پابرده شابرده روز  
 محاورت و مصاحبت دائمی با یک زن فتابی که دائماً از وجودش یک  
 نوع الکتریسیته متضاعد شده و مرا احاطه میکرد ، آنهم در سر زمین  
 حرم و با طراوت سواحل حرر که یک بهار اندی و یک صبح ممتدی  
 بر آن سایه انداخته است کار مرا سحتتر کرد

اینها حیرهای حرئی اسب ولی عشهای شدید را یک دسته حرئیات  
 با محسوس بو خود می آورد خوب بخاطر دارم ، یک شب در کنار  
 مرداب ابراسی با جمعی ار دوستان ایستاده بودیم ماه بود اما ریر  
 ابر بار کی رفته و هوای شب مثل صبح های حیلی رود ، آ بوقتی که  
 هبور تک تک ستاره‌ها در آسمان پیداست ، شده بود مرداب صاف ،  
 آرام ، شفاف و مثل سیمای او از هر خط تلخی و کدورتی مبره بود ،  
 حراهای بدر و بلوار و پل و حریره میاں پشتته در آن معکس شده ،

عمودهای نورانی از هرسو این استخر بزرگ را احاطه کرده بود به طوفانی، به بادی، نه عوغمی، نه هیجانی، نه گرمائی، نه سرمائی، به باران به رطوبتی و نه هم خشکی مزاحم تهران، هیچ چیز فامطوعی نبود. بالاتر از همه، هوای نیم تاریک شت ماهتاب، تمام آن چیرهای حقیر و با زیبایی رندگانی رو رانه را که مشاهده آنها همیشه اسان را از اوج تحولات و احلام خود پائین میاندازد از دیدگان مستور میکرد. رفقا از رغائ و تمیسات خود صحت میکردند من و فتنه قدری از سایرین دور تر بوده و از کتاب «کلیما» که فتنه همراه خود آورده و تازه آنرا تمام کرده بود صحت میکردیم.

فتنه یکمرتبه صحت حدی ما را که مثل یک بحث فلسفی بود قطع کرده و عیساً مانند یک بچه شیرین و بیخیالی که از مادر یا دایه اش چیری میخواهد، یا یک دختر مدرسه شیطانی که میخواهد سر سر یک جوان محبوب خجولی بگذارد، چشمهایش را بچشمان من دوخته گفت «الان شما چه آرو می کنید» من همیطور بچشمان او نگاه میکردم.

آیا مطرۀ حریق بررگی را در کرانه های دور دسب یک شب تاریک دیده اید؟ در چشمان فتنه دور نمای یک حریق، یک آتش سوزنده دیده میشد. من مثل محسمه ساک و بیحرکت بودم، او هم حرف نمیزد، ولی چشمان من همیطور بچشمان او دوخته بود، در اعماق چشمان تاریک او تمام تمیسات من عبور کرد. او فهمید و بلکه در چشمان من خواند که چه میخواهم. مثل کسیکه حجل شده اسب

سر خود را بربر انداخته گفت « چرا جواب مرا نمیدهید » گفتم  
 « آیا شما میدانید من چه آرزو می‌کنم » فتنه مثل اینکه با خودش  
 حرف میرد خیلی آهسته گفت « مدتی اسب میدانم ولی ربا را  
 باستان داده اند که سخن گوید » گفتم « آخر حرف انسان را  
 از اوج شعر و رؤیا بحضیض عادیات و متدللات میاندازد » گفت « با  
 وجود این مگو »

رور همان شب، نیکی از دره‌های ربائی که نظیر آن در صفحات  
 شمال هم کمیاب است رفته بودیم چاشت در پوبل دعوت داشتیم و  
 پس از حوراك کنار شما رود را گرفته همی‌طور گردش کنار بوسطهای  
 دره رفتیم - چشم از این همه تنوع و نقش و نگار سیر شده و سر  
 از اینهمه زیبایی گیج و مهوت میشد آبهای شفاف و سرشار شفا  
 رود در تـك دره روی سگهای ملون دویده و مثل آدمهای مست و  
 بی خیال نعره شادی میکشیدند درختهای حگلی از دو طرف دره  
 سرکشیده باین غریو و هیاهو گوش میدادند، بعضی حاکا که آب  
 رودخانه مثل استخر کوچکی عمیق و بی صدا و مثلیك آینه لاجوردی  
 شفاف میشد، درختان بلوط کج شده فامب پهلوان خود را در آن  
 تماشا میکردند پائیرتاره شروع شده بود و یکمرتبه در میان صغوف  
 درختان سر، حشمت اسان بدرختی میافتد که از فرق تا قدم ارعوانی  
 یا سرح تیره ویا ورد لیموئی شده، مثل یکدسته گل آتشی یاداودی  
 وردی بود که توی چمی انداخته باشند در بعضی حاکا، از بولك کوه  
 تاب دره، حگک اقلاصد رنگ مختلف را نشان میداد، در آن سکوت

با حشمت که فقط غریب رودخانه از دور بگوش میرسید گاهی ترانه لطیف و پراز موسیقی پرنده‌ای شنیده میشد. میدانم این را احساس کرده‌ای که بعضی حگله‌ها به اسان احساس لایتناهی میده‌د، در بعضی قسمتهای این دره، درختها طوری پشت سر هم واقع شده بود که اسان يك ماوراء ما محدود و با متناهی برای آن خیال میکرد، مثل وقتی که يك قطعه موسیقی زیبایی میشنیدید در مقابل محیلة شما افق‌های محلول و عوالم مرموز و مبهم ولی زیبا و پراز احساس گشوده میشود، مثل آن ابهام وسیع و پراز طیشی که از شنیدن يك شعر حساس در نفس اسان تولید میگردد. یا گاهی در مقابل دریا و در برابر افطار رنگا رنگ شفق، در اسان احساس لایتناهی و ابعاد مجهول‌های بطیر ابعادی که اسان برای آسمانها و ماوراءستارگان قائل اسب پیدا میشود همان وقت من بچشمان فتنه‌گامه میکردم، چشمانیکه هماچائی که هست تمام نمیشود و بهمان فشگی شکل و ترکیب و زیبایی و رنگ و شعله ختم شده، باقی و دساله دارد، و منتهی الیه آن در يك روح عمیق، وسیع و بیم‌تاریك و در افق پهناور و با محدودی پنهان است. آنوقت يك حالت عجیبی بمن دست داد، شمیة به حیرگی یادوار، و اگر آن دویقه مرا محیر میکردند، که پنجاه سال عمر کم یا يك لحظه ولی در این يك لحظه، این چشمها و این دهانی که عشق و هوس از آن میریزد مال من باشد و در تحت اختیار من، قطعاً این يك لحظه رندگانی را بر حیح میدادم

من تمام این احساسات را بدون ایسکه آنها را مخلوط با عجز و

التماس کنم بلکه مثل پروسوری که يك موضوع علمی را بحث و تشریح میکند برای فتنه نفل کردم خون من کارم دیگر حراب شده بود ، فتنه را دوست میداشتم و همین عشق مشغوم مرا محجوب و مردد و مترلرل کرده بود ، بطوریکه دست و پای خود را گم کرده و مثل تمام مردمان محجوب که یا حرف نمیرسد و یا وقتی حرف میرسد بایک نوع صراحت خشونت آمیزی توأم است ، من هم این اولین دفعه که میخواستم اظهار عشق کنم بدون مقدمه و بدون مراعات و بدون اعتدال آنچه باید آخر بگویم اول گفتم

الته من مستطربو دم که آنآ يك نوع حیرت و تعجب و بعد استکشاف و تجاسی سر برد ، زیرا زنها عموماً مرد را بعشق اعوانموده ، با انواع خود آرائی او را بتماایل حسنی دعوت میکنند ولی همیشه مرد آنها اظهار کرد خود را دور از این مراحل شادانده از تقوی و شوهر داری و تمام فورمولهای اخلاقی . . صحت بمیان می آورند

فتنه مثل سایر زنها بود و این طرز و روش متدل آنها را پیش نگرفت بدون ابحراف و ریاکاری گفت «مدتهاست حدس میرسم که مرا دوست میداری ولی میل داشتم بهمهم که تاحه حد مرا دوست داری وار من چه میخواهی »

تا حه حد او را دوست داشته و از او حه میخواهم ، یکمردی که رنی را با تمام قوه احساس خود دوست میدارد از او حه میخواهد ، مگر برای عشق ترموهتری درست کرده اند ،

رنها معمولاً ناموازين مادی میتواند در حاب عشق مرد را تشحیص

دهد . اما فتنه ، پس از اینکه قدری با وی صحبت کرده باو گفتم که چگونه او آخرین خیال و آخرین موضوعی است که قبل از خواب باو فکر میکنم و بحسب چیریکه در اولین لحظات بیداری در دهن من مصور میشود صورت او و فکر او است ، مدتی (مثل اینکه متأثر شده است) ساکت مانده بعد یکمرتبه بدون مقدمه و بدون معطل شدن در تشریفات ، با يك سادگی گیج کننده ای گفت «آیا هیچ فکر کرده ای که بچه بحو و کیفیتی ممکن است میان ما رابطه ای غیر از آنچه هست و قابل اعتراف است موجود باشد ؟»

این حرف مثل این بود که دیگر هیچ مابقی و رادعی باقی نمانده فقط کیمیب ملاقات کار مشکلی است

این سؤال که اريك زن رند همه حارفته ای مستعد بود از ربی سادگی و مانند نظری فتنه حیرت انگیز بود و طبعاً شخص آرا حمل بر سادگی یا فرط علاقه او میکرد . همین فکر-فکراییکه ربی یکمرتبه آداب و رسوم را فراموش کرده حتی تشریفات و ظاهر سازی را بکلی پشت پارده است . زن را در نظر مردی که دوست میدارد حداب تر و همان تر ساخته و مخصوصاً يك مرد احساساتی را واله و دیوانه میکند دوسه تربیتی که بطرم میرسید برای او شرح دادم ، همه را شنید و جواب بداد وقتی دید من با سماح به چشمان او حیره شده و حواب می خواهم گفت «خیلی شتاب رده دناش ، مهلب دمه من فکر کنم » همین يك جمله برای من حواب بود . برای مردهائی که بارها ریاد سر و کار دارند همین يك جمله از هر حواب صریحی بلیعتر و

امید بخش تر اسب بادلی پر ارامید و خیالی راحت ساکت مانده منتظر روزهای بعد شدم روزها و شنه‌ای زیادی گذشت و فرصتی بدست نیامد که من حوایی داده شود، یعنی فته بمیگداشت این فرصت دست دهد اولین مرتبه ای که این فرصت بدست آمد و مطالبه حوای کردم فته مثل شخصی شده بود که از هیچ جا خبر ندارد بعد از اینکه من گفتگوهای گذشته را بحاطرش آوردم، حنده تمسحر آمیری، مثل همان خنده‌ای که مادری بتقاضای محال بچه کوچک ربان بهمم خود تحویل میدهد، کرده و سری نکال داده گفت « مگر همچو چیری ممکن است ؟ »

این حوای سرد و این قیافه بیگانه اندامی با روح ملتهم من- روحی که امیدها و آرزوها آنرا روشن و گرم کرده بود- نداشت بیچاره تمیای فریب خورده من ۱- تمیاتی که رفتار او ایحاد کرده و سخنان بویید بخش او آنها را پرورش داده بود ۱ من مهوب و تاملدنی خاموش و « دمع » بودم

ما مرد ها هر قدر محرب و پخته و هر قدر فهیم و متین باشیم بالاخره باریچه هوس رها و ملعه روح صافق و هوسا آنها هستیم دروع و حده اطرف زنی که خود را آنقدر مطهر صراح و صداق و درستی و پاکی شان داده بود چای سگین و فشار آورشد که يك مرتبه مرا درهم شکست ، من دیگر نمیتواستم هوای آن اطاق را استنشاق کنم و مثل این بود که شاهه هایم ریر نارسگیی افتاده است، برخاستم بروم گویا از قیافه خسته و مأیوس من روح مرا خواند



بافیائۀ خدایی که بدبختانه آن وقت هم در نظر من از هر بهشتی  
 نوید بخش تر بود شروع سوارش فلک ظلمت رده ام کرد ، ولی هیبت  
 من میخواستم بروم ، میخواستم فرار کنم ، نفس درسیه ام تنگی میکرد  
 اینحال من فتنه را مصلحت کرد ، رنگ و رویش ردد و مات بر شده و  
 پره های دماغ فشگش حرکت آمده ، باکمال تشدد و عتاب - تشدد  
 و عتابی که در آن وقت از هر بوارشی در تسکین التهاب من مؤثر تر  
 بود - فریادرد « اگر بروی من همیطور سر و پای برهه عیب سرت  
 حواهم آمد »

من سرخای خود حشک شدم ، اینهمه علاقه و دوستی را نمیشود اردست  
 داد معلوم بود فتنه مرا دوست میدارد ، نهایت همور نتوانسته است  
 خود را راضی کند از ابرو برای تسکین و نگهداری من باحتمال  
 بریده میگوید « من میخواستم ترا امتحان کنم آخر من  
 مهلت بده بگذار من خود را صرکن من قدری از تو مطمئن  
 تر شوم من میخواستم درجه علاقه ترا بحود بفهمم »

شمائی که دوست نداشته اید بروید خدا را شکر کنید که  
 دچار یکران سیاهکار فتابی نشده اند

از آنرور شکسته و عذاب من شروع شد از آنرور سبهای پرار  
 آنرور و امید ، ولی آنرورهای توأم با محرومیت و امیدهای آلوده شک  
 شروع شد فتنه دائماً مرا به لب پرتگاه برده و پس از حشاندن هول  
 و هراس برگردانیده است گیلان آب سرد به نزدیک لبهای تشنه  
 من آورده و شکسته است گاهی یکپخته مهلت میگرفت ، گاهی

یکهفته از من روی پنهان میکرد و همیشه احساس میکرد که یأس و مناعت دارد مرا راز او دور میکند ، ادهان متسم و قیافه پر از نوید ، طرف من میشتاف ، مرا بطرف خود میخواند

گاهی که گسستن رشته ردیک میشد ، در موضوعی از من استمداد میکرد ، مثل اینکه من یگانه ملجاء او هستم چیری میخواست بخرد بوسیله من میخرید ، مشورتی میخواست بکند با من میکرد ، گاهی حدوث ناملایمی را برای من شرح داده و از من علاج کار را حویا میشد استمداد یک رن مثل اینکه روح مردانگی را در ما بوارش و بیدار میکند وقتی رن زیبائی از مرد حمایت میخواهد در حقیقت دام حدیدی در راه او میگسرد اگر این رن مثل فتنه ریرك و ماهوش بوده و تمام حرکات و رویه خود را قبلا مطالعه کرده باشد مرد را دیوانه میکند

يك روز كه صحبت ما بدرار کشید و دیگر نزدیک بود خسته و فرسوده شوم در محو حه تحاشی و مابع راشی مثل آخرین شرط میگفت « اما من خیلی حسودهستم ، نمیتوانم هیچگونه شریکی برای خود تحمل کنم »

آهائیکه دوست داشته اند و لذت حساد محبوبه را چشیده اند تأثیر سحر يك همجو حمله ای را خوب می تواند حدس برسد : آنوقت يك تشیح دیدی تمام اعصاب مرا فشار داد ، يك افق منور از امید بر رویم گشوده شد ، اما یهوده

دساله این حرف چه بود ؟ سکوت و تاریکی

يك مرتبه ديگر ، مثل تمام زباني كه در شرف تسليم هستند راجع  
 بنا پايداري محبت مرد گفتگو کرده و از من تصميمي راجع پياداري  
 علاقه‌ام مي‌خواست

من چه تصميمي ميتواستم بدهم کدام مرد ، غير از احساس سرکش  
 و طغيان آ مير خود دلايلي دارد ؟ براي فتنه اين دليل کافي نبود ، ولي  
 نه براي اينکه در صداقت گفتار ، يا حتي صداقت و درستي احساسات  
 من سبب وجود شك و شبهه اي داشت ، بلکه ميگفت «همانطوریکه  
 مردها در احساسات خود تند ميروند ، رود هم خاموش ميشوند ، توان  
 راست ميگوئي که مرا دوست داري و خيال هم ميکني تا آخر مرا  
 دوست خواهی داشت ، همانطوریکه زباني را که قبل از من دوست  
 داشته‌اي خيال ميکردی تا اند دوست خواهی داشت و با آشنائي صفات  
 مردانگی تو يقين دارم حره آن دسته از مردهای سفله و گدائي که  
 قريب دادن زباني ، و اظهار عشق دروغي را حرفه خود قرار داده اند  
 بيستي اما چه چيز ميتواند مرادر مقابل سرکشي آروهاي حديد  
 و حستگي ار فديم و کپه که از خصايص طمغه باهوش و فهميده مردهاست  
 صواب کند ؟»

من باو گفتم « چرا خيال خود را مشوش و دافقه خود را باين  
 احتمالات تلح ميکني چه لرومي دارد شحصي که در اطاق نشسته دائماً  
 خيال کند که ممکن است سقف بر سر او پائين بياید و خود را بگران  
 کند ؟ مقدرات و پيش آمدها را بايد ملاك امور واقعي فرض کرد .  
 وانگهي من چرا خيال خود را باين فرص معشوش ميکم که ممکن

است این ناپایداری از تو ظاهر گردد؟ چرا این اشکال و این فکر همیشه از طرف ربه‌ها ظاهر میشود و یگانه مانع را با پایداری مرد قرار میدهند؟

فته در اینجا شرحی از بی‌انصافی آداب و رسوم که اساس زندگی اجتماعی است بیان کرده و میگفت چون وضع این مقررات در دست مردها بوده است همه آنها را نفع خود درست کرده اند شما اگر مرادوست ندانید و بروید دنبال زن دیگر و در طرف پنجسال پیم رقیق عوض کنید کسی شما ایراد نخواهد گرفت و در نظر جامعه یکمرد ساقط و پستی نیستید اگر مردانی و ربانی پیدا شوید که خیلی به تقوی و درستی اهمیت بدهند فقط شما را سبک و حلف و نهایی قدری هرزه میداند ولی آیارن هم میتواند همین کار را بکند و هر سال خاطر خواه حدی بگیرد؟ و اگر چنین کرد رسوا و مفتضح شده است و جامعه او را یکرن ساقط و حرام میگوید؟

این حرفی فته درست بود، اما وقتی کسی دوست میدارد دیگر این چیزها را بفهمد این دلائل مال يك قلب سرد و يك دماغ آرام و اعصاب ملایم و راحت کرده است که فصایای حنسی را ایستور زیرو رو میکند. زنی که دوست میدارد تفویض میشود و با این تفویض خود يك رشته محکمتری بگردن مردی که او را دوست میدارد میاندازد رن اگر بخواهد، و اگر مثل فته بفهمد و بشناسد، مرد را مثل موم در دست خود نگاه میدارد

حوب بحاطر دارم، يك سبب مكرح دعوت داشتیم - من و او در

اتو میل پهلوی هم بودیم من بواسطه همیشه او را رفته رفته ریاد دوست داشته و طعناکم رو و با احتیاط شده بودم، هیچگونه اقدامی نمی کردم ، ولی دست او در تاریکی دست مرا حسته و تمام مدت را در میان دست من بود ، فشار و بوازش آبرا احساس می کردم همین حرکت او باعث این قضیه دیگر شد پس از شام که در میان مهتاب بگردش رفته بودیم من هفته ارسایرین خیلی دور افتاده و اندکی دوبدو کنار رودخانه ایستادیم رودخانه کرح با آبهای گل آلود خود مثل شیری که یال تکان داده و بعره میرید ، از مرتفعات کدوان طرف حلگه ری میدوید ماهتاب رنگ فتنه را پریده تر و مات تر کرده و چشمان او حتی از ششای تاریک رمستان عمیق تر و مرمر تر شد بود او تقریباً شبانه من تکیه داده بود ، بی اختیار لهای من بر روی لهای گرم و عشق انگیز او افتاد فتنه ، عاشقانه فشار لهارا ریادتر کرد و دسهایش شبانه من حلقه شد و در آن ووب چشمهای او را میدیدم که مثل یک دریای مواج و دیوانه ، مضطرب و خراب شده بود

نمیدادم این اتصال چقدر طول کشید ، اگر دو ساعت هم طول میکشید برای من بیشتر از یک لحظه ، یک لحظه مدهوشی جیری بود فتنه فرار کرده بود ، سیم های خنک و ورور دین نمیتوانست التهاب و سوزیدگی اندام مرا فرو شاند ، لهای من میسوخت ، عشق و آرزو در آن گداخته شده بود ، ولی بیهوده ' فتنه بود ' ماه رنگ پریده و بیروشن شب دهم و ستاره های بیم رنگ سبب العش از روی قله های البرر مرا تا تمسخر نگاه میکردند و صدای خنده رفها از دور

شیده میشد

آشب دیگر فته از من احتناں میکرد، شرمزده و ناراحت بود این هم طبعی بود و از همین روی من خیال میکردم دیگر قصیه به مرحله بهائی رسیده است و از فردا فته مال من خواهد شد اما فردا رفتار فته طور دیگر شد. فته ماسد يك دوشیزه شانزده ساله شرمزده حتی از ملاقات عادی من فرار میکرد، مثل اینکه از حرکت شب گذشته خود خجل و پشیمان است شب گذشته مستی عشق و علاقه او را از جاده اعتدال منحرف کرده و اینك که به خود آمده است دیگر نمیتواند حرکات دیشب خود را تحمل کند، بحدی که خیال انتحار بکله اش آمده و حتی رفته است و تریاله هم خریده، ولی هنوز حررت استعمال آن را نکرده است میگفت «از خودم هم بدم آمده است ریرا این يك نوع دبائب و پستی است که من مرتکب شده ام»

حسانکه گفتم او همیشه میگفت «برگتر و ریباترین آرایش رو عفت است و يك زن بلند بطر و مبیع شایسته خود نمیداند هر روز تسلیم هوی و هوس این و آن شود»

کسی که ایقدر معروف و سر بلند است، اگر دستش در تار یکی دست مرد را جستجو کرده و احاره داده است که لسان او ریر و فشار و حرارت عشق مردی در هم و شرده شود معلوم میشود دوست میدارد همین فکر مرا مفتونتر میکرد و بر اصرار میافزود، بطوریکه عرصه را بروی تنگ کردم و از او میخواستم و باصرار هم میخواستم بحدی که فته مستأصل شده بتصرع و التماس افتاده، از من مهلت خواست

و میگفت «عصابم در نتیجه حرکت آنشب در هم خرد و شکسته شده ، و این ابرام و الحاح تو آنرا بدتر میکند بمن مجال بده ، ده روز مجال بده و در این باب بامن حرف بزن » مهم اطاعت کرده ، ده روز محال دادم در آن ده روز يك كلمه حرفی که بوی آشنائی از آن بیاید نزد ، ده روز گذشت و چندین روز دیگر هم گذشت و من محال ایسکه او را تنها بینم نیافتم و روری هم که این محال دسب داد ، فتنه عید المنال مکی تقضایا بیگانه شده بود و مثل ایسکه ابداً چیزی در میان ماسوده و باهم حرفی نرده ایم

من ، هم متحیر ، هم برافروخته ، پریشان ، میداستم سروکارم بایک زن شیاد و حيله گر و محاسب ، بایک زن فتابی ( coquette ) افتاده است ناچار با کمال حشم و ناامیدی از مرد اورفتم ، ولی با این تصمیم فاطم که او را و صرف نظر کنم بر فرص هم که او برای من بمنزلۀ روشنی رو باشد باید از او چشم بپوشم ، زیرا از وجود او حرمت و مصیبت حیری برای من متصور یسب همین کار را هم کردم فردا پاروی قلب خود گذاشته و سراع او بر فتم شاید در مدت روزیش از یسب مرته دسب بطرف بلقون رفت ولی هر دفعه عمق پرتگاهی را که این زن برایم فراهم کرده بود پیش چشم خود آورده ، و از بلقون دور شدم بالاخره از خانه خود فرار کردم ، خود مرا بهر ار کار مشغول کردم ، ولی مگر ممکن بود ؟ مثلیك تریاکی که تریاك را از او گرفته اند یا سیگار کشی که مصمم شده است سیگار را ترك کند ، هر ساعت و هر دقیقه و هر لحظه بیاد او بودم ،

چه میشد کرد؟ فته با آسایش و سلامت عقل من باری میکرد. با این روشی که او پیش گرفته بود من بهیچ کاری نمیتوانستم دست برنم مرا دائماً ناراحت و معذب میکرد، در میان یأس و امید شکجه میداد «یا باید بهر قیمتی که هست از او صرف نظر کنم. یا اینکه مثل برده‌های آشوری و رومی زحر و مشقت بکشم» از بدبختی، این مدت یکسال اقامت در تهران هم تمام شده بود که توانم مأموریت گرفته فرار کنم آبرو و آسب من خیلی سحر گذشت، سعی کردم باناری و معاشرت خود را مشغول کنم، ولی مگر میشد؟ با وجود این فردای آبرو و آسب حال التهاب و ناراحتی من کمتر شده بود. وجود بویید میدادم که مثل آن مردمان باهم و با اراده‌ای که تصمیم میگیرند الكل یا تریاک یا سیگار را ترك کنند - هر روز و هر ساعتی که ار فته دور میشوم به آرامش و راحتی بردیك ترجو اهام شد. راستی هم بعد از چهار پش روز يك نوع آرامش، یکموع تسکینی (اگر شود آن حالی که من داشتم تسکین نامید) پیدا شده بود. البته هنوز وقت حواب آحرین خیال و آخرین تصویری که از عالم و خود در دهم نقش میسب، خیال او و صورت محبوب او بود، نامداد اولین لحظه که احساس بو خود می کردم باو فکر می کردم مع ذلك این تصو رتاب (ایدۀ فیکس) و این عشق سمح خیلی معقول بر و آرامتر شده بود. یقین داشتم پس از يك ماه بکلی آرا دخواهم سد

ولی يك روز رنگ تلغون صدا کرد. نمیدانم حرایك احساس فعل از وقوع دسب مرا که بطرف گوشه تلغون درار سده بود مرتعش



کرد. صدای او، صدای طنناز فتنه باهماں طین سحار و هماں لهجه دلیریی که تا اعماق روح من نفوذ میکرد در گوشی تلفون پیچید این دل بدبخت من میرد، میرد، مثل ایسکه میخواست سینه ام را ترکاند نفس هایم به شماره افتاده بود من دیگر آن آدم باهمب و با اراده ای که مصمم شده است خود را بحالت بحشد سودم من هماں سده ربون واسیر بالا اراده ای بودم که سرا پا میلرزیدم من حتی مالک صدای گرفته و مرتعش خود سودم و با حملات نامربوط و صدای با مطمئن خود صعب و حمارت خود را باو شاینداده بودم، صدای او برعکس خیلی آرام و ملایم ولی قدری حسته و محزون و بسیار عتاب آمیز بود

رفار من برحالات اشتظار و توقع او بوده اسب، و او را خیلی محزون کرده و در عهیده ای که سست بعدم استقامت و ثبات مردها دارد راسخ تر ساخته اسب من وقتی دلیل رفتار خود را باو گفتم جواب داد «اینها همه صحیح، ولی آیا تو باید هیچ مراعات حال مرا کرده و از که فکر و احساس من مطلع باشی؟ آیا تو بمیدانی من مدتی اسب باطبیعت خود در حسک و حدالم؟ من از آلودگی دامن بمرت دارم و از طرف دیگر من برندگانی دو روئی عادت ندارم و بمیدام حطور میتوام آبرا تحمل کنم شما که خود را مرد و قوی میدابید چرا اینقدر بیک زن صعیف فشار آورده و باو فرصت و مجال نمیدهید که خود را آماده کند؟ چرا باکمال اسد داد میخواستید میل و اراده خود را احام دهید و لو اینکه با در هم شکستن یک رندگانی

باشد ؟ «

فتنه همیشه حرف رد و دورمای يك روح شریف و اصیلی  
که میان عشق و وظیفه گیر کرده از يك طرف فشار عشق و سرکشی  
تمنیات وار طرف دیگر نفرت از هرچیریکه او را بدروع و ریا آلوده  
و پیش وجدان خود سر افکنده و شرمسار کند ، در بطرم محسم  
گشت

حیر ، باز فتنه مرا اسیر کرد ، اسیر این طمع بلند و سریف ،  
اسیر این همه صراحت و درستی ، محدود ای همه لطف و محبت  
ولی بروی واقعای رح داد که در بلندی بطر و استمال روح و آرادی  
فکر و معاصطیع او سایه شك و ریزی در من پیدا شد و آن برسریك  
نامه بی امضائی بود که بپست شهری بوی رسیده و در آن ارتباطی که  
شوهرش بازن دیگری دارد باسم و رسم و شانی کامل مطالبی نوشته بودند  
محتویات يك نامه بی امضاء ، در حامعهای که همورسانی اخلاقی وی  
استحکامی ندارد چه میباشد ؟ حرفش ، تهمت ، افرا ، تفتین و تمام  
آن حیرهایی که چشم بحشم و با کمال صراحت میتواند یکدیگر  
گوید چه هست ،

فتنه آبرام داد من آبراحوانده بی اختیار حنده تمسحری کرده  
نامه را بوی پس دادم و آنوقت متوجه سدم که من بی جهت حدیده  
وصیه را ای معدرسك وبی اهمیت و بی قابلیت گرفتارم فتنه ربك رو بس  
بریده ، پره های دماغش مرعش و مسطر بود که من این قصید را مانند  
یکی از بالا های آسمانی فرص کم وقتی دید من آن و رفد مجهول

را مسخره کرده ام يك حال تأثر و طعنان آمیزی بر قیافه اش مصور بود  
 فتنه در این اواخر نسبت بر رفتار شوهرش مشکوک شده بود ولی  
 خود را الا نالی و بی اعتنا جلوه میداد و میخواست بگوید مافوق این  
 کوچک فکریها و این حسادتها است، او میداد مردها بواسطه آزادی  
 که در مقابل زن دارند و بواسطه وسائل و اختیاراتی که در دست دارند  
 آرام و پاکدامن میمانند، اما اهمیت هم باین قسمت نداده خود را بالاتر  
 و مبیع تراز آن میداشت که پایی او شده و رنگانی خود را تلخ کند  
 در خصوص رفتار زن، فتنه يك عقیده خیلی بلند و عالیجنابانه ای  
 داشت او میگفت «بر فرص هم مردایسکار را نکند زن باید دست از پا  
 حطا کند ولی نه از این لحاظ که زن و مرد يك حق مشترک و متساوی  
 بر گردن هم ندارند، بلکه از این لحاظ که پاکدامنی برای زن ضروری  
 تر و لازم تر است» او میخواست بگوید عفاف برای زن تنها وظیفه،  
 یا يك تحمیل اجتماعی و قانونی نیست، بلکه شایستگی، حمال و حتی  
 يك نوع ریست و آرایشی است که از هر چیزی بیشتر او را حداد تر و  
 فتنان تر میکند

ولی این نامه که خطای شوهرش را شکل قابل قبولی شاید داده  
 بود، چنان او را بر افروخته و متأثر کرده بود که دیگر آن فتنه ای  
 که از حیث خوش فکری با کتس مارتین اتاتول فراس در دهی خود  
 محلو ط میکردم نبود او متلیکی از این رنهای پافاپی شده بود که  
 رشک و حسد آنها را احاد کرده است و تمام کوی و برز را ارفال و فیل  
 و آه و ناله خود بستوه آورده، انواع حادو ها و سحاری ها را شروع

و حتی با خواهر خوانده خود دسته‌ای درست نموده می‌روند خانه زن  
 حدید شوهر خود را بر سرش حراب و او را با چنگال تکه‌تکه کند  
 خشم و کینه و شرار حشمان قشنگ فته میریح و آن نگاههای  
 نرم و محملی که اعصاب اسان را بوازش کرده ، بخواب می‌فرستاد، مثل  
 متل تبعه کارد سرد و قسی بی‌عاطفه شده بود

آیا این همان زن بلندبظر و مبیع الطبعی است که خود را مافوق  
 این حرفها قرار داده و در مسائل راجع برن و مرد با آن بلندبظری  
 سخن میگفت ؟ - انداء ، این يك موحد بیچاره و مستحق ترحمی بود  
 که خون مردی که بر حسب مقررات اجتماعی مالک و صاحب اختیار  
 اوست ، خواسته اسب ملک دیگری هم داشته باشد ، مثل تمام ربهای  
 عادی بر آشفته و از حاد رفته‌است ، او می‌خواهد این مرد محصوراً  
 مال او باشد ، ملکی غیر از او نداشته باشد و اگر هم بنا شود فریسی در  
 کار باشد ، و یکی از دوبر تعدی و بطاولی بکند ، این فریب را او  
 بدهد و این بعدی را او کرده باشد نه شوهرش

من بیس خود اینطور فکر میکردم و فته در بطرم از اوح  
 ایدآلی که فرار گرفته بود یائیس تر افتاده بود و حیری که این سقوط  
 را محسوس تر کرد اس بود که کینه و حشم طوری او را مملت کرده  
 بود که تمام مساعی من برای آرام کردن اعصاب متبیح او بهدر روم  
 اما بجای همه اینها ، فته بمن مهربان تر ، بزدیک بر و بعد تقویص  
 و تسلیم رسیده بود نفس گرم او را بزدیک صورت خود احساس  
 میکردم ، امواج عشق و حوایی مثل شعاع گرم آفتاب از او منتشر شده  
 و مرا فرا گرفته بود تمام این اندام کوحا و طریف میان ناروا و متشیح

من بهم فشرده میشد و فته نخستین میعاد ملاقات را معین کرد  
 من چرا قبول کردم؟ آیا این درست و شریف بود که از حش  
 موقتی او استفاده کنم؟ اگر این قصیه پیش میآمد فته بمن تفویض  
 میشد؟ آیا آن ساعت و عرت نفس و بلند نظری که اسان در عشق  
 پیدا کرده و خیلی دقیق و دل نارك و موشكاف و زود رنج می شود  
 كحا رفته بود؟ مگر من گدا و به در یوزگی باستان عشق فته  
 روی آورده بودم و این حده محبت و عشق او بود که مرا محدود  
 و آشفته کرده بود؟ و آيا زنی که در پیچ و خم این شروط و این ظروف  
 بچنگ آید نازنی که برور پول یا وعد و بويد تفویض شود چه تفاوتی  
 دارد؟ آيا زیر این نار رفتن و ایدطور استفاده کردن يك نوع لشی و  
 بیعیرتی در عشق نیست تمام ایها، فکر هائی است که امروز  
 براریم پیدا شده اسب، آبرور من دیوانه بودم، من يك هدف بیشتر  
 نداشتم و آن دسب یافتن باین گوهر در حشان بود سرکشی امیال  
 و طوفان تمنیاب دیگر برای من اعتدال فکری باقی نگذاشته بود  
 من وقتی از برد فته بیرون آمدم مست و لایعفل بودم خیال  
 میکردم که در میان ابرها حرک میکنم، این مردمیکه در خان از  
 اطراف من در آمد و شد بودند خیلی كوچك و مثل این بود که من  
 یکی دو متر از آنها بلند ترم من به فته دسب یافته بودم، حیات  
 ما تمام لداید و با تمام بورو گرمی خود برای من در اندام كوچك يك  
 زن محسوم شده و آن باختیار من در آمده بود آن یأس های پس از  
 امید، آن امتناع و استسکافها چنان آتسی در من برافروخته بود که

هر چه غیر از فشنه بود سوخته بود



هرمز مثل اینکه بار در آن حال و در آن وضع واقع شده است  
پرهیجان و با گرمی حرف میزد در این وقت پیشخدمت گیلاس سوم  
و یسکی او را آورد. او مانند کسی که در جواب حرف میرده و از  
جواب بیدار شده باشد سخن خود را برید، مدتی، بقدر آتش زدن  
یک سیگار و کشیدن ثلث آن ساکب ماند و ایدفعه یکمرتبه موضوع  
و لهنه صحت خود را تغییر داده حین گفت -

راستی اگر حقیقت هر کس بر پیشایش مصور میشد و اسان  
مثل تصویر «دوربان گری»<sup>۱</sup> همانطوریکه هست نشان داده میشد حامعه  
متمدن بشر از هر دسته گرگ گرسنه ای و حشتناک تر و از هر انبوه  
عرب و هاری شیعی تر و اشمزرا انگیز تر میشد اگر خدا بمارحم  
نکرده و دروغ و نفاق را خلق نکرده بود دنیا چه بهم سوزانی میشد  
و رنگانی چه بار تحمل ناپذیری!

بمیدانم محمد فرسود را میشناسی یا نه من در خانه فتنه با این  
مرد آشنا شدم در بدو امر از کثرت مراوده و گرمی آمد و شد او  
تعجب کردم زیرا فرسود هم از حیث فکر و هم از حیث معلومات  
ماسد اندام بی قواره و صورت چرب و گردن فطور و حرك خود حالی

۱ - کتاب معروف نویسنده حوس فریحه انگلیسی اسکروالند است که پهلوان آن  
هر عمل ناپسندی میکرد در صورتی اثری پیدا میشد پس از چندی دوربان گری بچال  
رسانای نافی مانده ولی پرده صورتش را رسد و حشتناک شده بود

از هر گونه طراوت و تشخیص بود .

درست است که شغل مهمی داشت و يك انومیل دولتی زیر پایش بود ، اما خوب کار اداری کردن و آن واسطه رو آمدن ، مستلزم این بیس که اسان مرد برم و حرء طبقه طرفاء و باب طمع و سلیقه زمان سالون و مردمان خوش معاشرت واقع شود ، من میداستم که در طبیعت زن حیزهای عجیب و غریبی مؤثر است که حائی برای مشخصات فکری و امتیارات عملی در آن باقی نمیماند ، بحدی که احیاناً زربهار قدرت فهم و قلوب ادراک یا وسعت معلومات مرد متأدی و مشمّر میشود داشتن ابومیل ، مقام و منصب ، لباس و حتی شکل سیل و گره کراوات مرد ممکن است در بحریک احساسات زن مؤثر واقع شود ، ولی حیلی بعید بود زنی که دهن خیال ناف من او را کتس مارتن تهران درست کرده بود با این انداره به حصیض عادیات و متدلالت سقوط کرده باشد يك رور که فرسود آجا بود و شاید فتنه ارفیافه من استسباط کرد که من از کثرت معاشرت با او متعجب هستم ، پس از رفتن او مثل آنکه بيک سؤال با کرده من پاسخ مگوید گفت « فرسود از دوستان حیواناتگی و از رفقای صمیمی پدرم میباشد ، از دوره طفولیت من علاقه خاصی داشته ، و همیشه مثل پدر با من مهربانی میکرد » این حرف حیلی قابل قبول بود با آنکه من فتنه را خیلی دوست میداشتم و طبیعتاً اسان و فی حیلی دوست میدارد که حکاو ، دقیق و بد گمان میشود ابدأ شهبای لر خاطرم سایه بپسکند ، با امروز

امروز کتر در شهر بود و با وجود اینکه فتنه نایم ساعت از ظهر

گذشته نزد من بود عصری هوای او سرم زده ، بدون خبر بحاجه آنها رفتم . از قصا نوکر حانه برای خرید بیرون رفته و حسب المعمول یادش رفته بود در را پشت سر خود نه نندد . خدمتگار حانه اتاق باهار حوری را نشانداد که خانم آجا هستند . مهمم بخیال خود که میخواهم او را عافلگیر کنم بدون اطلاع وارد سفره خانه شدم . در آجا کسی نبود . سفره خانه میان سالون و [ بودوار ] فته قرار گرفته و صدائی از این اطاق شنیده میشد . اول مطابق راه و رسم ادب و اصول معاشرت خواستم برگشته خدمتگار را بفرستم که خبر بدهد ، ولی گماه تعجس و که حکاوی دامگیرم شد و سرای خود هم رسیدم . آدم وقتی دوست میدارد برای خود حق زیادی قائل اسب ، مخصوصاً وقتی خیالی دوست داشته و طبعاً حسود هم شده باشد

حم سنده از حای کلید داخل اتاق را تماشا کردم ، کاش اینکار را نکرده و یا اقلاکور شده بودم . دستهای طریف و باریک فته نگردن و سانه صحیم فرسود حمایل شده بود . مثل اینکه يك شاحه عاج یا حییی ساکس را بیک باپوی گلی یا حمرة سمالی بدردن ناسند فرسود با حال اسمئرار میخواست این دستها را از گردن و شانه خود دور کند . فته در حال بصرع و عذر آوردن و فرسود در حال تعیر و تشدد و صمماً اسم من بطور مکرر از دهان فرسود بیرون میآید . مثل اینکه فرسود از رابطه من و فته بوئی برده و فسه مکرر است و دارد از خود دفاع میکند ،

زمین زیر پای من میجر حید و يك سورش شدید ، گرهر ارسورس



تب مغز استخوان مرا داغ کرده بود

آن اندام بازك و طریف که اسان میترسید اگر میان مازوان خود فشار دهد مثل چینی باز کی درهم بشکند ، باین هیكل بی قواره جسیده و آن دستهای باریك و خوش تراشیکه انسان را بیاد محسمه های مرم و ائیكان والهه های یونان میبداخت ، با آن رنگ شفافی که حیات و حوایی در آن متللائے بود ، بدور گردن حروك خورده و فرسود که از جربی و عرق برق میزد حمایل شده بود<sup>۱</sup>

از این منظره شیعی تر حرفهای او واستمالت هائی بود که از فرسود میکرد و دلائلی که برای ترئه خود میآورد

فتنه میخواست فرسود را رام و آرام کند ، مثل مادری که میخواهد طفل بهانه گیر خود را ساکت نماید میگفت « من مکر نیستم که با هر مز یش از حد معمول گرم گرفته ام ولی این برای مقصودیست که شاید تو هم در آن سهیم باشی بو میدانی که از همان هفته اول ازدواج ، من از شوهر خود وا خوردم ، ریرا ابداً بتقصای ناطی و تمیبات حسسی من حواب میداد من در عالم رؤیا و آرزو از مرد قوی ، با حنده ورن دوسب خوشم میآید و شوهرم بر عکس مرد وارفته و بیحالی ار کار در آمد بدرحه ای لخب (بیحس و شل) اسب که بعنوان ایسکه بمن اعساد و اطمینان دارد ، هیچوقت ندیدم از رفتار حری و صریح بعضی از مردان سست بمن ، حس حسادت او بحریك شود و از صفات مردی تنها ، خود رأیی و استنداد دارد علاوه براین ، خست و لئامب را بر بعدی رسانده که دیگر در بطر من مغمور شده و حواها

خواه روزی باید از هم جدا شویم قطع نظر از مسائل مادی و اقتصادی شوهر برای من در اجتماع از هر چیزی واجب تر است، تا نتواند بطور آزادانه و صحیحی رید گابی و معاشرت کند، تو طاهرأ بواسطه داشتن زن و فرزند نمیتوانی با من اردو اح کنی. آنوقت شخصی مثل هر هرمن اظهار عشق و علاقه میکند و حاضر است .

در اینجا فرسود سحر وی را قطع کرده گف « تو خودت چند ماه قبل بمن گفتمی هر مر ساده و از همه حا بیخبر بود و اندأ در خیال عشق و رری مقوم بوده و تو حواستی قوه فتابی خود را آزمایش کمی » من در این وف کاملاً مسب بودم ، مثل آن حد اعلای مستی که انسان دیگر نقل حثه خود را احساس نمیکند بمیدانستم ایستاده یا حواییده ام و کجا هستم فقط در مقابل چشم خود من طبری میدیدم ربی که برای خاطر من پای از حاده بقوی بیرون گذاشته و فریب یکسال ربیح کشیده و متحمل عذاب شده ، ریرا میان دو بیروی توانای عشق و وظیفه گیر کرده بود ، این من باید فکر که اورا مطهر عواطف و بررگی روح میدانستم ، با کمال بیشرمی برفیق خود جواب داد « بامش برای امتحان درجه مهارت عشوه گری و فتابی بود ، من میخواستم اول شوهری بر سر گذاشته باشم و بعد حساب خود را با دکتر تسویه کنم ، از بعدا باکتیک من خوب گرف و الان هر مر اسیر و ربون سر بجه عشق من است »

آیا این همان ربی است که بر آسمان تصورات من با سواره صبح همسری میکرد آنجائی که قوه خیال و ایدآل من از انچه آفتاب

بر قامب موزویش لباس میپوشاید و از شبنم های نامدادی بر امواج  
 سیاه گیسویش تاج الماس نصب میکرد<sup>۱</sup> ،  
 فته خون هنور آثار سوء طن در قیافه فرسود مشاهده کرده و  
 میدادست کاملاً مطمئن و متقاعد شده است ، با همان صدای سحاری  
 که از طین هر بلوری نافدتر و وحوش آهنگ تر و مثل ملمس محمل برم  
 و آرامش ده بود سخن خود را جس دنبال کرد « اگر من بهر مرتعویص  
 شده بودم چگونه میتوانستم امیدوار باشم که مرا به مسیری اختیار کند ؟  
 برای اینکه مردی را همیشه در خنگال نگاهدار بد شرط اول ایست که  
 آرزوی او را بریاورد و او را ، بدون اینکه بگذارند مأیوس شود ،  
 شمه نگاهدارد بلکه اگر بخواهد تشنگی او فرو نتر شود باید امید  
 را در او فویتر و نافدتر گردانند و او هر روز خیال کند که فردا با آرزوی  
 خود دست خواهد یافت »

فرسود داشت رام میشد صدای فته مثل افسون مار گیری اثر  
 خود را ظاهر میساخت و برای اینکه دیگر سایه هیچگونه شك و  
 شبه ای باقی نماند دنبال استدلال و سرئه خود را اینطور آورد « مرد  
 باید بر اعتماد داشته باشد تا نا او اردواح کند ، من اگر بهر مرتعویص  
 میشدم اعتماد او را سمب بخود مترلرل میکردم و او هر قدر هم مرا  
 دوست داشته و خیال بد درباره ام نمیکرد ، ار کجا در اعماق فکر و  
 بهادش این نگرانی و شبهه راه نمییافت که ناو هم ممکن است روری  
 حیاس کم ولی وقتی دید که من با همه عشقی که ناو دارم ، یعنی  
 با همه عشقی که ناو شان میدهم ، نارهم ارتسلیم بوی خود داری میکم<sup>۲</sup> ،

کاملاً باستحکام اخلاق و قدرت من در تملک بر نفس ایماں خواهد داشت و من یقین دارم در اعماق ضمیر خود تو، همین فکر و همین شبهه موجود و روح اعتماد تو را بمن متزلزل کرده است در صورتیکه حدود بهتر میدانی تا کلمی از شوهر و آن ابرام دیوانه وار تو که با هر گونه فداکاری توأم شده بود مرا این رندگانی غیر قابل اعتراف کشاید و اگر شوهرم تا يك درجه مطابق تمیائتم بود هر گراز راه و رسم عادی منحرف نمیشدم «

فتنه هیطور میگفت و من مثل آدمی که دچار اعماء شده و در حال اعماء اشباح و حشمتاك یا دوشخصیت متعابر را در یکسر میبیند، در فیافه ملکوتی فتنه روح حدیث و تا يك عمریتی را تماشا میکردم فتنه با آن فهم و احساس و با آن شأن و مقامی که عشق من برایش درست کرده و در ردیف الهه‌های میتولوژی آورده بود، با این رن تاریک و پست و معامله گری با کاری که همه حیران بطور تصع بخود بسته است مخلوط شده بود

کم کم قیافه متدل و عامیانه فرسودنار و سادگی سیمای بی معنی و بی احساس يك دهاتی را بخود گرفته و يك تسمم بر ارستایش و تمجید بر آن نقش بسبب این تسمم فسه را حری کرده بکلی از حال التماس و کوحکی بیرون آورده بود تا کمال طماری و دلربائی سیلی آهسته‌ای صورت گوستی و کاملاً تراشیده فرسود بواخته و گفت «دیگر درباره من از این سوء ظن‌های ناروا مرء والا من دیگر بطرف تو نگاه نخواهم کرد و از این یگانه ارتباط اروائی که هستارم هر از گونه

دل واپسی و ترلز خاطر و بکار بستن صد جور احتیاط و دروغ است -  
و حدود میدانی که تمام آنها را برای آسایش تو بر خود هموار کرده ام،  
برای امیدم که حقیقتاً در عشق من رنج میدری و زندگایت از هم پاشیده  
میشود - صرف نظر میکنم »

فرسودنا يك وضع خیلی متصنع و متكلف و مثل بازیگران تئاتر  
بر حاشیه مقابل فتنه تعطیمی کرده و از حیب خود يك قوطی مخمل  
کوچکی در آورد و دودستی فتنه تقدیم کرد ، فتنه سر خود را بر -  
گردانیده و با دست ظریف خود آهسته دست او را عقب زده میگفت  
« نه آن بدگمانیها و نه این کارها میدانی من اهل این حرفها  
نیستم » و فرسود احمقانه جواب میداد « این همان گردن سدر مرد  
است که دلت میخواست »

در ایوقت صدای دری پشت سر خود شنیدم یکمرتبه بخود  
آمده، برگشتم دیدم کسی نیست، من در را خوب بسته بودم گریه ای  
آ را رور داده و داخل اطاق شده است

مثل کسی که از يك خواب وحشتناکی بیدار شده باشد، بخود  
آمده بودم . اما هنوز چیزی نمیدیدم، فقط یکصفت در ، در يك اطاق  
دری که از پشت آن صدای صحبت دو نفر بطور مبهم میآید - مقابل چشمم  
بود سرم گیج میرفت ، مثل آدم اسولین زده ، همه چیز را نمیدیدم  
اما بمبهم میدیدم ، بدون اختیار و بدون اراده بطرف در رفتم خدمتکار  
خانه با معجب من نگاه میکرد آیا او میدانست و از ماجرای دل  
بدیحت من خبر داشت ، با او رابطه خاص خود و فرسود مطلع است ،

آیا بر پیشانی من جیری نقش شده است، یا فقط از اینکه زود برگشتمام  
تعجب میکنی من تعجب اورا بر این فرض احیر حمل کرده بوی  
گفتم «چون خادم میهمان داشت مزاحم شدم، شما هم بایشان بگوئید  
که من بدیجا آمدم» واسکاسی در کف دست وی گذاشته و اراین  
ورطه بیرن آمدم.

من یقین دارم تمام آنهایی که امروز مرا در کوچه دیده اند، خیال  
کرده اند دیوانه شده ام و یقین دارم در کوچه ناخود حرف میزد و تا  
وقتی که صدای تو مرا بخود آورد هیچ کس و هیچ چیز را ندیده ام  
فقط دستهای طریف فته مقابل چشمم مصور بود که قوطی رمرد  
را خیلی با صاحت عقب میرد «

\*\*\*

ماه، نقله تپه های سمت مغرب رسیده و با رنگ زرد و مکرر  
شاید تا چند دقیقه دیگر بکلی بشب تپه مخفی میشد در عوض چراغهای  
شهر از دور بهتر میدرخشید هور در تحت تأثیر صحتهای فرامرز  
همه سیاکت بودند - یکی از خانمها گفت «فته را شناختم، زن مدر  
و فهمی است» یکی از آقایان گفت در موضوع فریت دادن مردها  
همه را بهادر و فهمید» دیگری گفت «زنها تصیری ندارد، برای  
آنها یک وسیله بیشتر نگذاشته اند، باید از راه تعایل حسنی بر مرد  
مستولی شوند «



ماجرای آتشب



## ماجرای آن شب... (۱)

دو سه شب قبل مسیولین مدیر سینما ایران را هنگامیکه از کاباره بیرون می‌آمد، کشته بودند قاتل هم‌ردای آبروز گرفتار شد گر چه رورانه‌ها بطور خیلی روشن و مفصلی علل آنرا ننوشتند، ولی تقریباً همه فهمیده بودند که قتل بر سر ربی روی داده‌است

تفصیل قصیه گویا از این قرار بود که زبی - یکی از همسرهای متذلل و ساقط کمار حیابان نادری و اسلامول - با همین جوانی که امروز در عداد مجرمین گرفتار است رفیق بوده، بعد پول و خراچی مسیولین حشم او را حیره کرده است ( البته ریادهم تعصیر نداشت، پول و مقام بیش از عشق و مهر در نظر زن لمعان دارد ) آن وقت چنانکه رسم اینگونه بان‌است با سردی و بی‌اعتنائی، مانند شخصی که لباس کهنه خود را بدور می‌اندازد، جوان را رها کرده و با لوین رفیق شده بود.

حال تفصیل این قصیه که عیباً اینطور بوده‌است یا نه کاری ندارم

آن شب این قصیه يك مباحثهٔ رواشناسی میان‌ها راه انداخته بود و تقریباً تمام آنهائیکه اظهار نظر کردند، در این عقیده هم‌رأی بودند که اینگونه حسدها يك حسد سبیب و حیوانی دارد که مخصوص

## ماحرای آن شب

طبقه پائین و کم تربیت است برای اینکه بعقیده حصار، عشق با همه تنوع و اختلاف فیاوه ای که دارد، در میان طبقه راقیه و تربیت یافته یکسوی تادل مهر و علاقه شدید است. ما بر این معقول نیست ربی آدم را دوست نداشته باشد و بار آدم او را دوست ندارد، دیگر چه رسد باینکه اینقدر او را دوست ندارد که مرتکب قتل نفس بشود.

همه ما این نظر را داشتیم که اصلاً زنی که خود را در معرض فروش گذاشته باشد و دنبال پول و بدل و بخشش مردان خراج برود قابل توجه و دوست داشتنی نیست؟ دیگر چه رسد که روی برافتن وی شخص را با این حد آسفته و دیوانه کند. طرز دوست داشتن طبقه تربیت یافته و طبقات پائین جامعه با هم این تفاوت را دارد که عشق در اینها بهمان عزیزه و حشمت بهیمی نزدیکتر است، در صورتیکه طبقه راقیه عمیق تر دوست میدارد، دقیقتر احساس میکند و عشق آنها را هر از گوبه شعر و طراف و ریائی توأم است.

فقط یکمهر میان ما معتقد بود که حسد هم مثل مرض استعداد خاصی لازم دارد، هر کجا این استعداد پیدا شد حسد هم خواهد آمد و دانش تربیت فکری و علمی از پرور آن حاوگیری نمیکند.

مباحثه ما بر حسب عادت مدل بیگ مشاخره تند و حادی شده بود از موضوع هم گاهی حیلای دور میشدند مطابق رونه مداول تکرار مدعا محکم ترین ادله و بدلائل طرف مقابل گوتش دادند خبای امر راجحی بود.

در میان این فیل و وال، مرد داند و فامب و ربان یزیدی که موهای

حو گندمی وی اورا در حدود پناه‌شان میداد و تا کون لب سحر  
 نگشوده ، ولی با اہتمام و توجہی بحرفہای ہمہ گوش دادہ بود با  
 صدای موقر و ہم خود گف « آفایان اجازہ میدہید قصہ ای کہ برای  
 یکی از دوستان از دوستان خیلی بزرگ شخصی مثل خود  
 من .. فرض کنید برای خود من اتفاق افتادہ است برای شما  
 نقل کنم ؟ »

ہمہ ساکت شدید ولی یک حس با راحتی بر حماقت مستولی  
 شدہ بود ، مثل ایسکہ میل بدانستید این شخص نامتجاس وارد صحت  
 آبہا شود

من یادم رفت بگویم ، ما یکدستہ از نویسندگان تہران بودیم  
 کہ میخواستیم انجمنی باسم « کابو فام » تشکیل دہیم و برای ہمیں  
 دور ہم جمع شدہ بودیم اس شخص کہ و مط صاحب خانہ اورا میساحب  
 آن شب بدون اطلاع و سابقہ آبجا آمدہ بود و نوکر خانہ بداسسہ  
 و بخیال ایسکہ یکی از اعصابی انجمن است او را وارد کردہ بود ،  
 طبعاً خود او ہم میدانست کہ وارد انجمن منظمی شدہ است و محل  
 محرم آبہا میباشد ، صاحب خانہ ہم بحال میکشید کہ عدراو  
 را بخواہد

فل از ایسکہ وی آعارسحر کند میرباں گف « من تصیر دارم  
 کہ آفای ( ب ) را شما معرفی بکردم » و وقتی اسم اورا کم  
 من وحمد ہر دیگر او را شاحتیم یکی از متعصبین و حوش گدراں  
 بہران ود کہ در عن حال تربیت کاملی یافتہ و مرد مطالعہ کردہ و

## ماجرای آن شب

فهمی بود هم اهل باری بود و هم مرد ورش، در محالس رقص و سواره زیاد میرفت و زناده هم میهمانی میداد، با کتاب سروکار و ابوابی داشت و سفر هم زیاد میکرد

پس از شروع سخن از همان حمله دوم و سوم همه را محدود خود کرد زیرا خیلی طبیعی و دور از تکلف و تصنع سخن میگفت یکموقع خمت روح و سهولت بیان و در عین حال دقت و مو شکافی در صحت او بود فروع آزاد مثنوی و صراحت در جثمان نافذ او میدرخشید و وقتی حرف میداد مثل این بود که با همه ما سادهمه ممتد و صمیمی و فراوانی دارد پس از اتمام معارف حسن شروع کرد « این موهای خاکسری که مرا در چشم شما پندجاه ساله نشان میدهد، در صورتیکه ۴۲ سال بیشتر ندارم، پیش از آن شب شوم سیاه بود، آن شب فراموش شدیدی که مرا در هم شکست، از عشق پیرار وار هرچه رن اسب متمرد کرد

» اما اول خوب است موضوع قصیه را برای شما نقل کنم تا بهتر توجه کنید که اسان هر قدر هم بریب سده ناسد کمتر در اعمال و مشتهیات خود حاکم است، بلکه بر عکس مثل یاک تجده باره ای که بهوس امواج افناده ناسد، اسیر عرائر و قطریات و مقهور حوادث و نیش آمد هاس

» این قصیه که میخواهم نقل کنم مال دو سال قبل است و در آن آن باریج - یعنی تا آن سی که ما سد عشق بورزم - مردی و دم که با رن سروکار داستم و با عشق کمتر - معجب نکند عشق و رن خیلی

ملازم یکدیگر بیسند عشق يك حال خاص ، يك احساس بسیار معقد و پیچیده و مرکب از عواطف مختلفه است ، مثل تیموئیديك مرص خطر ناك و بحران آمیری است که اگر با ممارست و بعقل با آن مدارا نکنند انسان را بهرنگاه خون میکشاند در صورتیکه با زن سروکار داشتن و زندگانی را با آنها سر بردن یکی از بهترین وسایلی است که اسان میتواند سهولت ، از بحوحه این مصیبت و فلاکتی که اسم آنرا زندگانی گذاشته اند و موجود های متوسط از آن لدت میبرند ، عبور کند .

» برای من معاشرت زن يك سر گرمی و عادت لدیدی شده بود از مرحله احتیاج یا تعفن در آمده ، مثل ورق برای قمار بار ، در پی كمك و آهو دوییدن شکارچی ، علاقه و سودا (Passion) <sup>(۱)</sup> شده بود البته متوحه این نکته هستی که طمع منفس و پر شور از چیزهای سهل الحصول رده میشود ، زیرا هر خیر در دسترس فرار گرفت مبتدل و عادی میشود شکارچی دنبال شکار گرامها تر ، شکار حطر با کتر - شکاری که رعشه مرگ را با گرفته اسان آشا میکند میرود مثل بريح باز ماهر که وقتی بیشتر لدت میبرد که اعلان اعراق آمیزی کرده و کمتر سئیده و حال تمام دوف فکری خود را بکار بسته اسب که با مهارت و خطر کردن رستگار شود - مبهم ایمنطور شده ، دیگر از

---

( ۱ ) بحای « Passion » میدام چه کلمه فارسی میشود گداسن البته کلمه شهوت اگر بمعنی حقیقی و لغوی آن استعمال مشد بهترین کلمه بود ولی در زبان فارسی بخصیص حورده و در یکی از مصادیق خود استعمال منشد با بر اس در ضمن صحیح کتاب کلمه سودا و سورهر دو بنظم رسد و هر دوی آنها را بحای پاسیون استعمال کردم .

عشقه‌های آسان حسته شده بودم و ررنهای پیش پا افتاده غرور حسی و مهارت عشق ورری مرا اقناع نمی‌کرد

« شب اولی که با سوفی آشنا شدم در کلوب ایران بود. آشب کلوب ایران، قدری برای مراعات اعصاب فرنگی خود و بیشتر برای فرنگی مآبی اعصاب ایرانی خود که میل داشتند شب اول زانویه را دو کاباره‌ها بیداری کشیده، دودسیگار و بخار الککل استنشاق کنند، يك شب ششینی بسیار محلل تشکیل داده بود جمعیت هم بدنود

میان چهارصد و پیمجاه و پابصد هر حدس زده میشد نوع میهمانان هم خیلی عادی و متعارفی بود، میشد گفت یکقسمت از بجهت خوابواده های خوب و بریت شده تهران آجا جمع بودند سالون آیه و سالون نارو گالری وسیع و دوتالار بوفه ار خانمهای ریا و خوش لباس موح میرد اما آشب ستاره حدیدی در نزم طلوع کرده بود که تمام خانمهای مجلس در مقابل فیافه بدیع و کمیاب او رنگ پریده و بی فروغ شده بودند سوفی باقامت کشیده و مواح خود

اسم سوفی حرکتی در حصار ایجاد کرد مثل ای که میخواستند سؤال کنند یا حدس برسد، اما سحسگوی، باسرعب انتقال خود متوجه قضیه شده گفت « بیهوده خود را حسته نکنید، اسم اصلی او این بیست، من برای بیان قصه خود این نام را باو میدهم

« قاتم بلند و موزون او دو يك پارچه کرب هارز کن زرشکی تیره، با بوته های حفه طلایی پیچیده شده، برش استادانه طوری بود که لباس شب او را باین روسری هائی شیمه کرده بود کدربهای

متشخص هندو ، برای بیرون آمدن ، بخود می پیچند و اسنان هر لحظه  
واهمه میکند مباد پای زن ریسای هندو در آن پیچیده و رمین بخورد .  
لباس شب او کاملاً دكولته بود ، فقط بیمی از بازوان خوش تراش  
و يك قسمت خیلی كوچك ارسینه و پش مرمی او نمایان بود ،  
بطوریکه بیش از هر دكولته ای اعوا کسده و فرینده بود ، ریرا  
مثل شعر و موسیقی به خیال و آرزو مجال میداد که بافی آبرای فرس  
کشد و حدس مردم

« ارایکه من الان حمال اورا برای شما وصف کنم او در نظر تان  
مجسم میشود ریرا وقتی خوب فکر میکنم می بینم آنچه اورا فتان  
و حداد میکرد عالماً انحرافائی ، یعنی خروج از حدود عادت و مألوف  
بود مهمترین حیریکه فعل از همه چشمه پاراسوی او متوجه میکرد  
رنگ او بود که من نمیتوانم بگویم چه رنگی بود رد مات ؟ ریتوبی  
خیلی روش ؟ سره مایل برردی ؟ اما در هر حال شفاف و پر از لمعان ،  
مثل بعضی از سگهای گراندها یا بلورهای خوش براسی که اسنان  
خیال میکند آب از آنها میخکد ، عیباً مثل يك حشمه رلال ، روش و  
باصوب دهان قدری بیشتر از حد معتدل گشاد و لپهای قدری  
درشت که نکلی از مواریں حمال خارج بود ، صورت او يك گرمی  
خاصی میداد ، مخصوصاً وقتی تنم میکرد و دندانهای درخشان او  
پیدا میشد این دهان ریاد هوس انگیز و بحریك کننده میشد و وقتی  
لها رویهم افتاده بود يك وحاش حدی و سلطه انگیز و بی اعتنائی  
بوی میداد چشمهای ریاد کشیده اش ، بواسطه اینکه پلك های بالا

کمی بر حسته بود، همیشه حالت چشمان بیم نار را داشت که آدم نمیتوانست درست رنگ چشم را تشخیص بدهد ولی يك حالت عجیبی از این چشمها دیده میشد یعنی يك نور مخصوص - به يك نور خیره كسده ای مثل فروع آفتاب، به، بلکه يك نور بوازش كسده ولی مؤثر و نافذی - میدانم ستاره مشتری را در حال تریع دیده اید که چگونه يك نور مسلط و نافذ و دائمی از ارتفاعات گیج كسده آسمان واز اعماق ظلمات لایتهای بر زمین میریزد - همین طور مثل این بود که يك آساروری از حلال این مزگان های دراز و سیاه جاریست طرر تعبیه و هوای آتشی ولی آس آلوده به دود، و پراکندگی يك دستهار آن بروی آن پیشانی ماسد و حجر، بالا فرار گرفتن ابروهای نارك، شكل غیر عادی بیسی - همه آنها و حیرهای دیگر که من نمیتوانم بیان کنم، باو يك مظهره بدیع و يك شجی از حمال حینی و ژاپی داده بود و او را يك حیرتاره ولی هراس انگیز ساخته بود میدانم چطور گویم، شده است در هنگام مسافرت کوهستان، يك مر سه بجائی میرسید که کوه مثل دیوار مستقیم، بطرر هوا باکی بالا رفد و از تماشای عظمت و حلال این صخره هائی که دسب طریح روی هم تعبیه کرده است سر اسان گیج میرود - سوفی همیطور بامد، سامح، بی اعتما در سالون آیه گردن كسیده و بدون اعراق مام و پهای رندای آن شب در برابر او میرنگ و كو حك سده بودند

«اگر بخواهم درسب بگویم باند گویم من او را ایطور میدیده و برای این دل هوسناك من که و حاحب های احتملا را دستمالی زده



را کنت کرده و تشنه يك حيز نازه ، يك وحاهت دديع ، يك سيمای غير عادى بود سوفى حلوۀ فوق العاده اى داشت ، براى اينكه خيلى از حدود و جاهت هاى معمولى منحرف شده بود ، يك زيبائى با مالوف يك ريئائى وحشى ، مثل مرتعات هراسناك دره هاى حالوس عظيم و معرور و طيش انگير بود

« از فريدون كه بيش از سايرين با او خصوصيت نشان ميداد خواهش كردم مرا با او معرفى كند ، او فوراً پذيرفته مرا بطرز شايبه اى بوى معرفى كرد اما ، هم از اينكه فوراً پذيرفت و هم از يك تسمى كه شائده استهزاء در آن ميرفت و هم از گفتن يك حمله تحدير آميزى كه شايد معنائش اين بود كه « دنبال اين زن جوان رفتن آهنگ سرد كويدن است » درهم يكسوع تحريكى پيدا شد ريرا فريدون بسكل يك صيحب دوستانه مرا از رفتن دنبال او نهى نكرده بود ، بلكه مثل اين بود كه من دنبال يك امر محالى ميروم و از اين روى مستحق ترحم و يا تمسخر هستم

چنانكه گفتم از نارياهى سهل و عادى خسته بودم ، هر قدر بارى مشكل تر ميشد و بيشتر شكل معما وجود ميگرفت مرا بيشتر تحريك ميكرد طرز رفتار حاتم صد در صد مرادر اين هوس شيطاني مصمم كرد

« وقتى دست كشيده ، با انگشت هاى بارك و باحن هاى بلند عاسى او را سرديك لمان خود بردم ، يك نوع رعشه اى بمن دس داد رعشه هراس يا اشمئزاز ؟ - اين دست هاى ريئائى كه ارحيت لطافت

و رنگ و نرمی مثل این بود که يك مشت گل یاس در دست اسان است ، مثل همان گل‌های یاس ، بی روح و لحت . بدون هیچ فشار و حیاتی و بدون هیچگونه گرمی و حرکتی بود . او بمن نگاه کرد ولی نه مثل نگاه دو نفری که تازه بهم آشنا میشوید ، مخصوصاً دو نفری که باید همدیگر را خوب شناسند و ما بر این همدیگر را بایک حس که حکاوی ، ناقصه ، حافظه سپردن ما این بیت که میخواهد حریف حدید را خوب و راندار کسد ، نگاه میکنند . نگاه او مثل نگاه‌های عادی که اسان وقتی وارد کتابخانه خود میشود بمنزله قدیمی و مله‌های کهنه و کتاب‌های خوانده خود می‌اندازد ، گاهی که دائماً آدم بدر و دیوار میکند . بود در این چشمان کشیده ریا و ارحلال ایهمه مژگان های درار يك نگاه ، نگاهی که بوی آشنائی ، گاهی که معنی نگاه رن را بدهد ، گاهی که در آن يك شراره ارا حساس باشد ، ولو اینکه این احساس کیمه یا عدم رصایب باشد ، نتاید

» چطور اگر مگسی بر پیشانی شما بشیید با دست آ را میرا بید و دیگر مان فکر نمیکنید و در پراندن آن تابع عربره خود هستید ، یعنی اراده حاصی ندارید ، طرز برخورد او هنگامیکه مرا باو معرفی کردند همس حال را داشت این حیای مرا بر آشفته و مد حال کرد يك حال قاق و با راحتی ، يك حالت پشیمانی و بیزاری از خود در من تواید شد یکموع ، مرت یا کیمه‌ای در من نسب بوی پدیدار شده و ار همان دقیقه تصمیم گرفتم که این تکرر و عروور را زیر پا بگذر مال کم

«بخشید، اشتباه کردم، این تکبر و بخت نبود، تکبر از این حالت بهتر است زیرا تکبر عالماً از یکنوع اعمال باطنی و حالت حجب ناشی میشود گاهی مصدر تکبر نوعی افتادگی و احساس ناپسندگی کوچکتر و پائین تر از سایرین قرار گرفته است میباشد و عکس العمل آن همان چیز است که آنرا به تکبر تعبیر میکنند در زبها تکبر معنی خاص دیگری دارد و عالماً ناشی از یکموع Sexualité یا تمایل شدید جنسی است که باعث طبعی زن یا عرت، مس وی مصادم وار آن تکبر ایجاد میشود

«طرز رفتار این خانم تکبر نبود، از تکبر بدتر بود بی اعتنائی و عدم توجه بود در نظر او من يك صبر یا يك وجود خیلی عادی بیشتر نبودم متکبر میگوید «تو هستی و چون طمعاً برر گتر و بالا تر از منی، یا میخواستی خود را بالاتر و برر گتر حلوه دهی و من حریجه دار میشوم دست پیش را میگیرم که عقب نیفتم، برر گگی و بی اعتنائی بحرح میدهم، زنی که بی جهت بمردی بکرمی و رشد عالماً ایستاده تفسیر میشود که سبب آن مرد یکموع ضعف و تمایل عریری دارد و چون ظاهر ساختن این حس را مافی شأن و وضعیت خود میداند و باند از مرد این تمنا و تقاضا ظاهر شود به او، حالت سکبر و تحقیر و استهزاء در وی پیدا میشود، یعنی این حالت ها پرده ایست که زن که تمایلات خود را پشت آن ارا بطار پنهان میکند اما بی اعتنائی و اینکه اسان را حرة موحودات در بیاورده مثل درو دیوار غیر قابل توجه نداند، خیلی موهن و تحقیر آمیز است

مخصوصاً برای شخصی که خیلی دعوی مردی دارد ، این رفتار حس خود پسندی (Fatuite) او را سحت حریجه دار میکرد

الته من از این حوایهای ار خود راصی و حلف بودم که متوقع باشم در اولین بر خورد بری توحه او را بخود معطوف بنمایم و یا اینقدر خود پسند و ابله بودم که خیال کنم هر زبی موطف اسب در اولین ملاقات شیفته و فریفته من شود ولی اسم من ، عموان من ، سر و وضع من و طرز معرفی که از من شده بود - همه آنها مستحق يك تسم ، يك نگاه ، گاهی که ربها بلدند مردها بیدارند بود

« ار همان دفعه ، بدون اینکه نقشه معیی داشته باشم ، تصمیم گرفتم براو فایق شوم و از همابروی دیدان روی حگر گذاشته از او تمسای رقص کردم از قصا همین رقص کلید حل معما شده طرح بشهره بر من آسان کرد ، ربرا سوفی رقص را خیلی دوست میداشت ، صدای موزیک او را جنان معلب میکرد که مثل این بود تمام درات بدن او بحرک بوسامی و رقص در میآمد اندام کشیده و پر از موج او هنگام رقص مثل اندام مار یا گربه ای که میخواهد حیر بر دارد ، پر از انرژی و حرک میشد و در عن حال راه بردن او برای مرد به تنها اشکال نداشت ، بلکه قدری حادک و قابل اعطاف و التواء بود که پیش از اینکه « کاوالیه » حرکتنی را شروع کند او استمطاط کرده ، آن پا را طوری بر میداست یا آن حرک را طوری انجام میداد که گاهی من خیال میکردم او مرا راه میرد ، به من او را

« اگر اسم و عموان و شخصیت من در او اثری نکرد ، برعکس

رقص من وایکه با مهارت و استحکام اندام حوا و جست و خیز دوست  
 او را حرکت در آوردم ، چنان در او تأثیر کرد که در میان مژگانهای  
 بلند و بیمه باز او که لذت رقص آنها را بهم بردیک کرده بود با رقصه  
 نگاه ، نگاه و توحه باینکه این شخص مردیست و میشود او را نگاه  
 کرد هویدا گشت ، آ بوقت فهمیدم قدم اول را برداشته ام و در همان  
 رقص اول فرصت برداشتن قدم دوم نیز بمن دست داد

« مرد ها خیال میکنند ار راه تملق بقلب زبان باید راه پیدا کرد .  
 اما چون سوفی از مجامله و تعارف سیراب بود من بوی خوش آمد  
 بگفته و قیافه وی اعتنا و سردی بخود گرفتم ، اتفاق کوچکی هم افتاد که  
 بمشئه من کمک کرد همیطور رقص کمان از نزدیک یکی از خانمهای  
 خیلی خوشگل گذشتم که بمن تسمی کرده ، پرسید که در مهمانی  
 خانه فلاپی خواهم بود یا نه سوفی میخواست او را شناسد و چون  
 زنها طعناً حسود هستند میل دارند مرد ها ، سایر ربهارا با تحقیر ، یا  
 لا اقل با استحقاف برد آنها نام برید ، اما من بر عکس آن حاتم را  
 چنانکه شایسته مقام و تربیش بود توصیف کردم

« سوفی میخواست از توالب او عیوئی کند ، من با کمال استحکام  
 و متانت از خانم دفاع کردم و او را به تنها بحس معاشرت و تربیت  
 بلکه بحس دوق و سلیقه ستودم و این عمل را طوری انجام دادم  
 که سوفی خیلی رگ برگ شد البته نمیتوانم بگویم حس حسادت  
 او را تحریک کردم ولی در مقابل خود مرد مستهل الفکری را میدید  
 که دامنه معاشرتش وسیع است و از برای من ، او اولین زن زیبا

بیست و برای متابعت از دل هوساكَ او حاضر نیستم دیگران را  
دلحن بکشم

« بعد از این رقص دیگر بوی نزدیک شده ، با دیگران مشغول  
صحبت یا رقص یا آشامیدن شدم آنشب دیگر بطرف او رفتم ، با  
کمال مهارت تغافل کردم ، برای اینکه اثر نامطلوب معرفی ( البته  
او حدس میرد که تشنگی و ولع من فریدون را بر این وا داشت که  
مرا با او آشنا کند ) از بس برود ، باکمال تر دستی ناو فهمایدم که  
او و دیگران برای من مساوی هستند و همین تاکتیک اثر خود را  
کرد . دو سه مرتبه حدس ردم که چشمان زیبای او بطرف دسته ما  
بوحشی کرده و یمن کردم رمیسه برای بهشه آیدده حاضر شده است  
» من آنشب خیال میکردم این رفتار سوفی مثل تمام اعمال رن  
های زیبا ارروی حساب و جزء بهشه کاراست اما بعد ها معلوم شد  
اشتهاء میکردم آم سوفی حالت خاصی داشت هنوز در سوفی رن  
بیدار نشده بود ، او نمی فهمید کسی او را آرزو میکند یعنی چه  
سوفی خود را خوشگل میدانست و س ، یعنی دیگر نه برای اردیاد  
آن خوشگلی کار میکرد ، نه در صدد سیفته و فریفته کردن مردی بر  
میآید ، تملهای مردان را بیک امر عادی و وطیعه طبعی میدانست  
و دیگر در وی اثر خاصی نداشت مثل يك گچشك با نشاطی که  
فقط از رنده بودن حوس و سراسر نشاط و حس و حیر و تمتع از  
حیات است ، هیچ نحو عشق و ایدآل و طعیان احساسی دهن ساده  
او را مشوب نکرده و هیچگونه اندوه یا عم وصول آرزویی آسمان

و خود او را تاریک‌ساخته بود خلاصه بیک‌بچه بی‌احساس و بی‌عشقی که فقط باری را دوست میدارد و نمیتواند با مسائل عموس و جدی رندگانی آشنا شود بیشتر شهادت داشت

« کار من از این حیت مشکل بود که نحست باید در او تلخی و تندی و زسنگی عشق را بیدار کنم و سس این حس بیدار شده را بخود متوجه سازم اگر نسبت بشوهر خود وفا بخرج میداد ، بهار این لحاظ بود که او را حریف امیال و شریک احساسات و فابع کسده حوائج حسی خود تشخیص داده بود ، بلکه او را مثل همساری مطبوعی که هوسهای بجملی او را سراب میکند و در عوض از او خدماتی هم میخواهد فرص میکرد او را دوست میداشت ولی همان طوری که آدم بوکر با وفا یا خدمتگار صدیق و زربك خود را دوست میدارد

« حیر عجیب و گفسی این بود که سوچی من رفته رفته حدی سده و حیری را که هرگز باور نمیکردم رح داده بود پس از یکی دو ماه من سو فی را دوست میداشتم مثل حاه کمی که هر قدر بیشتر میکند یائین ترمیرود ، هر قدر در این باری حلو تر میرفتم فصیه برای خود من حدی تر میشد گاهی عدم کامیابی انسان را سمح ترمیکند ، ریرا نا کامی یکموع شکست است و شکست بمعانت و خود پسندی انسان لطمه میرند اول امر هم قصیه برای من همیسطور بود ، اما بعد از سه چهار ماه دیگر اثری از هوس شکار و حریجه دار شدن عرور مردی (Fatuité) نبود عشق ، عشق درس و حسابی ، عشق با تمام

عوارض روحی ، با تمام سماحت و سرکشی و طعیان و دیوانگی خود  
بر من مستولی شده بود

من همیشه عشق را بعشق معامله میکردم اگر ربی میخواست  
اسباب ناراحتی خیالم شود با معاشرت زن دیگر خود را مشغول کرده  
از شر عشق اولی نجات می یافتم داستان « مانن لسکو » منظر من  
مولود دماغ متفلس نویسنده اسب و گر نه عشق مبع فیض و خوشی  
و دستگاه لذت است ، نه الم ریرا اگر زنی مردی را بخواهد طعماً  
مردی که عرت نفس و استقلال روح داشته باشد او را نخواهد خواست  
دیگر چه رسد باینکه دچار شکمحه حرمان یا حسد شود

« اما در قصیه سوفی وقتی بحود آمدم که دیگر کار از کار گذشته  
بود ، دیگر نمیتوانستم از او صرف نظر کنم ، ریرا نمیتوانستم سرگرمی  
دیگری برای خود درست کنم چند مرتبه تصمیم گرفتم که خود را  
مصرف کنم ، طرح اسب و علاقه با دیگری ریختم ولی برای من دیگری  
نمیتوانست موحود شود ستاره ره ره با فروع حیره کسیده خود بر  
پیشانی آسمان میدرخشید ، ستاره های دیگر همه کم رنگ و حقیر سده  
بودند سوفی هم دیگر آن سوفی بی اعتماد و لافید نبود از بولك  
مترگانه های دراز او يك نور ناسده بر و حرار بر بخش تر و سورنده تر  
از نور ساده رسائی میریخت ، در نگاه او عشق و امید میدرخشید  
ولی رفتار او چنان با وفار و حشمت و اتهام توأم بود که باو  
ریسائی و فصاحت شعر و هیجان مهم و مجهول موسیقی را حشیده بود  
» گویا یاد من رف این نکته را بگویم که اساساً یکموع بعض



و تشخیص دردوق و سلیقه و رفتار سوفی بود که او را از سایرین ممتاز میکرد مثلاً در آرایش که اغلب خانمها زمام تعقل و اعتدال ارکشان رها میشد، چنانکه بعضی اوقات بواسطه افراط در آرایش خود را رشت، یا بواسطه عدم مراعات تماس و موروثیت انگشت نما و قابل استهزاء و خنده میکشد، سوفی سعی میکرد معتدل باشد. لباسهای او عالماً بآرایش، قشك و برآزنده میشد و در عین سادگی متشخص و متعین و مثل شعر سعدی از پیرایه و زوائد تقلید، عاری بود در طرز رنگارنگی و خوشگذرانی، در خواندن کتاب، در کیفیت معاشرت و انتخاب معاشرین مکتبی از اعتدال دور بود و بحدی از سقوط در عادیات پرهیز داشت که آدم خیال میکرد او همیشه در میان يك طبقه نویسنده و آرتیست رنگارنگی میکند این دور بودن از سطح عادیات گاهی او را مانند طفلی ساده و مصحح حلوه میداد وقتی وصیه ارباط و معاشقه حاتم «ب» با آفای «م» که از جوابهای بسیار خوشگل محسوب میشد و اش گشت، سوفی نمیتوانست از تعجب خود داری کند، بیشتر تعجب او از این بود که ربی بتریت و فهم و کمال خانم ب چطور ترل میکند و ایمن در سلیقه و دردوق عادی و سافل میشد که تیب يك حوان جلف (ژیگولو) را بسدد

« وقتی آدم میخواست بجای سوفی با کسی دیگر معاشرت کند، این فاصله فاحش و بعیدی که میان سوفی و سایر ربهها حریمی قرار میداد مشهود تر میشد، مثل اینکه آدم از فراز ابرهای قشك بر روی خاشاك رمین افتاده باشد، بحدی که رفته رفته در محیله من سوفی

هم‌دیف موحودات آسمانی یا موحودات افسانه شده بود

« اما با وجود همه اینها من حاضر بودم که همه حیر خود را بدهم و از شر این رن‌زیمائی که ایمن در اعماق هستی من رخنه کرده است بجات یام و یقین داشتم اگر یکمرتبه بوی دست یام آسوده خواهم شد ، ریرا خودم خوب و همیده بودم که مصدر این عشق حس خودخواهی و خودپسندیست و اگر عرو و صدمه‌دیده من یکمرتبه قانع و راضی شود از این مالی‌حوالی‌اوار این حس و سماحت راحت خواهم شد و بعد از این دیگر گرد عشق نگشته ، با آتش باری بخواهم کرد

» بعد ها معلوم شد که در این قسم هم اشتباه کرده ام ریرا با وجود سب یافتن بر او آتش تماور و نشتسته بود و سوفی هم بطور بر تمامی قلب و عقل من حکومت میکرد و آرزوی او بر تمام دراب هستی من مستولی بود و روز بروز او را بیشتر دوست میداشتم سوفی از آن ربهائی بود که وقتی تعویض می‌شود اسان خیال میکند يك قطعه نهیسی‌نایاب ، ناگوهر گرابهائی دست یافت است و شخص در کس ضمیر و مکنون خویش يك حس رصایب و عرو ، بالا تر بگویم يك حال بنه ، مثل مستی و سگری که از فائق آمدن بر مواج دست میدهد ، احساس میکند

« سوفی از آن ربهائی بود که دستمالی و کمت می‌شود ، مثل ایكه يك دحیره فمایدیری ارفتنای و سحرایت در آنها موحود است و در مقابل سرکشی امیال و طعمان آروهای مرد و طمع متلون و حسگی بدیر ما از مکرر و کهمه ، تاب مقاومت دارند و شاید اگر

این قصیه که حماقت و خود پسنیدی من برایم تهیه کرد پیش بیامده بود  
همیطور و خودم لیریر از تما و بقاصای او میماند

« یکی از این بعد از ظهرهای رستان بود ، شب گذشته برف  
فر اوایی باریده بود و آن روز را صبح آفتاب روش و شفاف بر تهران میتابید ،  
از رورهای سرد ولی مطبوع و خوش آیند بود کتاجانه و اتاق خواب  
من که یکدیگر متصل است گرم ، روش وارفنس او معطر و پر از روح  
و حیات بود ، تنسم و لمعان دندانهای او بدرود یوار حرمی و شاشت  
میاسید

« میدانم آن روز حرا از او پرسیدم که آیا قبل از من مرد دیگری  
بساحت محرمیت او رسیده است یا نه ؟ در صورتیکه یمن داشتم که او  
با مرد دیگری سروکار نداشته است ، برای اینکه طعیب معروف و  
سرکش او در يك ابو هسمر حیلی بالاتر از سطح عادیات پرورش یافته  
بود که من گاهی خیال میکردم او زن نیست ، او يك نابلوی رینا ،  
يك شاخه گل با طراوت يك یریده حوس هس و نگار که از عشق ابداً  
سر رسیده دارد بیشتر شهاب داشت اولین کسی که گوس از را بحرف  
عشق و دوستی آسا و حشم او را بر حقایق حدیدی باز کرد من بودم ،  
فرب دو سال با او ور فتم تا به ملتش رحمه کردم پس طبعاً فرصت اینکه  
با مرد دیگری سروکار پیدا کند نداشته است و انگهی اگر هم سروکاری  
پیدا کرده باشد بمن بخواهد گفت

« من هیچیک از دلایل معمول و منطقی را در فکر خود نگذراندم  
حرا ؟ - برای اینکه در مقابل این منطق سالم سیران کردن يك هوس

قانع کردن حس خودپسندی (Fatuité) وجود داشت

« من احمقانه می خواستم از او بشوم که من اولین مردی هستم که در او احساس جنسی را پیدا کرده ام ، عبارت واضح تر ، نیروی عشق و علاقه من او را از جاده استقامت و سلامت روی منحرف کرده است . می خواستم شهوت خود پسندی و خود خواهی خودم را اشباع کنم . می خواستم فتح و موفقیت خود را بخاطر آورده اندت سرم

« امیدام حرا این سؤال با معقول را کردم ، ولی در پی آن مستطیر تعرض و تحاشی ، مسطر سیلی ، سیلی عرو ر انگیری بودم که ار هر بوارسی لب بحش تر بود لیکن بحای این سیلی ، یا بحای هر گونه تعرض و تحاشی ، سوفی بایک لحن عادی و خودمانی ، مثل اینکه گوید دیشب شام چه خورده است ، یا رور حمعه گچ سر گردش رفته است ، یا فیافه خیلی ساده و معصوم ، نه حالت زده و شرمسار و نه مهابه و معرور ، اقرار کرد که فعل ار من بیک مرد دیگری تسلیم شده است

« من اول خیال کردم سوخی میکند ، یا می خواهد طور طعند و تمسخر بیک حلاف واقع روشنی را گوید . امیدام این معانی را در فیافه من حواد ، یا ار حیرت و نگری من حین استبطا کرد که من دلائل و ضرورت و مقتضیات این عمل را می خواهم

« ار این جهت ، برای تفسیر یا تعلیل قضیه یاد آور شد که یات رور من خیلی عرصه را بروی سک کرده و در باع ( ) ( دلائل قوی و هر سات قانع کننده ای برای اعوای او ذکر کرده بودم

و بطوری این بیانات گرم و جامع و پراز تشویق من در او اثر کرده بود که او را مصمم کرد و در تحت تأثیر حرفهای من به دیگری .

« آیا هیچوقت دچار دوار و گیجش سر شده اید که وقتی اسباب از جای خود بر میخیزد یکمرتبه چشمش سیاهی رفته هیچ چیزی را احساس نمیکند؟ یا ضرت سحتی بشت سر شما وارد شده است که یکمرتبه در طلب فرو رفته ، هر چه می بینید تاریکی و سیاهی است؟ - من آنطور شدم ، مثل هول سقوط و پرت شدن از یک ارتفاع زیاد ، سقوط و فرو افتادن هواپیما

« گاهی دروغ چقدر برحم و انصاف و مکارم اخلاق و انسانیت نزدیک تر است !

« حرا سوفی این زهر را در کام من ریخت ؟

« آیا طرر سؤال من و ناگهانی بودن آن ویرا عاقلگیر کرده مستسع شده ، بدون فکر و از روی عریزه و فطرب این حقیقت را اعراف کرد ، یا از روی عمد و برای اینکه حس حسادت مرا بحریک کند دروغی گفته است ! کاش اینطور بود آتوت شاید حاضر بودم ده سال عمر خود را بدهم و این فرص صحیح باشد . بیهوده منتظر بودم منتظر حدهٔ نمسحر آمیر سوفی بودم ، که بر سر من فریاد ربد « ابله خوش ناور ، میخواستم فهم و کمال و در حهٔ عشق ترا مسحرم » اما افسوس ! نه از سوفی ، نه از دیوارها صدائی بر بحاسب من همیطور در حالی شبیه ناعماء بودم

« حصدرا آن حالت اعماء طول کشید؟ میدادم وقتی بخود آمدم میسو حرم ، مثل اینکه در سینهٔ من آتس بررگی افروخته اند ، میخواستم

صیحه‌ای کشیده خود را در استحر آبی اندازم

« خدا یا چرا ای بطور ریح می‌رم ، مثل ای که میله گداخته ای در قلم فرو میکشد سوفی همی‌طور با اندام ریا و کشیده خود مقابل من افتاده و تعبیری بکرده بود ، با تمام طراوت و سحر و ربائی خود آید ، فقط قدری تعجب ، اندکی بگرانی و گاهی شك از فیافه اش عبور میکرد اما نه ، این دیگر او نبود این دیگر آن بلور خوش تراش و شفافی که با نور الكتریك ناری میکرد بود - بلکه سفال تیره ، تیلۀ شکسته تاریکی بود که در مرله می‌اندازد

» از آن ارتفاع گیج کسده و سکر آور عرو - از آن حائیکه بامدادهای رود بالهای کوتران سفید لعلی میشود ، زیر افتاده بودم ، در محلات انتدال و عادیات دست و پامیردم و بی اختیار بیاد آن اولین روری افتادم که سوفی دست یافته بودم

« آن روز روز بی‌روزی و تعوق بود آن چیری را که آن روز احساس میکردم نمیتوانم لدب سامم ، برای ای که در تکان و شدت خود شیه بآن حیرهائی که لدب می‌نامند و حر دفع الم حیری بیست بود ، به مسی و شئه يك سراب قوی و روشن ، بعظم و کمال يك رؤیا بیشتر شیه بود بمیدانم هیچ یروار کرده اید ؟ وقتی هوا پیمان ارتفاع هر ارمتری میرسد ، دیده اید چگونه عماران و خیمه ، رودخانه ها ، شهرهای بزرگ و هر چه برای ما حرد گان سطح حاك بزرگ و عظیم است كو حاك و حقیر میشود ؟ - آن روز هم همه حیر در مهال چشم من كوچك و باحیز شده بود

« این ، موضوع دست یافتن بیک زن و سکار بستن يك رعیت و  
اطفاء آتش شهوت بیست کسانى که بعشق های آسان عادت کرده اند  
بمیتوانند درك کنند آن تشنج عجیب و این تکان سختی را که باعصاب  
اسان دست میدهد در اول دفعه ای که احساس میکند يك زن  
سرکش و بعید المال ، یکی از ستارگان آسمان در میان ناروان او  
و شرده میشود و صدای صر بان قلش را میشنود لذت عله برصعوبات ،  
مستی فتح و ظفر و ساده بر گویم سیراب شدن شدیدترین و سرکش ترین  
و قوی ترین شهوات بشر ، یعنی حس خود پسندی ، خودنمایی . این  
میل خاموش شدنی به تعین و تفوق و از سایرین ممتاز بودن من  
خیال میکردم بارهای سفید و میعی که شب های باستان برای عمور  
ماهتاب ها میگستراند رسیده ام ، ربی دست با فیهام که ماعب و عرور  
او همه مردها را تحقیر کرده است و این منم - این من حقیر مردی -  
هسم - که حرء نفوس حاویدان شده و بر سر سفره حدایان بار یافته ام  
« ولی الان معلوم شده همه چیز دروغ و فریب بود من بیرحمانه  
میسوختم ، میسوختم و در عالم خیال میدیدم آن اندام زیبائی را که از  
حوای و موزونی میدرخسید ، در میان ناروان يك حوان عیاس و  
لاعیدی در هلا و تشنج است آن کسی که خیال میکردم فقط عشق من  
و سماح و اصرار من ، مهارت بیان و بردسی روحی من و بالاخره  
حدیه و تفوق مردی من او را باعوت من انداخته است ، راگان و بدون  
هیچ رحمتی بمردی مواحه شده است که طلب و تمای او بر حسب  
اتفاق ما وقتی تصادف کرده است که او - سوفی مسکل بسد و بلند

نظر و بی اعتنا - ارا فکر اعوا کسده من لمریز و استعداد تمویص و  
تسلیم در وی بیشتر از سایر موافع بوده است، مثل اینکه بدون هیچ  
رحمت و کوششی، برای نرد بازی، حال حتم طاس روی تخته  
نقش سدد

«دلم میخواست این اندام زیبا را زیر لگد خرد کم، دلم  
میخواست این صورت بهشت آسارای کمر تهریر تیراب یا آهن گداخته‌ای  
سورانده و نابود کم دلم میخواست سوفی روی زمین نباشد و این  
موجود بی‌پاهای ارش را معدوم کم آتش کینه و حسد هرچه تعقل  
و فکر و آراش بود سوراند، هر قدر سوفی را دوست میداشتم  
ده درجه بیستر از او بدم آمده بود ار خودم بدم آمده بود و ارباب عشق  
میشوم متعمر شده بودم از این سادگی و تصورات ابلهانه‌ای که مرا فریفته  
او کرده بود و ارباب همه شلختگی اخلاقی که یک‌نفر ریائی، هم‌بطوری  
که بفقیری پول میدهند خود را بدهد، مشمئز بودم

«این حالت تعجب و حیرت و پشیمانی که در فیاغه او بهس بسته  
بود و یکموع حقارت و کوچکی بوی داده بود، بیشتر مرا مهتاب  
میگرد یکمونه مثل برق خیال‌شوهی از خاطرم عبور کرد گاهی  
قوة حافظه مراحم و خطرناک و مشموم میشود با سرعت برق بطرف  
گنجینه اتاق خواب رفته، آرا گشودم در سب هیکل تیره و مات همت  
تیر روی طبعه بالا مقابل جسم بود

«حدهد که یاد این دستگاه مهیب که سالها بود آرا در حبس گذاشته  
بودم افتادم فقط فکر اینکه بوسیله این سب آهن بی احساس اسباب



بسهولت میتواند رنج و تألمات تسکین با پذیر خود را آرام کند ، بايك  
حرکت ضعیف انگشت آب سردی بر آتش خاموش شدنش خود بربرد ،  
ایمهمه عذر و حیاءت و خبائث و دروغ را دريك لحظه اریین برد ،  
در يك طرّفه العن او را ، آن کسی که نادم ایمهمه رنج و محنت داده  
است خرد کرده و درهم بشکند ، یا افلا خود را از کشیدن نارسگین  
زندگی - زندگی آلوده باین همه رنج - راح کند بعضی اوقات  
حب حیاء حرّماقت و الهی حیر دیگری یست حب حیاء عریره  
و شدیدترین عریره حیوانی است ، بهمین دلیل میتواند روشنی فکر  
مارا مکدر و تار کرده ، اسان را وادارد که در بهایت سلامت عمل ،  
صدها خواری و پستی و دبائت ، و حتی انواع رنج و مصیبت را تحمل  
کند ، فقط برای ایسکه زنده بماند

« البته آن وف و در آن حالت من باین تفصیل فکر نکرده بودم ،  
آن وف من دچار يك امحار داخلی شده بودم ، مثل تشنه ای که بطرف  
آب میرود ، هفت تیر را برداشتم يك عریزه فویتر از عریره حب حیاء ،  
يك احتیاج مبرم آبی به اطفاء آتش سوزنده ای که در سینه ام افروخته  
شده بود بهر بگویم یکموع خون آبی مرا بکشتن او و شاید تلف  
کردن خودم را بکیخته بود

« همیشه چشم سوخی به هفت تیر افتاد تکان سختی خورد و از آن  
حال افتادگی و سستی که ناو حلال و سحر ملکه های الف لیل  
را داده بود بیرون آمد من هر گر بخواهم بواسط حال و حنت  
و هراسی را که بر فایه او مصور شد برای شما شرح دهم ! این رنگ

ریتوبی ماتی که تا يك لحظه قبل از طراوت و حوایی هیدرخشید و مثل جواهر آبداری بر ار لمعان و حیات بود برنگ سرد و بیحان محسسه مرمر شده ، فقط ارتعاش با محسوسی که در لمان او دیده میشد ، آنها را بلب يك رنده ، ولی يك رنده مشرف باحتصار ، شبیه کرده بود

« تا عمر دارم منظره آن چشمان لریر ار ترس را فراموش نخواهم کرد این چشمان کشیده و بیم بار ، که همیشه نور و فتانی او حلال مژگانهای دراز و فراوان آن بیرون میریخت بطور فوق العاده ای بار و گساده شده بود و بمن نگاه میکرد ، اشتباه میکنم ، نگاه نمیکرد ، وحشت و هراس میپاشید بمیدانم آهو یا حیوان با هوشی راکه بدام افاده یا محصور شده و خطر حان را با عریزه تیر خود احساس کرده اسب دیده اید ؟ هیچ ممکن نیست منظره ای اینقدر رنده و باطوق باشد ، هیچ بطق فصیح و هیچ بیان سحاری بعدر این نگاه پر معنی و پر مفهوم و پر ارطش و حیات بود ، بدون اعراق میتوانم بگویم مر ك نامام سطوب و هیبت و هول خود در نگاه او مصور سده بود

« در این نگاه وحشت رده هراس جیر بود یادآوری عشق و مستی هائیکه داده بود و اینکه آیا سرای آبهمه دهش و کرم ، این ناساسی لئیم و این پس و فطرتی حیرت انگیز اسب ، فکر رسوائی و اینکه پیکر بیروح او ارا این خانه بیرون میرود ، اندوه اینکه فردا يك مادر مأیوس و درهم سکسته ای حماره او را نال گور مسایع خواهد کرد ، حیرت و تعجب ارا اینکه من چگونه برای خود بسب ماو حمی فائل

هستم ، آنهم برای آنوقتی که هبور آزاد بوده و بمن تعلقی نداشته است ( ریرا نمیتواست بهمد آنچه مرا میگدازد این بود که او شریکی برای من قائل شده است ؛ بلکه این بود که او چرا پاعین تر از سطح آرو و تمبیات من بوده است ) شاید هم میخواست بگوید : « آیا ابلهی و حوون نیست که یکمرتبه ایهمه حوانی و طراوت و زیبائی با یک حرکت انگشت متشیخ تو درخاک سیاه فرورورد و خود پسندی و عرو و احمقانه ای این سیمه و گلوی مانند عاج را که حیات و آرزو در آن میدرخشد بدل یک خاشاک ، خاشاک گدیده کند » صد هار این صورت در یک لحظه ، در همان حد ثابیه که من بچشمان وحشت رده او نگاه میکردم ، مثل برق از دهم گذشت یکمرتبه درد در دلم پیچید شاید اگر یک لحظه دیگر صرم میکردم ، سوفی با عجر و تصرع بای من میافتاد ولی من دیگر طاقت نداشتم ، من در آن دقیقه میسوختم ، نه قدرت و فرصت - و نه دهاع ایگونه محاسنه ها را ، محاسنه ای که ربهها خوب از عهده بر میآید ، نداشتم « این موجودی که هول مرگ ایطور ادرادر هم شکسته اس بر است ، زن زیبائی اس ، زن زیبائی اس که بمن عشق داده ، مسی داده ، فراموشی داده ، همه حیر داده اس ، خودش را داده اس چه باحوامردی و دوں همتی ، بی اختیار هفت تیر را یک سوپرت کرده و بوی اشاره کردم که آراد اس برود برود ، دیگر نمیتواستم این فیافه ای را که بعد از این برای من هیچ نوع تعین و تشخص و زیبائی نداش ، این موجودی را که مثل مصوعات ساحب هاسن متدل و پیتش

با افتاده بود ، به نیم

« در يك لمحۀ کوتاهی ، جیری شبیه به تسم ار روی صورت او  
عور کرد - يك تسم تلخی که نتوانست آن قیافه را روش کند . بلکه  
آنها هتشیخ تر و مسکین تر و قابل ترحم کرد

« سوفی کما پیش لباس خود را آراست ، با دست پاچکی در جلو  
آئینه بی نطمی و آشفتگی هائی را که عشق و شور من در موهای او و  
لباس و سرا پای او ریخته بود اصلاح کرد با خاموشی يك حواں  
محتصر ، با سکوت يك پیکر بیروحي ، مانند شبح مشؤمی از حلو  
من ، که بدبخت و سر بریر افکنده روی صندلی افتاده بودم رد شد ،  
شاید غیر ار گردم حای دیگر برای چشم او پیدا نبود که بوسۀ سردی  
آبها گذاشت و رفت ، مثل اینکه لب مرده یا جسم لرحی نا گردن  
من تماس پیدا کرده باشد

« من همیطور افتاده بودم ، مثل آدم تدار ولی به يك تب هلتب  
بلکه يك تب سگن خسته کننده ای که انسان را دچار اعماء میکند ،  
تمام بدنم میسوح ، فقط يك نقطه گردم سرد و مشمئز کننده بود  
چه مدت اینطور بودم ؟ - میدانم

« از قضا آن شب میهمان بودم ، بوکرم برای حاضر کردن لباس  
شب وارد شد و مرا از این حالت اعماء بیرون آورد کی دیگر دماغ  
رفتم بمیهمانی دارد ؟ اما باین خیال که آبها موریک هست ، رقص  
هست ، باری هست ، دوسب و آشا فراوانند و میتوانم خود را مصرف  
کنم بمیهمانی رفتم لیکن روح و مشقت من فروبی گرف این سالون

گرم و روشن، میربان مهربان و مؤدب، رقص و موریك و همه چیز در بطر  
من مكرره و نا مطوع و حتی گاهی فیح بود

« روشنائی متلائی مرا ناراحب میکرد، شاشت حاصرین مرا  
غمگن میساخت، صدای رقص و آواز موریك در گوشم مثل صدای  
باران مسگرها میمود بدتر از همه آقای «س» هم حرؤ مدعوین  
بود که با کمال مهر و محبت بطرف من آمد و من چنان با سردی و  
بی اعتنائی بوی دست دادم که بی اختیار از من پرسید «آیا مریصید»  
میخواستم بر سر او فریاد زبم که «مریص نیستم ولی ار بو بدم میآید»  
ریرا رمایی خیلی در اطراف سوفی میچرخید و الان این خیال مثل  
يك گل آتش روی قلم افتاده بود که مبادا آنکسی که سوفی را قبل  
ار من در یافته است او باشد

«خدا یا حقدر حسته ام» ناده گساری نتوانست این حسنگی کشیده  
را تحفیف دهد چطور مردم این قدر میحمدید این حده ار کجا  
میآید! چگونه مردها میتوانند این اندامهای ریا را در آعوش گرفته  
برقصند! آیا هر يك از این اندامها يك و مر محوف، يك سرمشمر  
کسده، يك رارفت انگیر در بریدارند؟ درلای این حریرهای نرم و  
زیبا دست اسنان باندام سرد و لرح مار یا رطیلی بر بخواهد خورد!  
«حام» م که ار ربهای فتان و ظریف و خوش معاشرت تهران  
است نا همان شوح طبعی یواشکی سر برديك من آورده گفت «آیا  
تازه معمول شده است که مردها بگردن خود هاتيك بکشند» آ بوقت  
بحاطرم آمد که سوفی همگام رمن طرف راست گردن مرا بوسیده بود

بلافاصله يك حال اشیمر از من دسب داد . گراهن و تنفر از بوسه‌ای که یقیناً بوسه‌شکر و حشاشی ، سباسب فرار از مرگ و نجات یافتن از دیوانگی من بوده است ، نه بوسه‌ عشق

« سالون برایم تنگ شده بود ایسه نور و درخشندگی خسته‌ام میکرد ، ایسه‌مه حنده و صدا يك نوع با راحتی کیه آمیر - یکموع عدم رصایت آمیخته بحشوت در من بر میانگیخت غیر آقای «س» چند بر دیگر حرؤ مدعوبین بودند که میداستم با سوفی خیلی ارتباط داشتند و از ستایش کسب‌گان او بودند پیش از آنشب من از معاشرت آنها خوشم می‌آمد مثل این بود که آنها هم يك حطربط من و سوفی بودند - یا برای این بود که در معاشرت آنها صحبت او بمیان می‌آمد - شاید هم در مکون خاطر ( البته بدون توجه ) ایجیال بیشتر بود که فیروزی و موقعیت خود را در برابر محرومی و عدم موقعیت آنها گذاشته ولدت سرم البته از من ایمانی و کلمه‌ای که مشعر بر کلمیابی باشد ظاهر نمیشد ، ولی بودن پهلوی اسحاصیکه خود میداستم همان تلاشی را که من کرده ام میکسند و همان آرزوئی که در سیئه من افروخته است در سیئه آنها مشتعل است ولی من بآرزوی خود دسب یافته‌ام و آنها نه ، آنها در من يك تشمحلذید ، یکموع مسرت شیطانی و لذت با سالم اشخاص علیل ایجاد میکرد

« اما از دوسه ساعت باینطرف ، دیگر این رصایت از منس و این لذت شیطانی موحود نبود هر يك از آنها ممکن اسب همان باشد که سوفی خود را اول باو تسلیم کرده اسب خدایا داشم حمد مسدم

گیلاسهای متوالی کیماك نه‌ای اینکه مرا گنج‌کنده حساسیت مرا شدیدتر و کینه مرا تیرتر کرده بود. این سؤال‌های متوالی که « چرا گرفته‌ای، چرا اینقدر حسته‌ای، چرا رنگت اینقدر خمه و تیره‌است، مگر ناخوشی، مگر اتفاق سوئی افتاده‌است » بیشتر مرا ناراحب میکرد مخصوصاً وقتی طرف از جواب معنی‌آسان فایده‌ای نگرفت، بلکه دل‌سوری و مهربانی اصرار میکرد این توجیه و تقدیر دوسان بعضی اوقات صد برابر بیش‌از بی‌اعتنائی و حتی خشمودی دشمنان فشار و سبکی دارد مثل وقتی که خستگی یا ناخوشی ما را ارباب‌درآورده باشد، دوسایی دسب بگردان‌آسان انداخته و تمام فشار خود را روی شخص بیدار دارد بعضی اوقات تسلیت یا حمله‌های معمولی که برای تسکین آلام انسان می‌گویند، بیشتر آلام را بحاضر آسان می‌آورد

« من که نمیتوانستم با آنها بگویم سوفی چه میله‌گداخته‌ای در قلب من فرو کرده‌است من که نمیتوانستم بگویم چه پیکار مهبی در اندرون من آغار شده‌است و بطور این کالج عرو و خود پسندی یکمرتبه بایک کلمه حرف سوفی در هم ریخته‌است چندین مرتبه بدنگ بود فریاد زیم و استغاثه کنم که مرا راحب بگذارند عاف خدا بفریادم رسید و شام خبر کردند میرهای کوچکی پراکنده گذاشته بودند، هر چند نفر که با هم بیشتر دم‌خوور بودند میری انتخاب میکردند و گماشتگان با آنها خدمت میکردند سروکار من با چهار هزار دوستان و حامی یکی از آنها افتاده بود که همه اهل دوق و اهل سخن و بیان بودند. مجلس گرم صحبت بود، از آن محفل‌هایی که همه از بر سر ایستاده

مبادا نوبت بآنها نرسد هول میرنند که سخن بگویند ولی چه سود؟  
 من آنجا نبودم گاهی گوینده از من سؤالی میکرد و یا ایسکه توحه  
 خاصی بمن میکرد، من مثل کسیکه از خواب بیدارش کنند، تکان  
 خورده ملتفت میشدم که از میان صحبت آنها بکلی منحرف شده بودم و  
 خیالم حای دیگر رفته بود

« خیالم کج رفته بود »

« یکی از این باعهای با طراوت شمیران که اطراف استخر بررگی  
 و لریز از آلهای شفاف آن چند درخت نارون پنجاه شصت ساله بود  
 زیر سایه های ابوه و حنك آنها دسته دسته مشغول بازی بودند او  
 بالناس روش تاستانی که مثل صبح بهار نشاط و حرمتی بخش میکرد  
 روی صدلی راحتی افتاده بود و من برای او حرف میدادم باوقوت قلب  
 و حسارت میدادم سوئی مدتی بود که میدانست او را دوست میدارم  
 من آنوقت خیال میکردم که او هم مرا دوست میدارد ولی حرأت  
 ایسکه خود را تفویض کند ندارد میان عشق و علاقه، تفاوت زیاد نیست،  
 بعضی اوقات مردی برای زنی لارم و ضروری میشود صحبت او، مؤاست  
 و حسن محصر او، نام و شهرت، یا ظراف و وسعت دامنه معاشرت  
 و آداب دانی او، برای تکمیل خوشی ربی لارم میشود، ولی در غالب این  
 موارد مرد خیال میکند که عشق و شور بطرف العلاء کرده است و بهمین  
 مناسب خود او بیشتر گرفتار میشود طبیعت ما را مسحره میکند  
 بعضی اوقات و خود مردی برای يك زن از این بات لارم اسب که زن  
 احتیاح شدیدی ستایش و سار دارد، همانطوریکه يك انگشتر بر لیاں



یا يك گردن بد زمرد احتیاج دارد . وجوديك یادومردی كه باو عشق  
 نورز دنیا جمال اورا ستایش كنند برای تكمیل موكب زی لارم میشود  
 ومرد احمق در این موارد خیال میکند زن عشق دارد وهمین توهم، میل  
 را در او شدت داده عشق را بیشتر تحريك و او را شیفته تر و معتون تر میکند  
 « من آنوقت قادر باین دقت ها و این ملاحظات بودم آن وقت  
 خیال میکردم او مرا دوست میدارد ، ولی حرأب ندارد بمن تفویض  
 شود من هم هرچه از قوه مفكره برای اعوای او مفید بود بیرون ریخته و  
 معمرات اجتماعی و تمام اصول و مبانی محترم را موهون و حقیر ساخته  
 بودم و تفویض بجيش قلب و تسلیم بعواطف سرکش را كه اساس تمتع و  
 لذت او رندگانی است یگانه راه عقل و فكر سالم بیان میکردم  
 « معلوم شد این حرفها در وی تأثیر كرده است ، ولی برای  
 دیگری ۱ و من اكنون باید بكیفر اصلاال خود برسم ، اولن ثمر  
 شیرین این بهال معصیب كه من عرس كرده ام باید نصیب دیگری  
 شود سوفی دریك تشمع ناخشمودی او رندگانی، خویشش را تفویض  
 كرده است ، ولی تفویض بدیگری این دیگری کیسب ، آیا در این  
 مجلس هست ؟ این التهاب و سورندگی روح مرا چقدر مسخره كرده است  
 « قطعاً یا شاه اش عریض تر ، فامتش بلندتر ، سیمه اش پهن تر ، و یا ایكه  
 عشمش از من كمتر ، و هوشش زیاد تر بوده است و بنا بر این كمتر حجب و  
 خجلت و دست پاچگی و ناشیگری برور داده و با تهور و رشادت بیشتری  
 حمله كرده است البته زن همیشه متعلق بمرد گستاختر و حری تر است  
 « حدایا داشتم همه میشدم مثل ایكه در سالون - هوا بندر

استمشاق من باقی مانده است بی اختیار ارجای برخاسته از سالون خارج شدم . ار رح کن پالتو خود را گرفته مثل آدم های مست ، مثل آدم های دیوانه ، مثل کسی که در تحت تأثیر يك تب چهل درجه مشاعرش محتل شده است از خانه بیرون دویدم احتیاج برافروتن داشتم ، احتیاج بکوفتن عصاات خود داشتم ، احتیاج بهوای آراد ، باین نادیکه از روی بروهای قلل البرر میورد داشتم - همیطور رفتم

« ار شهر ، از این دیوارهایی که پش آں هرا را مثل سوفی فریب میدهد و دروع میگوید فرار کردم چراغهای درخشنده حیاناں اذیتم میکرد همیطور رفتم ، بطرف البرر ، بطرف این هیکل با عظمت و حالالی که تادامنه اش زیر برف مستور بود رفتم تا بجائی که دیگر چراغ بروهای حیاناں پهلوی تمام شده بود ار این دیوارهای مشؤمی که ماوراء آنها موخودهایی شریرتر ار هر گرگ و بدحبت تر ار هر جانوری حوایده اند اثری بود

« ماه با سماحت و اصرار حیره کسدای بروی بروهای البرر میتابید برف مثل کفن با محدودی رمین های دو طرف حاده و تنه های اطراف رادر سردی خاموش خود پوشایده بود من همیطور راه رفتم ، بمیدانم حقد رشد ، یک ساعت ، دو ساعت ، رابوهایم احساس حسنگی نمیکرد اما این سکوب ، این سکوب مطای شب های رستان که تمام کائنات را در خاموشی فرو برده و يك آرامش مرگ ماسدی با هماحتیقه بود ، بجای آنکه تسکیم دهد مرا متوحش ، یا بهتر گویم بیشتر و حقه این حراں روحی خودم میکرد طامت سس عمق دره را از نظر سیرش مید

ولی قوه واهمه - آنرا موحشر و عمیق تر از آنچه هست فرص میکرد  
 «در این مدتی که يك و تنها مثل ارواح مطرود و محکوم مآوارگی  
 در میان حادثه تهران شمیران راه میرفتم باین دو سال، دو سالی که بقدر  
 يك عمر سسگی و فشار داشت، فکر میکردم از آن شئی که ناسوفی  
 آشنا شدم تاهمین سرشی که از خانه مرف - مثل این بود که پنجاه  
 سال از روی آن گذشته است - این دو سال، خیلی دور و در آن  
 کرانه های دور دست و مبهم گذشته - آجاهائی که سقوط امراطوریه و  
 انحصار انقلابها و شرح اهدامهای هول انگیز قرار دارند - پرب شده بود  
 «واقعاً مارا سگ حان آفریده اند، چطور آدم مارا یبهمه آرزو و  
 امید را میکشد؟ ایبهمه یأس، یأس محلول و نامید، امید آلوده شك و  
 ریب، ایبهمه تشکی، تشکی حووانگیز، این شبهائی که بیحوالی و  
 کیمه آنها را بی انتها و سوزان و سگن ساخته، این شبهائی که میل و  
 آرزو آنها را پرازیحان و طیش و طعیان کرده است، این ساعهای  
 انتظار، انتظار مجهول، انتظار قول داده شده - آن شبهائی که يك  
 نگاه او، يك تسم او، يك فشار ریادتر از عادی انگستان او، يك  
 جمله مشکوک و مبهم و قابل تعمیر او - آنها را پراز حدیه و شوق و  
 امید و انتظار کرده بود! آن دقایق فراری که در حضور او گذرانده بودم،  
 و نگاههای معنی دار، یا تسمهای محفی و مرموزیکه برلمان و فنسنگ  
 يك زن محبوب ینش از يك دیوان شعر اعصاب را مرعش میکند، آن  
 ساعتی که از هر نامداد عیدی حمدان و روطر انگیز تر بود و وقتی  
 از برد او بیرون میشدم، مثل این بود که از حواب خوشی بیدار شده  
 باشم - تمام اینها از مقابل چشم گذشت

« آن دلایل موهون و صعیفی که برای جلوگیری از عشق من میآورد و بهمین واسطه آتش عشق را تیر تر میکرد ، آن مقاومت های سست و تردید آمیزی که بیش از هر محرکی مامردان را بگناه دوست داشتن اعوا میکند ، آن امتناع و تحاشی هایی که اسان را مأیوس نمیکند ولی سایه شك و ابهام را بروی امید و آرزوهای ما میاندازد تمام آن حیرتهایی که در رادر بطر مرد بایاب تر و مرد را شقیقه بر میکند همه اینها فکر کردم

« آنوقت یکمرتبه همین سوفی که مثل رؤیای حوایی زیبا و غیر قابل لمس و دستمالی بود در بطرم محسوس میشد که با تمام اندام عشق انگیز خود میان باروان دیگری افتاده باو عشق و مستی میدهد فقط برای ایسکه در یک موقع مناسب تر ، در موقعی که روح او برای طعیان و پاره کردن مقررات اجتماعی مستعدتر بوده اسب ، مردیگری، غیر از من ، در دسرس وی فرار داشته و بیشتر اصرار کرده است ، آنوقت سوفی بیخیال و بدون آنکه برای وجود خود کمترین ارزشی فائل سده باشد خود را بوی داده اسب ۱

« حدایا داشتم دیوانه میشدم این فکر مشؤم - خیال این که کسی دیگر سوفی دسب یافته اسب، مرا شکجه میداد حرام آنقدر ناراحت بودم ؟ در همان حال الهاب و طعیان احساسات که شخص از حال طبیعی خارج شده میتواند صحیح فکر کند ، من مثل یک شخص روشن و سالمی میدانستم که براو هیچگونه حمی نداشته ام کیسکه همور بخود من نعلق نگرفته اسب بطور میتوانم متوقع باشم که بدگری

نپرداخته باشد؟ او آزاد بوده، مختار نفس خود بوده، مال من نبوده است، که نام عمل او را حیات گذارم، من همور تعویض نشده بود تا تمایل او را بدیگری یکموج اهانت شرف مردی و رخنه‌ای بحق تصاحب خود بدانم « اما هیئات این شعله‌ای که در اندرون من زبانه میکشید باین حرف‌ها خاموش نمیشد مثل سنا گرسمچی که برخلاف جریان آب میرود، یکسال برای رسیدن باو تلاش کرده بودم، دیگری بدون هیچ تلافی ارروی سیلابهای دیوانه گذشته و بهدف رسیده است در همان وقتی که دقایق ردگانی من از اولسیر بوده او دیگری را بر من ترجیح داده است، چرا؟ آیا دیگری را بیشتر از من لایق عشق خود دانسته، و یا اینکه نه، بیخیال همانطوری که انسان گاهی برای راحت خود و برای اینکه از شریک‌ها و اصرار هسته کسیده‌ای نجات یابد کند بدیگری حیر می‌دهد، مرد دیگری تعویض شده است، « آن کسیکه عشق من او را مانند حدابان اساطیر دردسار حلال و کربا و ممانعت پیچیده بود، يك زن معمولی و عادی و متوسطی بین نبوده است؟

« از کجا سوفی آن دیگری را دوست نداشته است؟ خیلی ممکن است که سوفی او را دوست داشته و باو تعویض شده ولی او، آن شخص مجهولی که قبل از من و برعم عشق و اصرار من بدو دست یافته است، بعد از کامیابی پشیم باو کرده و هتل دستمال کمر شده‌ای او را، عروس احلام و آرزوهای مرا، دور انداخته و سوفی از کیسه‌ای عشق-حائب و حاسر و برای حیران این وهن و تحقیری که بریائی و حادثه زبانه‌اوشده

است خود را بمن داده است

« پس من که خیال میکردم فیروزم و قلب و امیال يك رن متکسر و ریمائی را فتح کرده ام و عرور این فتح مرا هست و دیوانه کرده بود بیچاره مغلو کی بیش بیستم ، آلب احرای انتقامی بوده ام ، بمن صدقه ای داده اند این مرد خوشبختی که پس مانده او مرا ایقدر از خود بیخود کرده بود چقدر مرا در دل خود تمسخر کرده و بسادگی و حقارت نظر من و عرور احمقانه من خندیده است »

« اگر قصیه تا این حدهم تناه و از روی حساب ننوده ، فراضهم تمام حیالات تاریك من غلط باشد و سوفی از روی بیهکری و بیخیالی ایسکار را کرده باشد ، آیا حقد من انله و کوتاه نظر بوده ام ، و آن خیالاتیکه درباره سوفی میکردم چقدر مسکن بوده و ساده لوحی من حقد مستوح ترحم »



سجگویی ما در ایضا باوح فصاحت و شور خود رسیده و این جهش و گرمی بیان او را حداد بر کرده بود بخدیکه همه ما را - هائی که مردمان با راحت و بدله گو و با در حدای بی عقیده بهمه حیر بودیم- کاملاً تحت تأثیر گرفته بود و مثل کسانیکه تماشای يك حیر خارق العاده تمام توحه آنها را بخود جذب میکند مسحور شده بودیم- مسحور تماشای يك روح معدب نفس از کسی بیرون نمی آمد، وای یکنوع قلق و سگرای بر فیافه هار تمسم شده بود شاید او خیال کرد که اسحالت در بطرما حیالی عراب پیدا کرده ، یعنی بطرما باین دق حس کردن و

متألم شدن یکسوع خروج از حد متعارف و مألوف و غیر طبیعی است ،  
 ارایس و قدری سکوت کرده سیگاری آتش زد ، سپس بالهجه آرامتر  
 ولی استدلالی تر ، مثل اینکه میگوید جواب اعتراض معذری را بدهد  
 چس بسجن دساله داد -

» تعجب مکید ، مگر بعد از حفظ حیات ، فوی ترین و وارترین  
 عربره های اسان حفظ مشحص و تعن نیست ؟ مگر این دلیرها و  
 فداکاریها و محسن این تعصب هائی که تاریخ مشریت را به لکه های خون  
 ملوت کرده اسب غیر از اقناع حس خودخواهی و خودپسندی و غیر  
 از شهوت خود نمائی مصدری دارد ؟

» اسان از مخالفین عقیده خود ، برای این بدش میآید که چرا  
 بحقیقت پی برده اند ، بلکه برای این بدش میآید و آنهارا حتی بدم  
 مرگ میفرستد که مخالف عقیده او هستند ، یعنی آن حیری را که او  
 مقدس و بررگ و حلیل و صحیح میداند ، دیگران نمیدانند اسان گاهی  
 بموالید فکر و روح خود بیس از موالید جسم خویش اهمب میدهد ، و  
 یکی از موالید بررگ روح آدم عشق اوست عشق در باحیه ستایش و  
 پرستش است زیرا اسان وقتی دوست داشت ، همان پرده های تحیل و  
 حجابهای تصور را که در اطراف معبود خود پیچیده تا سایسته عبادت  
 گردیده اسب ، آنقدر بدور معشوقه خود میپسند تا نور ربوبیت او را احاطه  
 کند وقتی این حجابها یکمرتبه پس رود و اسان در ماوراء بصورات و  
 توهمان خود یک موجود عاقل و ضعیف ، یک موجود عادی و مبذل و  
 حالی از هر گونه مناعب و حلال نمیدانند از خویش هم بدش میآید برای

ایکده فریب حورده و اینقدر حمیر و عاخر و مسکن بوده است که موجود  
 صعیف و عاخر و مسکنی را پرستیده است

« نادهای سرد کوهستان هم نتوانست این التهاب خاموش شدیدی را  
 تسکین بدهد پیشانی من همیطور تندار و سگین و پر از ضربان  
 بود به نیمه‌های راه شمیران رسیده بودم این سکوت بی شائمه حیات ،  
 این تاش زنده ماه بر روی بره‌های اطراف ، و بدتر از همه این احتراق  
 داخلی که تمام اعصاب و الیاف وجودم را می‌گذاخت ، مرا بو حشت انداخت  
 يك احتیاج شدیدی یافتن ، به همیدن ، به حس کردن ، به فراموش  
 کردن مخصوصاً فراموشی ، در خود احساس میکردم سرعت و بدون  
 تردید برگشتم ، بطرف طهران آمدم دلم می‌خواست حورا یکی از  
 یاران رساییده ماحرای این دل بدبخت را برای او بگویم . بلکه  
 يك قسمت از این نار سگین را برمی افکسم ، اما افسوس ! وقتی  
 بحیاطانهای شهر رسیدم ، تهران مثل گورستان متروکی خلوت و بی‌حیات  
 بود دو صف چراغهای برق که در زیر نور سرد ماهتاب بی اثر و خاصیت  
 می‌سوخت بیشتر خلوت و سکوت شب را چشم میکشید معلوم شدن این  
 عادت محسوس که تمام مردم شب را حیوان و استراحت نگذراند در  
 تهران هم معمول است تمام ساکنین این سیاره مشغول با هم نمایی کرده‌اند  
 که شب مثل مرده‌ها شود و کسی نباشد که مرا بحانه‌اش راه داده از  
 وحشت مصاحب خودم بحانم دهد ! ناچار بحانه حرات خود رفتم  
 « این حوانگاه فشگی که حوبهای کف و گسحه لباس و حب و  
 میر و ائانه ریمای آن مثل آئینه میدرخشید و طراف و بظاف و هوای



بیم گرم و ملافه های چون برف آن بوید همه گونه راحت و آسایش میداد مثل سیاستگاه و پیرامون چوبه دار وحشت انگیز بود این همان اتاقی بود که چند ساعت قبل قامت نوازنده سوفی را در بر داشت مثل اینکه هنوز هوای اتاق از نفس معطر او و از حرارت اندام او متموح است ، یا در آینه های شفاف آن برق دندانها و فروع نگاههای او منعکس

« من مثل راننده ماهریکه سعی میکند با تهور و با قوه عضلات و حضور ذهن خود اسبهای سرکش کالسکه ای را رام کند ، میخواستم خود را آرام کنم ، بخوسردی محاسنی که نشنیدم و جمع و خرج حسابهای خود را رسیدگی کند ، تمام نقاط مختلفه این قضیه را در زیر دره من تحقیق و فضاوت عادلانه فرار داده و عدم حقانیت خود را در این تهیج و رافروختگی ، بخودم نشان میدادم ( زیرا هیچ چیزی بقدر اینکه اسان خیال کند فریب خورده و بحق او تعدی شده است يك طمع مبیع و معروری را متألم نمیکند ) مثل کسیکه میخواهد دیگری را متقاعد کند با خود حرف ردم ، با صدای بلند بر حقار ایگونه رها و حقارت اعمال آنها فلسفه ها باقم ولی در انصورت این خیال مرا ناراحت میکرد که چرا ایقدر انا به بودم و او را بشما حتم » در میان این تازیکی های متراکم که من دسب و پا رده تلاش میکردم خود را بحال دهم ، يك حبب معقوای برای قضیه پیدا کرده خود را بخویشتن غیر محقق سیاسام و ایقدر حصه بدو تاريك حادثه را تماشا کنم - در این تکاپور و ربه روشن و تسلیب بحشی پیداشد

## ماجرای آن شب

بیاد افکار مغرور و سرکش سوفی افتادم، اورن را از هر حیث مساوی مردمیدانست، بعقیده او خلاف حق و انصاف و عدالت است اگر جامعه برای عملی زن را محکوم بسقوط بداند و عین آن عمل را در مرد با دیده اغماض بنگرد، سوفی خیلی شبیه «مویک»<sup>۱</sup> و یکتور مارگريت بود که خود را از هر حیث مستعل و فاعل مختار میدانست و اندکاً برای مرد حق نصاحب و تملك و تخصصی قائل نبود.

«جدیدین مرتبه در این موضوع باهم بحث کرده بودیم - من باو میگفتم که «همانطوریکه و طایف حسنی زن و مرد باهم متفاوت است، اخلاق و خصائص حسنی آنها نیز متغایر و توقعات آنها نیز غیر از یکدیگر است. پاکدامنی و عفت البته برای هر دو حس خوب است ولی برای زن الرم است، نه تنها از این حیث هم که مرد حق دارد از خود پاکدامنی بخواهد، بلکه از این حیث هم که عفت و پاکدامنی برن یک تشخص و تعیین و معات میساختد، او را از سقوط در عادیات دور نگاه میدارد. علاوه، این توقعی است که در طبیعت و در نهاد حس مرد است، در صورتیکه خود زنها عین این توقع را از مرد ندارند، بلکه صفات سجاو و شجاع و همت و حوا سردی را بیشتر در مرد میسندند. پس برای هر حسنی صفات خاصی برارنده است و مهمترین حیریکه مرد در زن میسندد حق انحصاری است.»

«صدها ملاحظات و تقریبات از این قبیل نمیتوانست سوفی را

۱- پهلوان رومان معروف La Garçonne که از طرف انجمن بحرم شد

از معتداتی که من خیال میکردم از افکار کتاب « لاگارسون » اشاع شده است و بعدها معلوم شد هنوز آن کتاب را بخوانده است ، مصروف کند سوفی همانطوریکه اعتناعی تنها و تقاضای اطرافیان خود نداشت و ابرام مردها را بانظر تمسخر و شوخی نگاه میکرد و در بستر همه مردم يك زن پاکدامن جلوه میکرد ، همانطور هم اربکات این گناه کبیره را ( در صورتیکه اراده اش تقصا کرده باشد ) يك امر بی اهمیت و خیلی عادی ، مثل خوردن يك گیلان شراب آبلیمو در حال تشنگی ، میدانست

« همه این فکرها که میبایستی موجب تسکین من شود از خاطرم عسور کرد ولی ابداً آرامشی بروح طوفان زده من نداد چیزی که محقق بود این بود که دیگر برای من سوفی وجود نداشت ، این روان شیرین با خور رسیده و يك تلخی کشیده ای در دایره ام باقی گذاشته بود این بوری که افق رنگینی مرا روشن میکرد خاموش شد ، يك طلب سرد و بیرحم - تاریکی تمام شدن امیدها و آروها مرا در خود فرو برد » آيا هنوز او را دوست میداشتم ؟ - محققاً نه ، او را بدیدم میآمد اما این حس کینه برای چه ؟ مگر کینه خود یکی از مشغلهات عشق نیست ؟ چرا ای بعد از او متمرم ؟ او هم مثل صدها زن سافط و حراب دیگر « این کینه شدید ، کینه ای که بريدك بود دسب مرا بحون او آلوده کند و آن ترحم و شفقت چیست ؟ اگر حقیقت و کو حك و متدل است من حرا آرو میگویم که آنقدر خوب قلب داشته باشم که او را بیست و نابود کنم من تشنه بودم ، تشنه يك حیات ، دلم میخواست

## ماجرای آن شب

بر آن مرد - آن مرد مجهولیکه او را در میان بازوان خود فشرده است دست ییابم .

« آن مرد مجهول الان در کمال راحت و بیخیالی خوابیده است . جیریکه در نظر ابلهانه من از هر حواهر گرانهائی بایاب تر و ازهر آروئی شیرین تر و مثل ستارگان آسمان - بلند و مبیع بوده است در پیش آرزوهای سیر و خسته او يك زن معمولی است ، يك وسیله موقت خوشگذرانی ، يك شام خوش مره ای که ما پول بیشتری میتوان تهیه کرد ؛ يك چیز عادی ، يك معمای سهلی که وقتی حل شد دیگر تمام شده و هیچ حذب و زیبائی ندارد - رومانی که دو باره خواندن آن خستگی آور و ملال انگیز است

« اگر سوفی باین سهولت مردی تعلق میگیرد پس چرا در مقابل میل سوزنده و لیب من آنقدر مقاومت کرد آیا او را دوست میداشت یا مرا دوست نمیداشت ؟ یا بدتر از هر دوی ایها ، فقط شدت میل و آروزی من اینقدر او را مبیع و ما فوق عادیات بشانداده بود و به يك زن ساقطی بیشتر نموده است

« میدانم چرا اولایك تب دماغی مرا ارحود بیجود و اركشیدن ایهمه ریح راحت نکرد ؟ از فرط خستگی و ناامیدی همیطور با لباس روی تحت افتادم و در همین هنگام چشمم ناآهن نقش و ماب همب تیر که ریر میر آرایش پرت شده بود افتاد ، مثل ایكه یكروزنه امید یی برانم باز شد هیچ یادم نبود که مرگ سالمترین و مطمئن ترین پناهگاه مردمان بد حساب است و بد گانی برای کسانی خوب است که

ريح نميبرند ، مارا براي اين نيافریده اند که معذب باشيم ، وقتی رندگانی برای ما شکمجه شد بهتر ايست بمرگ پناهنده شويم ، هزار ها قرون و مليونها عصور در ظلمات آسايش بخش عدم بيرنج و دغدغه خوابيده بوديم ، رنده شديم ، متألّم شديم ، بما حيات دادند ، يعنی قوه کشيدن درد و رنج ، و هر قدر بحقيقت زندگانی و حيات برديکتر باشيم ، بهمان تناسب بيشتر معذب و با راحتيم هر قدر بهميم و بيشتر احساس کنيم بيشتر رنج ميبريم

« اول با نهايت عجله و حرارت برخاستم ، جلد سطري نوشتم که بدانند بواسطه خستگي از زندگانی اتحار کرده ام و متعرض کسی نشود . پس ار آن بطرف همت تير رفتم ، اما الان افرار ميکنم به آن عجله و حرارتی که نامه را نوشتم جلد قدم راه رفتم و هي فکر ميکردم که بايك حرکت مختصر انگشت - خود را فارع کنم ، باين خواب پریشان خاتمه بدهم ، اين بارسنگين را از دوش خود نزم افکنم داشت حالت ترديد در من پيدا ميشد ، ريرا از حد لحظه پيش که تصميم بمرگ گرفته بودم ، از افق دور دست زندگانی نور فرسوده اميد و آرزو ساطع گشته و زندگانی حذاب و شيرين و محبوب شده بود بحدیکه يکمرتبه بخود آمده خواسم بسيم حرا من اين تصميم البانه را گرفتم - در اين وف همه حير بيادم آمد - يعنی يك جير بحاطرم آمد سوفي در ميان نارواي متسح ديگری مس ولا يعفل پيش چشمم مصور شد

« در تصورات خود فريب خورده ، با کمال بلاهت و ساده لوحی

يك زن سهل و آسانی را مثل ملکه‌های افسانه و ستاره‌های آسمان بلند و دور از دسترس تنها خیال کرده بودم. کسیکه مرا دو سال بگران و میان یأس و امید نگاهداشته بود، بیخیال و بدون زحمت دیگری تفویض شده بود و بعد از اینکه آن دیگری، ملکه‌رویاها و آرزوهای مرا دستمالی کرده و بدور انداخته است، او، عروس احلام من، یا برای تسلیت دادن خود از این بی اعتنائی، یا برای تحریک حس حسادت من رو آورده است! چه مقام متشخص و متعین و قابل مباحثاتی!

«در يك لمحہ دو باره عرصه زندگانی بر من تنگ شد دیا  
برایم تار يك و مرطوب، پرار لیب، و سوزان شده بود میدانستم  
این خیالات واهی است، میداستم با قدری قوت روح و قوت اراده،  
یا دست کم با اندك رندی و لاابالیگری همه ایسا فراموش خواهد شد  
اما در من نه آن قوت روح و نه قوت اراده - هیچ چیزی که با این  
ضربت‌های متوالی و عنیف مقاومت کدبافی نموده بود از میان این باتلاق  
سرد و غمی که در آن فرو افتاده بودم تا آن مرتفعات خشک و ریایی  
که نور عجب و فراموشی بر آن میتابید، فاصله - خیلی ریاد، مسافت  
برای زانوهای مرتعش و از کار افتاده من یأس اسگیز و غیر قابل تحمل  
بود - بطور میتوانم خود را بدایحای رسام، برای چه ای همه ریح و  
رحمت را بکشم؟ گیرم ده سال یا بیست سال دیگر رندگی کردم،  
یعنی ده بیست سال اعمال گذشته را تکرار کردم، آیا بکشیدن این  
عذابی که ممکن است یکماه دیگر یا اقلاده روز طول نکشد تا من

آنها فراموش کنم یا بدان عادت کنم ارزش دارد ؟

« - بطور حتم نه با دستی که تصمیم و اراده شاعنه هر گونه ارتعاشی را از آن سترده بود هفت تیر را برداشتم بطور حتم معر بهتراز قلب است ، زود تر این دستگاه مشؤم حس و ادراك از کار بیفتد ، این کارگاه بدبختی و این مرکز رنج و آلام منهدم شود لوله سرد هفت تیر را روی شقیقه ، بطرف بالا گذاشتم که گلوله بطور مورب محققاً از معز عبور کند و پیش خود خیال میکردم که الان صدای مهبی بلند شده و بعد از آن هیچ ، تاریکی .. سیاهی مطلق . عفل و سیان .. همه ربح و بدبختی تمام خواهد شد . قطره بافیابوس بیکران گذشته ، افیابوس مهبی و ساکب عدم ملحق میشود .

« قلم میرد شاید اگر يك ثانيه دیگر تأمل میکردم تردید پیدا میشد مثل مرعی که در مقابل چشم حریص روباه محدود و تسلیم میشود ، یا شخصی که از تماشای پرتگاه مهبی دچار گیجش شده خود را پرت میکند ، انگشت من بدون اختیار و با عجله پاشنه هفت تیر را کشید بجای عریو مهبی انحصار صدای ( تك ) خشکی بگوشم رسید و هفت تیر از دستم افتاد به طلعتی به فراموشی به آسودگی و به عدم حراع برق با نور حیره و رسده خود مستهرا نه بر من میتابید معلوم شد فشك حراب بود و من از مرگ حتمی نجات یافته ، یعنی دچار رندگی سده بودم

« نه ، در من دیگر آن غیرت و همت مانده بود که دو باره حم شده هفت تیر را برداشته عمل را از سر گیرم من مثل کسیکه از

تیموئید شدید بحال نقاقت افتاده است ، دچار رخوب و سستی عجیبی شده بودم ، نه در بازو قوتی ، نه در رابو رمقی ، هم از زندگانی بدم میآمد و هم با کمال بیعیرتی نمیتوانستم بآن حاتمه دهم دیگر تمام آن دلائل مطلقه که چند لحظه قبل دست مرا بهفت تیر مجهر کرده بود وجود نداشت ، یا اگر داشت دیگر قدر و قیمت عقلایی نداشت

« الان که آن شب مشؤم را بحاطر میآورم از قوه تحمل خود بحیرت میافتم آدم جطور میبواند این ساعتها را بگذراند ، این ساعت هایی که هر دقیقه آن مثل يك تار یا نه آتشین بر اعصاب من فرود آمده و هر ثانیه آن چکش بر شقیقه های سوزیده ام نواخته است من خیال میکردم که دیگر شب تمام نخواهد شد . شبانه های من از ریز بار سنگین و خرد کننده آن بحاب نخواهد یافت ، و این گلهای آتشی که من روی آنها خوابیده ام خاموش نخواهد شد اولاده کتاب محتلف را برداشته ، از هر کدام چند صفحه خواندم و کلمه ای بهمیده - پرت کردم من مثل مسمومی شده بودم که هر در تمام رگهای وی بحریان افتاده و دیگر از هر گونه حاره و مداوایی گذشته اس نمیتوانستم خود را باین تدابیر مصرف کنم - خیر نمیتوانستم بحوابم ، نمیتوانستم آرام بگیرم ، گاهی روی تحت میافتادم ، گاهی راه میرفتم ، با خودم حرف میزد ، بیهوده يك حیری نگاه میکردم و آنرا نمیدیدم پاهایم در کفش کوفته شده بود و صراف این میافتادم که آنها را آراد سارم همیطور که راه میرفتم میدادم چرا در مقابل آئینه ایستاده ، حیره



خود را نگاه کردم بی اختیار از شخ خود ترسیدم این قیافه متشنج و بدبخت مثل يك آدم بیگانه بمن نگاه میکرد این نگاههای تب آلود مثل اینکه از جای خیلی دور، از اعماق تاریکیهای متراکم، مثل نگاه يك مصروع، یا يك دیوانه محزونی بمن خیره شده بود يك گرد خاکستری روی شقیقه های من پاشیده شده بود، موهای سیاه و حوالم سفید، دماغ تیر کشیده، چشمها گود افتاده، استخوان های صورت بیش از معمول برجسته، رنگ بشره مثل پوست لیموی در مزبله افتاده. در دست احساسات غیر ارادی خود صدر زبون و بیچاره ایم ..

» بی اختیار از جلو آئینه فرار کردم و نمیدانم چرا بطرف پنجره رفته پرده های محمل آن را پس زدم اوه، چقدر دوق کردم وقتی صبح را با رنگ پریده پشت شیشه های پنجره دیدم مثل اینکه مرا از چاهی بیرون آورده باشد مثل اینکه از يك صحرای سورانی باغ پر از سایه و عطر رفته باشم مدتها پیشانی سدار خود را به شیشه های سرد پنجره گذاشته، این دیوانی را که دفیعه بدفیعه روشن تر میشد، دیوانی تنگ و خفه ای که لحظه بلحظه فراحتر میشد، دوسه قطعه ابر کوحکی را که هی تعبیر شکل و تعبیر رنگ میدادند تماشا کردم، تا وقتی که حاشیه ابرها طلائی شد و گرد زرینی در این فضای بی پایان پاشیدند

» این خلصه، این استراحت، این نسیان، این نیم ساعت انصراف و فرار از مصاحبت خودم تمام شد وقتی اشعه آفتاب بر فهای روی

شیروانی هارا لعلی میکرد و همه‌ی حیات و تکتک بوق اتومبیلها در و صا پیچید ، بیادم آمد که مار صبح شد و باز این حابوران دوپا، با روح تاریک و شهوات گوناگون ، شهواتی که یکی از آنها را در گرگهای میانان بمیایید ، ارلانه‌های خود بیرون آمده سطح این سیاره نکست رده را ناگناها و مشتیهات خود آلوده و لکه دار میکسد خود را هم اشرف مخلوقات میخواسد

« خداوند ، چقدر ما را عاقل و زبون آفریده ای چقدر ما را بدآفریده ای چقدر ما را حمیر و پر مدعا آفریده ای »

\*\*\*

این حملات اخیر آرام و محروم ، مثل وقتی که آبهای دریا با زمزمه آرامی بر شنهای ساحل خاموش میشود ، ادا میشود . يك سكوت پر از انتظار بر اوج من مستولی بود ، همه تشنه بودند ، باز میخواستند نیامان او را بوشند ، هنوز از تماشای روح معدب بشری - يك بشر خوشگذرانی که همه او را آسوده و حوشخت میدانند ولی بیش از يك سگ سوراخ حورده رنج میبرد - سیر نشده بودند ! اما بیهوده ! او دیگر آنجا نبود ، از بهت و سکوت ما استفاده کرده ، بدون تعارف و بدون اینکه بما محال توأصعی بدهد رفته بود



دو نامہ

## دو نامه<sup>۱</sup>

تاستان امسال من و «سامی» و «فائز» فرار گذاشتیم بعد از تعطیل  
آمورشگاهها برصائیه برویم که هم بآب تنی کامل و خالی از دغدغه‌ای  
رسیده و هم از گرمای تهران فرار کرده باشیم و هم از کرایه‌های  
روز افزون باعه‌های شمیران . .

وقتی تبریز رسیدیم یادمان آمد که «فانی» خایم «سعید» که  
سابق در دبیرستان از شاگردان بسیار باهوش خود من بود و الان دو  
سال است که شوهر کرده است، در تبریز می‌باشد. محضراً و همیشه  
خوب و مطلوب بود، زیرا به سه زن تربیت شده و تحصیل کرده‌ای  
بود، اساساً خیلی بافهم و خوش قلب و مهربان و نسبت تمام دوستاش  
روؤف و با محبت بود، کمتر از او دیده یا شنیده میشد سمب کسی  
حسادت بوررد یا پشت سر مردم بدگوئی کند

فانی خانم قبل از اینکه سمب حوی و رضائیه برویم ما را بحلوه-  
کتاب دعوت کرد، آهیم کنار تالاب وسیع و باصفای شاه‌قلی که مهمانخانه  
خوبی هم احداث کرده اند. عیرار سوه‌رش یک مرد سی و پنج ساله‌ای  
باسم مهندس ررس آجا بود که بما گفت تازه از تهران آمده است بعد

از صرف باهار که سیار ناسلیقه و خوب تهیه شده بود کنار دریاچه مشغول سیگار کشیدن شدیم فاتی خانم گفت آقایان فضلا امروز يك موضوع مشغول كسده‌ای برایتان آورده‌ام .

آقای سامی که سازی بریج ولعی دارد گفت - قطعاً ورق است و بریج؟

فاتی خانم گفت - خیر ، استفتائی است امروز از یکی از دوستان تهرانم که خیلی درد من عریر است نامه‌ای داشتم ، معلوم شد اخیراً برای او حادثه‌ی عاشفانه‌ای اتفاق افتاده است البته وقوع این حادثه از معمولی‌ترین و متداول‌ترین حوادث زندگی بشر است اما گاهی بواسطه‌ی طرز فکر و کیفیت اخلاقی طرفین این حادثه‌ی عادی شكليك بحران روحی پیدا کرده و قدری تماشائی میشود اول این آخرین نامه‌ای را که طرف مقابل بآن حامد دوست من نوشته است و من هم مثل شما اورا می‌شناسم (و ممکن است برای سهولت نام اورا سیامك بگذاریم) بخواید و بعد نامه‌ی آن دوست عریر را - آ بوقت رأی و عقیده‌ی خود را بگوئید و ابدأ اصرار نکنید که من اسم این خانم را شما بگویم زیرا سر دیگر است

قرار شد آقای سامی که صدایش بهتر از همه ما بود و مخصوصاً برای اینکه از فکر بریج مصروف شود آنرا بخواهد ضمناً باید این را هم بگویم که فاتی حامد با کمال دقت امضاء نامه‌ی رن را محو کرده بود

## نامه نخست

### از سیامك بخانم ...

- » بدیش ایست که شما نمیدانید ایسکه درسینه من میطپد  
 دل است و ار عصب ساخته شده است به يك دستگاه آهس  
 « کاش ماسان این نوانائی را داده بودند که بر قلب خود حکومت  
 کند و صرباهای آنرا تحب اختیار داشته باشد. مگر مسافرین  
 يك کشتی طوفان زده میتوانند امواج دیوانه دریا را زنجیر و بهیب  
 دادهای سرکش را با پند و اندرز رام کنند؟ ما موحوداب ضعیفچه  
 هستیم در مقابل سرکشی آروها و طعیان امیال؟ حر تحته پاره ای  
 که تنغن امواج دریا واگذار شده است  
 » برای طبایع متلون و نا پایدار که سرکشی آرو و هوس هر  
 روز آنها را بعوعائی میاندازد کار حمدان دشوار بیست ایما اگر  
 بخواهند از سیطره و سلط زبی خود را نجات دهند باید او را ریاد  
 بسپند، طبعاً مثل کسایکه عدای مکرر آنها را میرند برودی میتوانند  
 خود را از شر عشق ربی که قلب آنها را تسخیر کرده اسب خلاص  
 کنند برای آبهائی که قوه تحلیل و انتقادشان قوی اسب و میتواند  
 حسه های حس وضع هر حیری را زود ارهم تفکیک کند، راه فرار  
 از جنگال زبی که حیلی مراحم آسایش آنها می باشد ایست که زیبائی  
 او را در معرض قوه فنا کسده بقادی در آورند من یقین دارم اگر

يك فكر روشن ما اراده سلیمی این کار را نکند ، هیچ وجاهتی تاب تحمل آنرا بیاورده ماسد برقی که در مقابل اشعه آفتاب خورده خورده تحلیل میرود - در اندک مدتی ، زبی که اسنان او را برتر از ستارگان زیبای آسمان میداند ، مثل سایر زنان عادی میشود حل قصیه برای اشخاصیکه زود اس و علاقه پیدا میکسد از همه آسانتر است . آنها همین قدر از مراوده خود داری کرده ، کمتر سیند آن رنی را که خیال میکسد دست تقدیر ازل برای آنها ساخته است و در ریر این آسمان کهه و فرتوت دیگر بطیر آنرا پیدا نخواهند کرد ، شور و التهاب عشق تسکن یافته و کم کم آسودگی و سی خیالی حای خود را بار میکند . من بهمه این وسائل دست زدم و بحیال خود حواسم را فدا کردن آرو و عشق خود شما را راحت بگذارم ولی بیهوده

« خیال نکید من الان فلم بدست گرفته میجوهم نامه عاشقانه سویم زیرا نظر من این کار لعوی است معمولاً در ایسگونه نامه ها چه یافت میشود ؟ از نخستین روزی که بر روی کره زمین معمول شد مرد ها و زنها نامه عاشقانه سوید تا امروز ، غیر از دو مطلب چیز دیگری ن نوشته اند تعریف حمال زن و بیان درحه عشق مرد . برای من هر دوی اینها بیهوده و غیر عملی اس من از رینائی شما چه تعریسی دارم بکم ؟ قطعاً هراهارا رن از شما زیباترید ، همس شمائی که در نظر من از هر تمنائی ریناتر و از هر امیدی فرورنده تر هستید شاید



در بظر هزارها مرد زیبا باشید. زینامی يك امر اعتباری و دوقی است و انداء ملاك و میزان معیسی ندارد آن دیگری هم غیر عملی است. ریرا بشر، با همه ترقیاتی که کرده و در فوء بیان و افهام معانی سر آمد ساکنین کره حاك شده است و شاید از همین جهت هم خود را آراها برتر میداند، هنوز نتوانسته است برای بیان احساسات و تفسیر صراهای قلب خود کلماتی وضع کند. هنوز برای مشاهدان این انقلابات و طوفانهای که آسایش و استقامت ما در زیر لجه های تار يك آن بپدید میشود وسیله ای بدست ما نداده اند

«من همین قدر می توانم بگویم دوست میدارم و آرزوی کسی خواب را از سرم بدر میبرد ولی آن هیجانبها و بحرانیهای راکه اریمه های شب بر من مستولی شده، تا بردیکی های فلق فکر و روح مرا در میان دنده های خود حرد می کند، چگونه میتوانم بیان کنم؟ ما نمیتوانیم درد راکه از بفرس احساس می کنیم برای دیگری نقل کنیم، و هیچ بیان سحراری نمیتواند حقیقت درد و المی راکه صر به های شلاق طال می بر جسم ما ایجاد می کند نشان دهد، آتوب چگونه میتوانیم روحی راکه در زیر فشار یأس و امید افشاده است و تار یابه هائی که آرزو و نا کاهی بر اعصاب ما میرسد تشریح کنیم»

«آیا شما وقتی يك ترانه غم انگیزی شنیده محروم میشوید میتوانید بمن بگوئید چرا عموك شده اید و چرا سایه اندوه بر فصای روح شما حیمه میرسد، یا وقتی يك آهنگ طرب انگیز میشوید چرا آسمان خندان بهار در فصای هسی شما درخشان میشود و در آن هنگام چه

خاطر اب و چه سواهی از اعماق تاريك و مبهم درون شما میگذرد ؟  
 « ما در این مرحله نس ناتوانیم . اراينرو همه افراد حساس برای  
 اظهار عواطف خود بشعر و موسیقي متوسل شده اند و من خیال می کنم  
 فصیح ترین و بلیع ترین چیزی که اسان میتواند در این مواقع بگوید  
 سکوت است ، که حلال و عظمت لا یتباهی و شعر و موسیقي در آن  
 مستتر میباشد ریرا همینکه دهان باز کرده و حواستیم عواطف خود  
 را نشان دهیم و از آن ماحراهایی که در که روح ما میگذرد  
 سخن بگوئیم ، ار آسمان بلند تصورات و تخیلات خود سطح عادیات و  
 زندگی متدل روزانه فرو افتاده و شما خیال می کنید همان  
 طوریکه ملیوبها مرد از ملیوبها زن خوششان می آید مبهم ار شما  
 خوشم می آید

« بلی اگر ممکن بود ، هم بطوریکه ار اعماق یکشب تاريك  
 ممطره با حشمت و حلال حریمی را تماشا میکند ، بایره وحد و  
 اشتیاق را ببیند ، یا هم بطوریکه يك رومان را میخواند صحایف  
 روح را ورق زده و ار ماحراهایی که در بطون تاريك و مرموز آن  
 گذشته است با خبر شوند

« آن وقت چه میشد ؟ آیا آتوفت بهتر ار حالا مرا میشاختید و  
 طیش های يك قلب پر ار عشق بیشتر گوش میدادید ؟

« الان که این حمله را بو شتم خودم هم مشکوک شدم ریرامن  
 تصور نمیکم زبها حیلی حساس و اهل عاطفه و دل باشد ، برورص هم  
 باشد ، برای اشخاصیکه حقیقاً آبهارا دوست میدارند بیستند ربهها ،

مثل اینکه جزای نیکی - بدی باشد ، عشق و محبت را مساوت و عداری پاداش میدهند . از این جهت بسیاری از اشخاص فکور تصور میکند یکنوع سادیسم ، یا یک روح هوسناک کیسه حوئی در بهاد آنها نهفته است که از تألم مردهایک بحو رصایت خاطر و تشفی فلسی پیدا میکند و ابراحمل بر عریضه انتقامی میکند که فطرتاً در جنس رن سبب مرد ، که در تمام بواحی رید گانی بروی تفوق پیدا کرده است ، موجود می باشد ، « ولی حیر ، این معلول دماغ حساسگر زبهاست که عشق و علاقه را بر نابع قابور اقتصادی عرصه و تقاضا فرار میدهد و مثل آن جهود عتیقه و روشی که - بمجرد اینکه برق رعیت و اشتها را در چشم مشتری یکی از آثار همیسه خود مشاهده کرد ، قیمت آبراهه برابر میکند ، رنهایر همیکه از آشفتگی روح کسی مطلع شد بد متکبر ترویعی اعتنا تر و حامد تر و سرد تر شده ، در مقابل اضطراب و افعال و حب و ترس که شدت عشق در طرف ایجاد کرده است خود را مثل طمل معصومی ساده و بیخبر از هر حا و دور ارقصیه و انمود میکند ، در صورتیکه بود و بد در صد این عشق را خود آنها تحریک کرده و آتش فتنه را خود آنها دامن رده و حتی مثل پرشکی که سیر مرصی را کاملاً مواطنت میکند آنها سیر عشق و فرونی و کاهش آرا شدیداً مراغب کرده اند

اگر هر کسی غیر از تو بود ( بگدار بگویم « تو » - این بعلام فردیکر اسب ) من باین صراحت با او حرف نمیردم زیرا زنهای وشمگ بدرحه ای از خود پسندی لریر بد که غیر از تملی و حایلوسی و ستایش ، از مردها

جیر دیگر بران نمیتواند تحمل کند ، اما تو ، با اینکه نمیدی از من  
 جقدر ترا دوست دارم ، این را بخوبی میدانی که يك مرد سیراب  
 ارهوی و هوس که نظر بازی او را خسته و فرسوده کرده و دیگر حمل‌های  
 ظاهری او را به ریفته و ار حادر نمیرد و مستها کاری که میکند موقتاً تحریک  
 شوق و رعنتی در او کرده بعد بروی فراموش میشود فقط برق چشمان تو  
 حواب و رؤیای او را مشوش نکرده ، این زیبائی روح و حمال معوی  
 تست که او را باین سماح و اصرار انداخته و طول رمان ، بجای اینکه  
 لپیپ شوق او را فرو بشارد ، سرکش تر کرده است ، بحدی که من گاهی  
 خیال میکنم بحای خوں آرو روی تو در رگهای من دور میرید

« خیلی ارمو صوع پرت شدم ، و فهم کم کم دارد میگردد ، الان  
 که از عمارت ساع رفتم هوایی بخورم مطرۀ آسمان بکلی تغییر کرده  
 بود از آن ستاره هائی که سرشب آسمان را منفش کرده بود اثری  
 نبود آسمان مثل چشمان تو سیاه و عمیق و اسرار انگیز بود و لمعان و  
 درخشندگی و طراوت دیگری داشت ستاره های ریباتر و ساطع برو  
 تاره بری بر روی نام فلك پراکنده شده بودند دیگر ارعوای رید گانی  
 اثری نمادنه بود ، ساعت نگاه کردم نزدیک سه بود

« امشب یعنی میخواستم رود تر بحوانم و ارفط هستگی دیگر  
 خود را محتاج حواندن کتاب ندیدم ، ولی همی که حسم برهم گذاشتم  
 یکی ارسسم های شیرین و نامعنائی که امروز بمن لطف کرده بودی  
 در پیش چشم مصورش بعد همی طور فیافۀ تو ، در اوقات و حالات

مختلفه و سخنان دلنوار و تلخ تو ، نوبه بنوبه مثل يك فيلم طولانی از مقابل خاطره ام گذشت .

« از آنوقت تا بحال مثل عریقی که با امواج دریا دست نگریمان است و دائماً تلاش میکند که خود را از حملهٔ بیرحمهٔ آنها نجات دهد ، ولی امواج با يك سماحت حسنگی ناپذیری باو هجوم میکنند ، مهم میهوده سعی کرده ام که خود را از چنگال تو نجات داده بخواب بروم » وقتی حور فکر میکنم زن از بوقشگتر خیلی هس ، خود من هم از صدها زن حوشم میآید ولی هیچیک از آنها با حوا و آسایش من کار ندارند من هر قدر هم دلیل و تفریبات برای آرام کردن التهاب خود میآورم که فلان زن باریکتر ، یا ما طراوت تر ، یا بلندتر ، یا قشگتر ، یا مهربانتر ، یا رامتر است فایده ندارد ، باز دلم ترا میخواهد خاک بر سر این دل !

« روانشناسان معتقدند که تمایلات و افکار انسان بر دو قسم است ارادی و غیر ارادی ، یا تعبیر صحیح تر « کسپیان » ( Conscient ) و « انکسپیان » ( Inconscient ) گرچه ظاهراً انسان تابع افکار و عواطف ارادی خود میباشد ولی حقیقت قضیه ایست که انسان علام و سده و اسرور بون افکار و احساسات غیر ارادی خود میباشد

« صحت این نظریه را من دربارهٔ خود کاملاً تجربه کرده ، و صدیق میکنم عقل و اراده و حتی امیال و هوسهای من بمن امر میکند که از تو صرف نظر کنم ، دلایل آنها هم خیلی موحه است و بخودم هم

میگویم علتی ندارد من اینقدر او را دوست داشته باشم ، اما مرحله عمل که میرسند می بینم حیر اینطور نیست ، چشمان عشق انگیر تو ، از اعماق وجود و سوبکسیاس ( subconscious ) من - مثل ستاره پربور و نافد مشتری که از اعماق تاریک لایتهای - چشمك میرسد ، تمام این تعقل ها و استدلالها و امیال و هوسها را مسحره کرده و من فاعل مختار و صاحب اراده ، زیون و اسیر امیال بهانی خود میباشم و ترا بدون انحراف - دوست میدارم

» وایهیم خیلی عجیب نیست همانطوریکه افراد بشر هر يك دارای صفات جسمی خاصی هستند که نمیتوانند آن را عوض کنند ، یعنی نمیتواند رنگ شره و بلندی قامت ، یا شکل چشم و ترکیب دهان و بینی خود را کاملاً تغییر دهند ، و منتها کاری که میتوانند بکنند ، ایست که ابرویشان را تراشد و حای آن مطابق دلخواه خود بامداد - ابروی دروئی بکشد ، یا اینکه پدری پودر و سرخاب بصورت بمالد و یا آنکه باماتیك ، لب خود را اندکی کلفت تر و قدی شهوت انگیز درست کند ، همانطور هم حصایص معمولی و روحی بشر کمتر قابل تغییر است . شخص خسیس - کریم و ، شعاع - حیا و ، حوسرد - عصبانی و ، سریع التأثر و عحول ، مرد بار و حمل - میشود . بیا برای چه مانعی دارد اگر فرض کنیم که امیال و آروهای انسان از همین فیل باشد ، یعنی همانطوریکه انسان میتواند بر اخلاق خود حکومت کند و هر حوری دلش میخواست خود را درست کند ، همانطور هم میتواند بر تمایلات حقیقی و هوسهای باطنی و شهوات دروئی و بالاخره آروهای بهانی و غیر ارادی

فرمادهد و در تغییر یا تعدیل آنها هیچگونه قدرت و اختیاری ندارد  
 فراسویها میگوید: «رنگ و ذوق قابل بحث نیست» راست هم میگوید  
 کسی که فرصاً از زن بور خوشش میآید، می شود با استدلال عقلی  
 او را متقاعد کرد که از زن سرخوشش بیاید، یا کسی که زن کوچک و طریف  
 می پسندد اگر با و تلقین کند که زنهای فره هشتاد بود کیلویی بهترند  
 زیرا بیشتر گوشت دارند، نمی تواند دون او را تعییر دهند، زیرا او  
 از گوشت زیاد خوشش نمی آید؛ فقط کاریکه در این مرحله میتواند  
 نکند همانست که بهادر باریک کردن او و کلفت کردن لب می کند،  
 یعنی اسان ناراده تا بیک درجه حیلی کمی قادر میشود از تمایلات خود  
 بکاهد، یا آنرا بوسیله تلخین زیاد کند

«خوب شد دیگر مقدمه تمام شد و رسیدیم باصل موضوع،  
 الان هم بحر باریک دمیدن است و وقت جواب من رسیده، گفتم  
 خیال نداشتم نامه عاشقانه بنویسم و فقط میخواستم این شعر را که از  
 یکی از شعرای متأخر است و چند روز قبل در کتابی دیدم برای تو  
 نقل کنم -

«ما من حرا مصایقه از حور میکی»

«چیزی خواستم که در آب و گل تویسب»

«الته شعر حیای مهم نیست ولی مصموش سطر من خوب آمد،  
 یعنی یاک وسیله دیدی است که من تا کنون آن فکر نکرده بودم  
 «همانطور که در اول این نامه نوشتم اگر من میتوانستم از تو  
 صرف نظر کنم تا کمون صرف نظر کرده بودم بچندین وسیله ای که در

اختیار داشتم دست رده و نتیجه ای نگرفتم حالا بومت تست که  
بمن کمک کرده مرا از شر سماح این دل بدبخت برهائی و خودت  
هم راستی اگر از دست من ستوه آمده باشی راحت خواهی شد.

«ایکه من از شما میخواهم چیز زیادی نیست، چیزی نیست که  
در آب و گل شما باشد حال که میخواهید من سعادت بخشید، اقالا  
آسودگی عطا کنید شمائی که با کمال خوشسردی نور آفتاب و رعد گابی  
را از من دریغ میکنید، دیگر چه لروم دارد با نگاههای حداب خود  
با رفته عشق و حوایی را اردور بمن نشان دهید برای شما خیلی سهل  
است مثل غالب این رنهای لوس از خود راضی فیافه سرد و بی اعتنا  
بحود گرفته، ارچشمان خود این نگاههایی که عشق و امید را میپرو راند  
بردارید و از روی لمان با طراوت خود آن تسمهای آرزو پرور و  
هوس انگیز را محو کنید، و نگذارید دل بدبخت ما در تاریکی یأس  
و ناامیدی کم کم شمارا فراموش کند»



صدای سامی خاموس شد و قبل از اینکه بخواند نامه دوم  
پردازد مشغول روش کردن سیگار دیگری شد حصار کلمه ای بهم  
نگفتند - و فقط با استمهام و تعجب همدیگر را نگاه کردند و تنها  
مهندس زرین بود که سر را بلند نکرد و با بی اعتنائی، مثل اینکه در  
این محاسن نیست سیگار خود را میکشید فاتی خام روی را با آفای  
سامی نموده گفت حالا خواهش میکنم نامه دوم را همینطور شمرده



و با تجوید بخوانید سامی شروع کرد -

## نامه دوم

از خایم ... به فانی سعید

«فانی خان بدکردم از اول قصیه رانتو حشر بدادم والا شاید کار  
بایجاها نمیکشید حکم فطرت و طبیعت ما ایطور آفریده شده  
است که قدری مرهور و مستور باشیم این حالت رفته رفته حرؤعبره  
ما شده است که حتی در معادل صمیمی ترین دوستان خود ما احتیاط  
و فاقد صراح و بلکه گاهی هم موافق باشیم

«وصیه بقدری شور سده است که یکی از مردهای حیای ما هوش  
واهل ریدگی میگفت «رن هیچوقت نباید در روشنی کامل حوادث  
فرار گیرد، باید جسماً و روحاً در يك فصای نیم روشن نیم تاریک  
ریدگانی کند والا تمام حداییب و سحر خود را از دست میدهد»  
«در هر حال خواهش میکنم این صفحات مانش کرده را که کمیّه  
بامد ایست که او من بوسته است بحوان و بعد من بگو آیا این  
حقیقت است یا صعب»

«من حیای بدبخت خواهم شد اگر فقط هر اشاء این نامه را املا  
کرده باشد، نه يك معری که آروا برا ملتته کرده است  
این نامه را بکرور عصر خود او با يك حالت تردید و ترلرلی  
من داد و خواهش کرد آنرا بدوب خوانده جواب بدهم البته برای

من حیر غیر مترقی بود آبرور آرا در حعه جواهر خود پنهان کرده ، سحر همان شب شوق خواندن این نامه ای که هم میداستم حیست و هم میداستم خیلی رود از خواب برخاستم هنورهواتاریك بود و گمشکها از خواب بیدار شده بودند . از پشه بند بیرون آمده رفتم بالا در اوتاق خود ، حراع را روشن کرده يك نفس - تمام این خطوط عصابی و آلوده به تب را ، مثل تشه ای که گیلان آب سرد را تا قطره آخر میآشامد ، خواندم وقتی از اتاق بیرون آمدم رنگ از روی ستاره ها پریده بود و تك تك نا پدید شده بودند و آن سیدیهائی که فقط اطراف برفهای فله دماوند دیده میشد در تمام صفحه آسمان و حتی روی اطلسهائی که تحت خواب مرا احاطه کرده بود پراکنده شده بود قلم میرد و يك احساس محلول و لدیدی سرا پای مرا فرا گرفته بود من هیچ فکر نمیکردم و این سعادت محبوب و معبود بودن را که یگانه ایده آل ما ربهاست میچشیدم و يك تصمیم بیش نداشتیم و با هم تصمیم ملاقه کتان را دور خود پیچیده خود را بحواب ردم من مال او بودم

«اما فردا وقتی که خواستم تصمیم شب گذشته را احراکم و در گوشی تلفون صدای من و عمیق و نرم او پیچید يك حالت عجیبی بمن دسداد ، رابوهایم مرتعش و دلم میطپید - شك و تردید مثل ماری بی سرو صدا حریده بروحم راه یافت

کسی را در نظریاورد که میجوهد خود را با عمق دره ای پرتاب کرده از کشیدن بار زندگی آسوده شود ، مکار پرتگاه رسیده و

اولین حرکت کریمانه را برای سر مگون کردن خویش بیر مرتکب شده است ولی ما همان عریزه حفظ نفس و ترس از مرگ فوراً خود را عقب کشیده و روی قلوبه سسگهای جهت مخالف دره افتاده و میان دو حس متضاد : خجلتی که پیش خود از ضعف نفس و سستی اراده دارد و خشبودی از اینکه هنوز زنده است و استخوانهایش در اعماق دره متلاشی نشده ، گیر کرده است - من بیر همیطور بودم گوشه را روی تلمون انداخته ، خود سسمتی پرت شدم نفس در سینهام تسگی مسکرد و قلم شدت میزد

«وحشت حروح از حد مألوف و محرف شدن از خط مهرات و عادیات مرا از بیر روی عریزه و میل فطری محرف کرد و بلا فاصله قیافه مستهزیه و مشمئر کسده شک در معادل امیال و تصورات من ظاهر شد آیا اس صعب انشاء و هر پش هم انداختن کلمات اسب یا راستی دوحودی در ریر همس آسمانی که من تمس میکسم آقدر مرا دوسب میدارد که خیال میکند آرووی من بحای خون در شریابهای او دور میرسد

«السه حیای دلب میخواهد او را بشناسی بمیدانم چرا الان بیاد سوهر سرور امادم که شب عروسی جشمان در شب خود را که متل حشم اطعام ، معصوم و حالی از هر حالتی بود ، روی دخترها دوحته حمال میکرد تمام دخترهای مجلس متل سرور ، شیمته آن صورت گرد و سفید و آن اروان معوس و دماغ قلمی و لبان سرخی که شیه لبان ماتیک رده بود ، میسود

«من یمن دارم تو اگر سیامک را بینی بر فرض که دوستش نداری  
 او را خواهی پسیدید، ریرا هیچ وجه اشتراکی با این حوانهای برم و  
 سب و دسب مانند دبه که آن وقت اسم همه آنها را «آمحواد»  
 گذاشته بودیم ندارد حتی در برخورد اول شاید اسان قدری از تلخی  
 و خشکی این قیافه ایکه آثار قوت اراده و استحکام اخلاق از تمام  
 خطوط آن خوانده میشود سر بخورد مخصوصاً این پیشانی مستورار  
 عرو و استداد آدم را در بدو امر قدری ناراحت میکند ولی حال  
 چشمهای پراز گماه او که گاهی لهیب میل و خواستن در آن زبانه میکشد  
 و گاهی برار تحیل و بوارش شده و مثل ایست که يك افق خیلی دور  
 دستی را تماشا میکند، این احساس ناراحتی و سگرانی را مدلل  
 ناطمیان مینماید

«صدای او مثل صدای سیمهای ویولون سل - بم و بوازش کسده، و  
 گاهی با یکوع حسنگی توأم میشد که آن ملاحظت مخصوصی میداد  
 رویهمرفته من هر وقت در شعاع معاشرت و صلحت وی واقع میشدم  
 یکوع آسودگی، یکوع اطمینان و ایمانی در خود احساس میکردم،  
 مثل ایکه این مرد همه آن خیرهایی را که در بدان محتاج اسب دارد  
 گرمی عشق، قدرت سعادت بخشیدن، شایستگی حمایت کردن و سر بلندی  
 دادن، حرأت ریختن مال و هستی خود بر زیر قدمهای زی که  
 دوست میدارد، لیاقت تأدب و تواضع و احترام کردن به جنس لطیف  
 » تو الان خیال میکنی که من این مقدمه را برای این چیده‌ام که  
 از تو بپرسم چگونه جواب این نامه را بدهم و خلاصه برای انجام میل

و خواہش قلبی خود نصیحت و دستور ترا بہانہ کم کاش اینطور بود ، کاش سیامک ایقدر اصرار و سماحت در گرفتن حواب قطعی از من نمیکرد ، یا لااقل کاش من میتوانستم بیشتر این طفرہ زدہ اورا با جوابهای مبہم و دوپہلو سرگردان کم .

« این رویہ ای کہ من در مقابل او پیش گرفته و دائماً اورا میان یأس و امید نگاہ داشتہ بودم گویا تأثیر بدی بر اعصاب او نموده و اورا خستہ و سریع التأثر و رود ریح کردہ بود . ہمین حجت در اولین فرصتی کہ مرا تنہا گیر آورد راہ گیر و فرار را برویم بستہ ارمن تقاصا کرد باو حواب دہم . بعفیدہ او « برای روح اسان هیچ عدائی مرا حمتر و هیچ شکنجہ ای مولتر از شک نیست حتی یأس و نا کامی ناہمہ تاریکی و دردی کد دارد از رید گائی در شک بہتر اسب عشق کہ بہشت این دیانش میتوان ناہید وقتی آلودہ بشک و ریب شد بمصیب و بدبختی مبدل شدہ از ہر جہمی سوران تر میشود » و سار این ار من متحواس است تکلیف اورا روشن کردہ از شک بیروش آورم .

« مہم مثل کسی کہ ہول میشود ، یا کنار درہ ای سر گیجہ گرفته خود را پرت میکند عاف لگیر شدہ بحای ہمہ حیر باو حواب رد دادم « من ورود آمدن صاعقہ را بر درخت یا عمارتی بدیدہ ام ولی خیال میکنم تأثیر حرف من براو هیچ کمتر از صاعقہ ای کہ بر نک حبار کہن سال تنومند خوردہ بمام عرور و ربائی و سر بلدی اورا در یک طرفۃ العین محو و نابود میکند بنود این قیافہ مردانہ و پرا عرور ، در یک لحظہ حمان

عاری از حیات و چنان خمیر و کوچک گردید و آن پیشانی پر از فراست و روشنائی همان تاریک شده بزیر افتاد که بی اختیار قلب من درهم فشرده شد

«حرا این کار را کردم؟ خودم هم درست نمیتوانم بفهمم آیا او را دوست بداشتم؟ بطور حتم او را دوست داشتم ام و دارم، بلکه الان که از دسب من بدر رفته است میفهمم که غیر از او تا کنون مردی را دوست نداشته ام

«آیا برای اینکه امیدوار بودم معاشقه ای بهتر و عاشقی ار او صادق تر پیدا کنم؟

- «گمان نمیکنم زیرا با آنکه مهمم را این خود پسندی که تمام رنهادارند و خود را بدون حرف خوشگل میدانند بی بهره نیستم، لاف ابرای خوب استساط کرده ام که حس و ملاحظتی اگر در من باشد خیلی رایج و متداول و باب دوق عموم بیست من ممکن است باب طمع اشخاصی واقع شوم که و حاهب های عادی و معمولی و باب طمع اکثریت را نمی پسندند بلکه مثل کلکسیونرها که برای تسحیص و امتیاز مجموعه خود موضوع های نادر و منحرف و غلط را بقیمت های گراف میخرند حیرها و قیافه هائی در رن می پسندند که از حد مألوف بیرون باشد و باصطلاح «اکسانتریک» باشند اینگونه مردها در جامعه کمیابند و اینکه من باب سلیقه یکی از آنها فرار گیرم نادر است و انگهی مگر ممکن است هر روز و هر رزی يك همجو طوفان احساساتی را برانگیرد و در همه کس این استعداد هست که باین شدت دوست ندارد؟

«بین خودمان بماند، مارنها خیلی بیش از حد و اندازه‌ای که شایسته و جائز است بحسن خوداهمیب میدهیم و تماش هم تقصیر خود مردهاست که باکم صبری و بی حوصلگی و لبریر شدن از احساسات و نشان دادن مکونات خویش ماراناز و عمره و گرافروشی بر میاکنیزانند، اینهمه پیسیها سر آبهادر آورده بر آنها متها میگداریم و آبهارا و ادار بعدا کاریها میکیم

«درست است که زیبایی يك مقام و مرلت بر رگی دارد زیرا یکی ارواها بادر و کمیاب طبیعت است ولی مگر عشق و احساسات سرکش و طاعی مردی که مارا بقدر نور آفتاب دوست داشته و مافوق ستارگان قرار میدهد حیر پیش پا افتاده ایست مردها خیلی اشتباه میکند، اگر قدری بی اعتنائی و خوسردی پیشه خود میساختند همه ما را در مقابل خود برابر و در میا آوردند

«من میدانم ار کجا این شهرت علط دردیا پیچیده است که مردها را و هرمان میدان تعقل و ادراک میداند ورن را اسیر احساس خود در صورتیکه رن همیشه در رام کردن عواطف خود و سلط بر احساسات خویش توانا از مرد است، بحدیکه حتی در مسائل حسی که فقط احساس و عبره حکومت میکند، زن با عقل و ادراک آنها را حل میکند اگر میبید در تمام رشته های علوم عملی مرد حل و افتاده است برای ایسب که زن از قدیمترین ازمه تاریخی ار عرصه تنارع و قماء و مداخله در امور رند گانی بر کار مانده و ما بر این فوای عقلی او بشو و بما بیافته است

« بطور حتم مرد ها احساسی تر از ما و مادر قوهٔ عمل و ادراک قوی تریم بهترین دلیل آن ملاحظه کنید، سیامک بایک تعجب و ابتکاری میگوید « زنها عشق را هم تابع قانون عرصه و تعاضق قرار داده اند » زنها قرار نداده اند ، خدا و طبیعت تمام امور حیات و زندگی را تابع این اصل قرار داده است این مثل ایست که بآدم بگویند چون تو دوست داری باید معتقد شوی که دودوتا پنج تا میشود این جزو طبیعت و فطرت زنهاست که مردهای سست و بازک بارنجی را بپسندند برای اینکه مرد وقتی مرد است که قدری حشن ، قدری بی اعتنا باشد استقلال و بررگی و قوت اراده و عزم و تسلط بر نفس و عرور مالکیب اگر در مردها باشد ما آنها را نمیپسندیم میدانم شکوفه را میسازنی یا نه ، خیلی زن فهمیده و با کمالی است ، شوهر خود را هم خیلی دوست میدارد . بکرور در ضمن شکایت از شوهرش که قدری در خارج شرارت میکند میگفت « شاید يك غلبه ای که او را بیشتر دوست میدارم همین است که میدانم مورد توجه زنهاست و طبع مایل بر شرارت دارد و اگر مثل مرغ کرک دائماً بیخ دلم افتاده بود قطعاً او را رده میشدم » راست میگوید ، و فی مردی زنی را حیای دوست میدارد بواسطهٔ همین شدت علاقه و سب و پایش میارزد ، محجوب و مرعوب و مترارل میشود و همین حب و ترس او را در نظر ما ضعیف جلوه داده باعث آن میشود که باو سرد و بی اعتنا شویم و همین سردی و بی اعتنائی ما آتش مل' او را مرور اتر میکند

« البته موضوع سیامک اینطور نبود زیرا او ابتدا دست و پایی خود



را گم کرده و هر چه از من خواسته است با کمال قوت و شدت خواسته است شاید همین روح سرکش و معرور او و همان لهجهٔ آمرانه و تند و مسامحه ناپذیر او مرا واداشت که او را مأیوس و بدبخت کنم

«میگویند زبها همه - دلشان میخواست مثل پریهای افسانه که دیوها را طلسم کرده مطیع خود نگاه میداشتند، یک مرد حشن و معروری را که در حشمایش آتش حرص و ولع شعله‌ور است زیر پای خود دیده، این پیشانی‌های مستند را محاور پاشنه‌های کفش خود احساس کند ولی متأسفانه من هموز بمصاف این حیوانات مدرک و حمال دوستی که در لدا یزد و آلام خود متعین و دقیق و صنعتگر شده‌اند بر سیده‌ام و آنقدر تعان و تشخیص در امیال و افکار خود ندارم که حتی در گسار و شهوات خود بیرمتعین بوده‌ام رنج رسانیدن یک مرد با اراده و مستند و معروری لذت برم، و در مکمل صمیر از خود سرمسار می‌شوم وقتی می‌بینم محاسنه و جمع و حرج‌های یکرنگ سیار متوسطی هادی فکر و اعمال من بوده است

واقعاً من چه دلم می‌خواست؟ امروز که دارم تمام اعماق صمیر و تمایلات خود را جستجو می‌کنم می‌بینم من همان حیری را خواسته‌ام که تمام ربه‌ها خواسته‌اند من او را دوست می‌داشتم، یعنی با بر نظر حضرت مسیح آنچه نمی‌بایستی مرتکب شوم مرتکب شده‌ام، ولی می‌توانم اگر عازلاً هم تفویض شوم دچار عواقب بد آن شوم چه کسی مرا مطمئن می‌کرد که این ارتباط متهی بد نامی، یا محترت‌ناشدن رند گانیم نمیشد بدتر از همه این مردها، همان‌طوریکه در احساسات خود کریم و

سجی هستند ، عالماً پس از رسیدن بمقصد طوفان عشق و هیجان روح آنها تسکین مییابد و کم کم این عشق دیوانه که مارا از صراط مستقیم تقوی منحرف کرده است رائل میشود و در صورتی هم که زائل بشود مبدل بیک محبت ملایم و آرام و بیمره ای میشود در این صورت آیا بهتر نیست ما آنها را همینطور تشنه نگاهداریم ؟

« من البته در که ضمیر خود دلم میخواست انا و امتناع من عشق او را شدید کند ولی ظاهراً بخود میگفتم اگر در نتیجه این امتناع تسکینی در عشق او پیدا شد چه بهتر ، این زندگانی فعلی من که از هر گونه لذت شدیدی عاری است لا اقل دچار مرارت و تلخی هایی بمرحله خواهد شد

« بار از مطلب پرت شدم گفتم وقتی با خشکی و خشونت برنده ای با او فهماندم هرگز آرزوی دست یافتن بر من را در دماغ خود پیروانند چه حالی پیدا کرد راستی آنوقت مهم حال بدی پیدا کردم و بدی که بود آن روح کریم و پیر از جهش روانه من که در هر ری سست سجد یا مرد بدبختی موخود است حرکت آید ولی باز خودداری موده و خیال کردم این لپحه حسك و فاطم را بوسیله بوی حیات و نسیم ابر و بالاحره تعامیل کردار خود فدای ملایم کم وای بحای ایسکه بهترش کم بدتر سد

« من مثل کسی که درسی را حفظ کرده و میخواهد پس بدهد ، بدون اینکه با فرصت صحبت بدهم بقدر مساعد حرف رده

« چه گفتم »

«الان خودم هم درس یادم بیست ولی همیشه در میدانم که هر چه حمله های ضخیم و کلمات دهان پر کن در کتابهای اخلاقی خوانده بودم و یادم بود مثل واعظ های محالس ختم ناو گفتم يك كلمه ار این خیر هائی که امروز برای تو نوشتم ناو گفتم در تمام مدت صحت ، خود را خیلی بالا و مرتفع نگاهداشتم و از دائرة مفرات اجتماعی قدمی و رانر نهادم

«وقتی ناو حرف میزد دلم میخواست بر رعم اراده خودم میان ناو و ان قوی او فشرده شوم و لغت می کردم این حس احترام و تأدب و این ضعف و ترلرلی را که سیامك در مقابل من پیدا میکند برای اینکه نهمد جعفر در قلب من رسوخ کرده اسب عواطف حقیقی خود را بسكل عشق افلاطونی و محبت حالی ار هر سائمه شاد داده تهریاً يك لهجه ملاهت آمیزی سمت بوی اتحاد کردم که چرا » بر رعم اراده خود ا مرا طوری دیگر دوسب دارد و خارج ار کلیات فلسفی و اجتماعی و ادبی صحت دیگری میان ما معمول گردیده است در صورتیکه خدا میداند جعفر عشوه نكار او سسه بودم و حه اباس هائی که فقط برای خاطر او پوشیده و حه عطر هائی که بها برای بهیج احساس او رده و حه آرایش هائی که برای افر و حتن آتش بهای او کرده بودم ا

«پس ار آن نا يك لهجه مادراند ار نا پایداری کایه نمایانی که مصدر آنها عربره حسنی اسب و ممهی سدن آنها بر بحس و کدورت و سردی و انفصال ، سخن رانده ، ار ثبات و بقاء علائقی که مصدر آنها

فقط احرام متبادل و دوستی‌های معمولی است دم ردم

«سیامک در تمام این مدت سر بر برانداخته حتی يك كلمه نگفت و يكمرتبه هم حشمان ما با هم مصادف شد که تأیید سبحان خود را در آنها بخواهم، ولی هر قدر من بیشتر صحبت می‌کردم آن قیافه تاريك که رهر با کلمی تلخی خود را بر آن پاشیده بود روشن تر و آرامتر میشد، حتی در حمله آخری من، سبهه يك لم‌چند انکار یا استهزائی از میان خطوط قیافه او عبور کرد

«من مدت‌ها بود خاموش شده بودم و سیامک هم‌بسیطور نفس يك بواحب فالی تر کمنی سالور کوخك مرا نگاه می‌کرد مثل اینکه خیال می‌کرد همور صحت من تمام شده و منتظر دساله آن می‌باشد خون سکوت من از حد‌گذشت سررا بلند کرد، نگاههای ما با هم مصادف شد، مبطره عجیبی بود این حشمانی که مثل دو کابون تب والتها، آس حواستن در آنها شراره میکشید، سرد وتاريك و تمام امیال و آرووها در آن خاموش سده بود

«من بشن اراين تاب سکوت و نگاههای سرد اس حسمهای سسسه‌ای را بیاورده، برای اینکه اورا بحرف بیاورم گفتم حوابی را که باصرار از من مطالبه می‌کردید تماماً دادم - دیگر مطلبی ندارم

«سیامک از حای بر حاسته با کمال تأدب و تواضعی که در آبوب از هر بوهیمی بر من گرانتر بود بعظمی بوده و گفت من از همه حواب سماعوق العاده هم‌سکره رسا بمن آس و راحی اردن سبیده را باز داده و بار سسگینی را از دوس من ادا

این جواب بطوری غیر منتظر بود که من بلافاصله نتوانستم حرفی بربم و حتی متوجه نشدم که او بار تعظیمی بمن کرده ار در خارج شد و چند ثانیه بعد در خانه بایک صدای خشن و سنگینی رویهم افتاده و من مثل محسوسی تگ و تنها با خیالات خود مابدم .

«فاتی حان ، این مردها چرا ایطورند ؟ گاهی با احساسات دیوانه خود ما را معذب میکنند و گاهی با تحقیر و بی اعتنائی حویش ما را در هم میشکنند درست است که من او را از خود رانده ام و مأیوس کرده ام ولی او چرا باین رودی از میدان در رفت و باین سهولت و آسآبی قرار معی مرا قل کرد این چه عشقی بود که باین رودی خاموش شد

» من ار آن دقیقه که سیامک رفت و دیگر اثری از وی طاهر شد یکموع فلق و شک ، یکموع ناراحتی روحی ، یک حور سوزش و گزندگی در اعماق قلب خود احساس میکنم

«آیا بعد از سیامک حالا بوب تلاش و عشق ورری بمن رسیده اسب که باید عقب او بدوم و دسم ناو برسد آیا حس خود پسندی من حریحه دار شده اسب ریرا منتظر بودم یک عشق ناں سرکشی باین رودی سرد و خاموش شود ؟ یا راستی من هم دوسب میدارم ؟

» ار شدت سک و ریب و برای دسم یافتن یکموع تسلیبی ار حافظ فال گرفتم سر صحنه این شعر محروم آمد

« عافب هرل ما وادی خاموشان است »

« حالا اعلله در عالم افلاك اندار »

«خواندن آن بیشتر متأثرم کرد، بمویسدهٔ محبوب خودم و حدوث مترلیک پناه بردم، چندین صفحه از کتاب «حکمت و تقدیر» او را خواندم ولی این صوفی بلژیکی هم مثل حافظ نتوانست مرا تسلیتی بدهد، سهل است، بر شك و ناراحتی روحیم افزود.

«دیروز از آقای «س» که میهمان ما بود و میدانی مرد بسیار خوش فکر و پخته و محربی است پرسیدم «آیا ممکن است عشقی که بمتها در حهٔ شدت وحدت رسیده باشد یکمرتبه بدون جهت آرام شود» گفت «بطور حتم هر کسی استعداد عشق ندارد، اشخاص خیلی حساس، روح‌های پرازبرک که دارای مزاحم‌های افراطی هستند میتوانند یا ریاد دوست ندارند یا ریاد دشمنی کنند و بدیهی است ایسگو به اسحاص نمیتوانند معتدل و آرام باشند، بنا بر این اگر در اینها عشق وحدت وافر بروز کرد خیلی بعید است یکمرتبه آرام شود، بلکه بیشتر ممکن است مدلیك احساس شدید دیگری شود، مثلا بواسطهٔ حرکات خلافی یا عمل غیر متروقی محبت آنها مدلیكینه یا تحقیر سود

«این طایع حو در هر حیری راه اعراق میروند، بصورات حیالی بلندی سبب موضوع عشق خود پیدا و همه گونه صفات عالیله جدا کبر در طرف فرض میکند، آنوقت اگر طوری شود که یکمرتبه بر خلاف برف و انتظار خود حیری بر اینها کشف سود نکالی آن حس ستایش و تمحید، بتحقیق و بی اعنائی مدلیك میسود

«این طایع و مزاحم‌های طاعی حتی در مسائل دینی هم ایستور د مکرر دیده شده است يك سحش فاسق و ماحر یکمرتبه مدلیك نیاب

راهد منتهی شده و يك مؤمن موحد يكمرتبه كافر و ملحد «  
 «من مدت‌ها بود كه ديگر بحرف آفای» متوجه بودم ريرا فكرم  
 رفته بود بطور تصورات سيامك كه بيشتر اهر جيري استقلال روح و  
 بلندی فكر را دوست ميداشت و معتقد بود كه امتياز افراد بشار  
 همدیگر درجهٔ آزادی فكر آنهاست راجع برن میگفت «عمده حیریکه  
 اسان فكور و مهدی و پخته و مجرب جستجو میکند تنها زیبایی اندام  
 بیست ، بلکه روشنی روح، صفای اخلاق و آن هماهنگی و موروثی  
 است كه در روح يك زن باید باشد تا او را مثل ستارهٔ زهره در حشا  
 و ماسد ابرهای حاشیه طلائی كساراف - پراز لطف و بوارش و مثل نور  
 حورشید - گرم كسدهٔ حیات مرد قرار دهد» او ارتصع و تكلف و مخصوصاً  
 از فكرهایی كه در دایرهٔ مهررات محسوس هستند فرار ميكرد  
 «من ديگر طاف بياورده همیكه خانه حاوشد گوشي را برداشته  
 ، و بلعون كردم دلم درسیه میطیید و انداء حمله‌ای هم حاضر نكرده  
 بودم بخود میگفتم «همیكه صدای بوارش كسدهٔ او در گوشي پیچید  
 حیری بحاطرم خواهد رسید ، لا اقل میتوانم ناو گویم بیاید و مرا بسید»  
 وای بعد از مدتی انتظار بو كرا و پای بلعون آمد و بمن حمر داد كه آفایش  
 همین امروز صبح مسافرت كرده است  
 «حالاً میتهمی برای حه ناین مفصلی بگاشته ام من تمام كارهای  
 خود را كرده ام ، مرتك گماه شده ام بدون آنكه لدت آبرا حشیده  
 باشم؛ شخصی را از خود رانده و مأیوس كرده ام ، بدون اسكه افلا  
 مافات و عرور این را داسه باشم كه من رد كرده ام حس سیایش و عادت

مردی را بحس تحقیق و بی اعتنائی مندل کرده ام ، بهصاعت و علوطع  
 يك زن عمیم ، به آرامش و حدان روحه و طیفه شاس و بههم رصایت و  
 خشودی عاشقی که بمقصود خود رسیده اس هیچکدام برایم مانده  
 در اعماق روح خود اهیبت گرنده ای را احساس میکنم که بمیدانم  
 نام اورا چه بگذارم و رویه مرفته يك حالت ناحوشی و پیراری از خودم ،  
 يك حال ملال و حسنگی عصبی مرا فرا گرفته است ، دلم میخواد همرا  
 معالجه کی



نامه حامی ناشناس پایان رسیده و صدای سامی از فرط خواندن  
 ناهموار و خسته شده بود نامه را بروی زمین گذاشت و سکوت کامل  
 بر جمع مامستولی شد هیچکس حرف نمیزد و گاهی گنجشکی با پرده ای  
 با صدای پر از سناط از بالای سرما پرواز کرده بمایمهماندد که حور  
 بیشتر از آنها میفهمیم بیشتر از آنها هم ریح میسریم  
 بالاخره فانی حامی سکوت را شکسته گفت « آقایان حرفی درمید  
 و عقیده ای اظهار کنید »

فائر و یس را من کرده گفت « شما که استاد تاریخ هستید آیا نمیوانید  
 بما بگوئید ورق زبان متمدن و رن یستم ، از بهائی که در عازر بند گای  
 میگردید چیست ؟ »

من چون آدم بطی الا تقالی هستم داستم فکر مکرده که مقصود  
 از این سؤال چیست ، و میخواسم جواب مفصالی که رن متمدن هروری  
 را از ربهای فزون اوامه ممتار می کند ، به کم سعید که حامی آدم حورس



فکرو خوش مشرب و طبعاً شاش و بدله گوسب فرصتی بداده و گفت  
 «در آن عصور توحش و جاهلیت ربه‌ها کعبه‌ها بلندند داشتند»  
 آقای سامی بالجمعی که سراسر آن طبعه بود گفت «آنوقت ربه‌ها  
 حکمت و تفدیر «مترلینک را هم بخوانده بودند»  
 فانی خانم با نهایت تأثر گفت «شماردها بسیارند و مثل اطفال  
 فی القلب و بیرحم هستید»  
 آقای مهندس زرین که با کسوف کلمه‌ای نگفته بود گفت «مصلحت  
 ربه‌ها و سعادت آنها در این است که متعلق بمردهای خود بوده و مثل  
 پورزوها زنده گمانی کنند»

بعد از این حمله از حای بر حاسته اجاره مرخصی گرفت  
 فانی خانم گفت «پس فردا را فراموش نخواهید کرد که باید برویم  
 یام بهار بخوریم» آقای مهندس بایک لهجه پر از لکنت که معلوم بود  
 حبای اراکین یادآوری بازاحت شده است گفت «مخصوصاً همین امروز  
 که می‌آئیم می‌خواستیم از وعده پس فردا عدل بخوایم ریرا من فردا  
 باید برگردم بتهران»

سعید گفت «شما دیشب می‌گفتید دوهفته در تبریز خواهید ماند  
 و بعد هم فرار بود با هم برویم اردبیل و اررا آستارا شماروید رشب  
 و من برگردم به تبریز»

گفت «بلی حسن بود وای امروز صبح تلگرافی از تهران داشتم  
 که با چارم از بیهوشی اوای صرغمطر کنم» و این حمله احیر راطوری  
 گفت که همه ما حدس زدیم که فیهه بماند ایطور باشد و بعد ارایسکه

ارما دور شد و شوهر فاتی حاتم او را مشایعت کرد سامی رو را به فاتی حاتم کرده گفت « بکند این آقا همان بوی سده نامه اول باشد »  
 فاتی حاتم کمی به گریه و اندک مضطرب شده با قدری تردید  
 گفت « ناپسند آقا میهندس الان سه چهار روز بیشتر نیست که تشریر  
 آمده اند مشکل منظر میرسد او باشد »

سامی با آن شیطنت و هوشیاری که در طبیعتش محمراست گفت  
 « صدا و قیافه خیلی از آن توصیفات که دوست شما کرده بود دور نبود »  
 فاتی حاتم ساکت مانده و در این صحن آفای سعید در گذشته  
 و صحن همیطور با تمام مباد





د قشقم

## دفتر ششم<sup>۱</sup>

به باغوس م اهدا میشود

بامداد هنوز در تح حواب بودم که اسم‌دیار بایک لوله روزنامه وارد اتاق خوابم شد ، سمر فند چون خصوصیت او را با من میداد دیگر خود را محتاج اطلاع دادن نمی یسد

اسفندیار خوش دوق و خوش مشرب میباشده و چون مه‌دار ریادی ر من های نایر و بی قدر و قیمه او ، از متری سه چهار شاهی بده پانزده تومان بالارفته است ، امروز در عداد متمولین و خوشگذرانان تهران محسوب میشود و سرش برای پیدا کردن حوادث درد می‌کند

او ملتفت بگناه تعجب و استه‌هام آمیر من شد که چه حادثه‌ای او را قبل از ساعت ده و یازده از خانه بیرون کشیده‌اس

ولی نه برای اینکه رفع تعجب از من کند ، بلکه برای اینکه شتاب داشت وارد موضوع شود گفت «دیروز در حیانات پهلوی ناسهراب و رنش که مدت‌ها بود آنها را ندیده بودم ، اهار حوردم چون او ساعت دو و نیم بایستی مادره رود ، مهم کاری نداشتم ، خیال کردم بروم در این حیاناتهای بیشمار که در عرب حیانات پهلوی میان سگ‌لایها ایجاد شده اس قدم دریم

» این حباب‌ها همه حلوت و خانه‌هایش همه بوساز است و غالب آنها

بدون سسك (استیل) آفتاب شفاف پاییز تهران آنهارا خوب فرامیگیرد  
و برای راه رفتن و خیال کردن و قلل محلل و پرار برف السرز را تماشا  
کردن بسیار مناسب

« ار دور ، در یکی از این خیابانهای بی نام ، اندام و هیكل زیبای  
زنی بحشمم خورد که گیسوان نیم روشن و بلوطی رنگ وی در زیر نور  
آفتاب مثل آبشار طلا موح میرد

« برای خیال کردن چه محرکی از زن قوی تر ؟ گاهی يك نگاه  
رن بیشتر از يك قطعهٔ ریمای موسیقی شخص تحیل و رؤیامیدهد ، و گاهی  
يك تسمرن - يك تسم حقیف و نا محسوس رن - بیش از بهشت با همهٔ  
لداید موعودش فریبده و حداد میشود

« راه خود را کج کردم نمیدانم این سروهای جوانی را که پمچ  
نش سال است در کانخ شاهی کاشته اند دیده ای که ار اهتراز سیم  
حگونهٔ سراپا مواح و پرار اعطاف و التواء میشود ، اندام ریمای این  
رن که يك کبودام سفس سوسنی آرا پوشانیده و يك بلور شطرنجی  
ریر سینهٔ کریم و جوان ولر را اورا مستور کرده بود ، همانطور مواح  
و بیج و حمهای آن ماسدش عزیمائی مورون و وحوش آهنگ بود موهی  
فراوان حاتم ار بر ديك تیره تر از طلائی و کمی بار بار حرمائی رنگ  
اکارو و متفرعات آن هم بود ، نمیدانم حد رنگی بود ، وای خیال مسکم  
اگر ما بود فرشته های بهسب نال و بری داسته باشند میایستی بر یک  
آن ناسد اس آبشار نور و طلا که اهر حواهر و ار هر آراشی متر  
برن حلال و برر گواری و ریمائی میدهد ، در خلاف مدانها با ما بدور سا

و تاریر شایدهای حاتم مجهول ریخته بود

«صورت او را نتوانستم خوب دیدم زیرا بیشتر از بیم دقیقه، یعنی باندازه‌ای که پرسد يك دفتر مشقی ایستاده‌ام و مهمم با کمال ساده لوحی راستش را گفتم که همچو چیری ندیده‌ام، در مقابل من نایستاد خیلی نگران و شتارده بود از اینرو نمیتوانم حریات صورت او را برای شما نقل کنم، فقط سه جیر خیلی مشخص از سیمای او در دهش من ماند اول رنگ سفید و مات صورت، دوم مژگانهای درازی که عکس آنها در کمال حویلی روی زمینهٔ عسلی و سفید میانی چشم درشت وی دیده میشد و سوم که بیشتر از هر چیزی در صورت وی جلب توجه میکرد شکل و ترکیب دهان گشاد و لبان کلفت او بود که بوی يك ملاحب مخصوص میداد البته اسان نمیتوانست او را در عداد حوای در حهٔ اول قرار دهد ولی این لب و دهان طوری تعبیه شده بود که باو يك بحو تشخص و تعبسی میداد و اسان احساس میکرد که این رن حساسیت غیر عادی، گیردگی خاصی، و همان آیمتی را دارد که فریگیها آنرا «حادهٔ حسی» مینامند و از آن ربهائی است که خود را برینا میداند و بس یعنی چون مطمئن به تسلط و موفقیت حویشد هیچگونه شك یا نگرانی روح آنها را مضطرب نمیکند، نه زیاد آرایش میبرد دارند و نه هم تکرر و عرور و حرح سایرین میدهند

«هر چند حاتم میخواست بی اعتسائی و بی اهمیتی باین دفتر مشق نشان بدهد ولی چشمان صریح و صادق او می‌گفت که خیلی نگران است

و دفتر هم دفتر مشق بیست

« من همی‌طور که میرفتم پیش خود خیال می‌کردم دفتر مشق اهمیتی ندارد که موجب نگرانی و اضطراب شود، شاید لای آن دفتر نامه‌ای بوده است که باید مکتوم و مرموز بماند. ممکن است حامی روی یکی از این بالکونهای آفتاب رو، بسته و مشق می‌کرده، بعد صدای تلس یا کاری‌اش را بداحل حانه کشایده و در غیب او بادی بر حاشته و دفتر را بخیا‌ان ابداع‌ته است و اینک حامی بخیا‌ان آمده است که دفتر مشق خود را پیدا کند، اما دفتر مشق که نگرانی ندارد و حامی نامه عاشقانه هم دفتر مشق بیست

« من همی‌طور خیال می‌کردم و بعد از آن خیال خیالات دیگری آمد و دائماً از این خیا‌ان بخیا‌ان دیگر رفته، این حانه‌های بيقواره مسدل را با نظر تأسف نگاه می‌کردم. که اگر صاحبان آنها حاه‌ل‌ل‌ه خود را معمار بداسته و باور می‌کردند که معماری فی‌السنه، و از هر‌های ریم‌و در هر حال از ساعت ساری و بجاری کمتر بیست، این خیا‌ان‌ها حقدر بهر میشد

« نیم ساعت بعد، خیلی یابن و حقدر بهر و حقدر رسیدم که یک دسر از همان دفتر‌های مسی شاگردان دست‌ان، تر و حیس و پاره و سیاه سده‌ای - را از توی حوی بیرون آورده بودند. با لاف‌صاه ماد حامی سوس پوش افتادم. مکتودکل بول حروس فندی داده دفتر را گرفتم. با انداره‌ای که ممکن بود آنرا خشاب کردم. شب حلدنا حط در شب بوسته شده بود « دفتر ششم » و از بعضی عمارات آن معلوم بود



که روزنامه و دفتر یادداشت زبی است و بطور حتم مال آن خانم خوش لب و دهان است

« برگشتم خیابانها را سر بالا دوباره پیمودم تا بهمان حیابانی که گمان میکنم نام عرلسرای ما دوق - هلالی را بر آن نهاده اند رسیدم البته از خانم سوس پوش در حیابان اثری نبود و ما آنکه معقول بود که هور او در خیابان مشغول جستجوی دفتر مشق باشد و با آنکه بعد از آن شخصی که در شهر عرت، وقتی از مهمانخانه بیرون آمد سگی را که دم در مهمانخانه حواییده بود نشان کرده بود ساده لوح بودم؛ ناامید مرا به تکاپو انداخته و بیهوده دلم میخواست در یکی از این ایوانها، یا پش یکی از این پجره ها تاش گیسوان، یا رنگ لباس او بچشمم بخورد، آتوقت در آن حانه را رده دفتر گم شده را بخانم رد کنم

« بطمع دریافت تسم ریائی از آن لب و دهان هوس پرور، و ناامید گاهی پر از تشکر و حق شناسی از آن حشمان فشگ، دوسه مرتبه سراسر آن خیابان را گز کردم ولی بیهوده!

« دیشب خواستم این دفتر رور نامه را بخوانم ولی بدرجه ای سیاه شده و در هم ریخته بود که ناکم حوصلگی من مافات داشت، از ایرو فکر کردم که امروز صبح آنرا برد تو آورده با هم این معما را حل کنیم،

صحت اسمعیلار که تمام سد دیگر انری از جستگی و بیحوای صحت در من نموده بود، با نشاط و حاککی حوایی از تحت حواب بیرون حستم و رفتیم بکتابخانه و دو بهری مشغول شدیم

چه سرگرمی خوبی! رخنه کردن ناسرار قلب ربی از راه یلقتن  
 باستحکامات ریگفرید و هاریمو هم مشکتر است آنها مثل شب -  
 تاریک، و ماسد اعماق حسگلهای دسب خورده - مرموزید اینها  
 قطعاً خود را بدست دفتر یادداشت خویش نمیسازید، از سسکه بد  
 گمان و بی اعتمادید من امیدوار بودم که در آنجا بطول فکر و کسه  
 خیالات ری را بجوانم، معدلك تا همان انداره ای هم که رفی میجوهد  
 خود را نشان بدهد تماشائی اسب، مخصوصاً یادداشتهای سیاه شده  
 که ادیان محوور است با قوه تصور و تحمیل و برور هو شکائی و ذره  
 بیسی، حمله های نیم تمام را تمام و کلمات محو شده را پیدا کند سوق  
 ولدت مارا مصاعف میگرد

تا بردیکیهای طهر از خواندن فارغ شدیم، اگر تو استیم همه  
 آما کشف کنیم حدان دسب حالی هم بر گشتیم تقریباً نصف  
 بیستره که دوتلت یادداشتهارا مرتب کردیم و برای اینکه حاتم سوسسی  
 پوش بداند ما مردان مؤدب و تربیت شده ای هستیم و مخصوصاً وظایف  
 ادب و احترام خود را در برابر نابوان فراموش نکردیم، ما اسخاص  
 را تعبیر دادیم

بریدگی و افتادگی های ریادی در اس یادداستها هست و اسما  
 هما بهائی اسب که ما بواسطیم کسف کنیم

۴۷ اسعد

امروز از دانت هلی که بیرون میآمدم با سوری مصادف شده

تسم بر روی لبان من منجمد شد زیرا سوری مثل ایسکه مرا نمی  
شاسد بمن نگاه کرد ، به لحدی صورت او را روشن کرد و نه برق  
مهری در چشم او تابید ، به سری تکان داد ، نه هیچگونه علامت  
آشایی .

حدایا ، تو میدانی چقدر درد در دلم پیچید  
این همان دختر رؤف و باعاطفه ای بود که تمام کلاسهای دبیرستان  
زادارکرا با هم گذراندند و همدیگر را دوست میداشتیم - او دیگر  
چرا قسی و بیعاطفه شده است .

من که کارمندی بکرده ام ، وقتیکه دیگر طاقت بیاورده و نتوانستم  
با این طوفان عشقی که سراسر هستی مرا زیر امواج دیوانه خود  
گرفته است مقاومت کنم ، بجای هرگونه تدبیری از شوهر خود طلاق  
گرفته بآن کسیکه قاب و روح من او را پیدا کرده است ملحق شدم  
حد درو قبل مسعوده بدتر از این کرد ، ما يك تكان خشك و  
تکر آمیز ، سر خود را بعب و پیشانی را معروانه رو بآسمان بالا  
برده با این حرکت عامیانه خود میخواست مرا تحقیر کند ولی من  
مثل امرور و رحم معدب و متألّم بشد زیرا مسعوده از اول بواسطه  
ایسکه چندان ریبا و مورد بوحه ، بود یکسوع خشکی و بکیر و افاده  
داشت و مخصوصاً از زمان مدرسه با من همحشمی و وفات میکرد  
علاوه بر این دیگر حسای او برای من رنگی ندارد و این خشك معده سی  
احلاقی او با آن دیاکاری و روس حده آمیز او که همه کس میداند  
حدان وقع ووزی دارد

ار فرط تأثر بحای اینکه باسلامول و لاله را رفته تنمه حرید  
 های عید را مکنم، همیطور تند و بی محابا، مثل کسیکه کار فوتی  
 دارد بطرف شمال رفته ام این باد تند و رنده ای که گاهی طهران را  
 مانند جهنم ناراحت میکند در من انداخته آثیری نداشته خیابان فردوسی  
 و خیابان مشجر فرزانه تمام شد و تقریباً من محادی آحرین حابه های  
 شمالی فیشر آباد بودم که برق دوسیشه عینک منصور را بر صورت خود  
 احساس کردم که ما یک تسمه بر از شفقت و طرافت بطرف من آمده،  
 میگفت «من شرط میبندم که حاتم یک میعاد گاه دوعلی دارد والا  
 هیچ زن ریائی باین سرعت وحدت بوعده گاه عشق آنها در سگلاخهای  
 فیشر آباد نمیرود»

من از این تصادف یکه خورده و با وجود اینکه با منصور  
 خیلی رایگان و دوست هستیم نمیدانستم چه بگویم و همیطور حلو  
 خود را تماشا میکردم منصور برای اینکه مرا از این حال افعال  
 بیرون آورد و بساندهد که از طرف من منتظر هیچگونه تعلیل و  
 تفسیری نیست اساره ای بالمر که تا بدیك دامنه اش از درب منصور  
 بود کرد و گفت «اگر تهران این مطرۀ پر از حلال و عظم را میداشت  
 چه بود و از بیرون آن چه لذتی میبردیم» و ما دست دریای سگلاخ  
 را بشاداد راستی هم این کوههایی که مانند نیمدایره - شرق و  
 شمال حلگۀ ری را احاطه کرده و بمام آن در زیر برف مستور و در  
 با فله مبیع و معرور دماوند که در نقطۀ شمال سرفی پسانی متکرر  
 خود را بطرف آسمان شفاف بالا برده بود مطرۀ با چشم و ریائی

داشت

اما من آنوقت از دلم خون میچکید و ابتداءً دماغ نگاه کردن و  
 لذت بردن نداشتم. یگانه کاری که میتواستم بکنم این بود که دل  
 خود را خالی کرده با حکایت حال خود اندوه خود را تحفیف دهم  
 مصور مدتهاست با من دوست است از زمان عروسی با من آشنا شده  
 و بواسطه تأدب حلیسی و خوش محصری و مریه بودن از هر شایسته  
 طمع - ، من ما الف و رابطه معمولی محکمی ایجاد شده است مصور  
 خوب سخنان مرا

۲۸ اسفند

دیروز حسرو با بهنگام بحانه آمد. مهم برای اینکه نفهمد چه  
 میبوشتم مطلب را رها کرده دفتر یادداشت را محضی کردم من میبجوهم  
 او از این پیش آمد ها حیرت میبرد چه لروم دارد صفای روح او  
 تیره گردد

روریکه مسعوده با من آن رفتار تحفیر آمیز و موهن را کرد از  
 فرط تألم برای او نقل کردم حسرو حدیده گفت «شاید او متوقع بود  
 که همه کس مثل خود او رفتار کند» من گفتم «معلوم میشود رفتار او  
 بیشتر باب طبع عامه است زیرا او خودیکه همه میدانند با  
 در تمام محاسن محترم است شوهر و خانواده خود را خوب حفظ  
 کرده است» حسرو گفت «ممکن است حسن باشد یعنی عامه همیشه  
 بعنوان و ظاهر ساری و فورم بیشتر اهمیت میدهد تا بواقع و کینه فصایا،  
 زیرا برای جامعه، طواهر یگانه و سیله و یگانه دریچه رسیدن بواقعای

است ، ولی همه کس نمیتواند کاری را که مسعوده کرده است نکند آیا  
خود تو میتوانستی رنگانی دورویی کرده يك عمری در ریا و عناق  
در سری ؟ »

من آهوب بحسرو حوایی ، ندادم و پیش خود فکر میکردم « حرا  
نمیسواستم ، مگر مردها با تحمیل سلطه و اقتدا خود ما را نایگونه  
رنگانی عادت نداده اند ؟ » معدلك هر مرتبه ای که خسرو ابرام را از  
خدمت میگدراید ، و من میخواستم بوی تفویض شوم وحشت و بگرانی  
عجیبی در من مستولی میشد و خیال میکردم اگر مرتکب خطائی شوم  
در پیسایم ثبت شده و همه دنیا خواهد فهمید

و بطور حتم يك تعقل واستدلال دیگری هم در کار بود خسرو  
برای من مثل بور آفتاب ضروری شده بود ، رنگانی بدون او دیگر  
برای من رونقی نداشت آیا چگونه میتواستم بطور مطمئنی او را  
برای خود حفظ کنم ؟ مردها همیشه طوریکه در احساسات خود کریم  
هستند بایداری و ثبات آنها میشود زیاد اطمینان کرد و تنها حریکه  
میسواند پایداری آنها را با درجه ای تأمین کند میدارد و اح اسب

و وقتی خسرو دید من بوی حوایی میدهم و در فکر فرو رفته ام  
دست مرا میان دود دست محکم و مردانه خود فشار داد و نگاههای حو  
عقاب خود را در حسمان من فرو برده برسید « مگر ما بیس از یک مرتبه  
ندینا خواهیم آمد ؟ » گفتم « نه » گفت « پس باید سعی کنیم که اس  
یک مرتبه را حراب و بهاء نکرده مطابق میل خود رنگانی کنیم و  
حرف مردم و فعی نگذاریم »

و چون دیدم مثل ایستکه هنوز من قانع نشده‌ام گفت « هیچ میدانی تو چند سال دیگر عمر خواهی کرد » گفتم « بمیدانم » گفت « مقصود عمر حقیقی نیست ، مقصود عمر حوانی و رینائی است - بو الان بیست و سه سال داری و معمولاً حوانی و رینائی زنها مائس سی و سی و پنج الی چهل تمام میشو پس تو در حدود هفده سال عمر خواهی کرد سعی کن اینرا مطابق میل قلب ، مطابق چشم و پرش روح و امیال خود ردی کنی و برای رور هستکی و پیری بحای نأسف و بدامت یادگارهای شیرین و رینا ذخیره نمائی . » این حرفهای تلخ و خسته کننده را با کمال حوسردی و مثل ایسکه حساب آشبن را میبرد دارد گفت اما من خوب احساس می‌کردم که در ماطن امرار این پیشامد خیلی متألم است مخصوصاً ار ایسکه من برای حاطر او دست ار ردگانی و همه چیز خود برداشته‌ام و برای حاطر او دحار این ملامتها میشوم قدری ناراحت است در صورتیکه من برای حاطر او ایسکار را بکرده‌ام

#### ۴ فروردین

اولین عید من و حسرو خیلی خوب برگزار شد دیروز که مصور بایک هدیه کم بها ولی زیبائی که سایقه و دوقه اورا شامیداد بدیدن من آمده بود فکر کردم که این خوشی را من مدیون او هستم اگر آنروز او ناآن مطبی قوی و قوه افدائی که در بیان مطالب دارد مرا آرام بکرده بود بقیه‌ام حسرو از حرا ان عسی من مطلع میشد و هم نورور ایهدر شناسش و رینا دمیکدشت

منصور اساساً آدم بشاش و خوش بینی است و در هر قصیه‌ای حسه حوبی پیدا میکند وقتی از ماحرای من و مواحه با سوری مطلع شد خندید و گفت من اگر بجای شما بودم بجای دلتگی از این پیشآمد خوشوقت میشدم

من راستی نمیفهمیدم برای چه از بی اعتنائی یا تحقیر دیگران باید خشمود باشم و منصور وقتی حالت تعجب مرا دید گفت «قصیه خیلی سهل است اگر شما بیچاره و بدبخت یعنی در حالی بودید که مستحق ترحم دیگران، یا مورد تعدی و ستم قرار گرفته (یعنی مستحق کمک سایرین) بودید بطور حتم آنها ان فیافه متکبر و احمقانه را نشان نداده، بلکه دلسوری میکردند زیرا ما حیوانات دوبا از بسکه خود حواه هستیم پیوسته دیگران را محتاج خود می‌جواهریم و حتی این خود حواهی در بعضی بدرجه ای زیاد میشود که ترحیح میدهند کسان و بردیکان آنها ضعیف و مظلوم باشند بر ا اگر مستعنی و توانا باشند دیگر نه دلسوری آنها احتیاج دارند و نه بمددشان»

من هم بطور ساک مایه گوش میدادم و البته متقاعد نشده بودم منصور بافر است خیلی خود دریاف و دنباله سخن را رها نکرده گفت «آبحیریکه تقریباً تحقیق پیوسته‌اس و اغلب مردان فکور آ‌طور نظر دارند ای‌بس که نقطه مرکزی فکر و روح در و آخرش و نامد ترین هدف او عشق است، حدی که بعضی معتقدند در ناشیمی‌اس برای بقاء نوع و از ایرو تمام فعالیت روحی و جسمی وی صرف



انجام این وظیفه میشود زن لباس و پول و حواهر و تحملات را برای این میخواهد اینکه میباید ربهاییول گرفتن از مرد و وادار کردن او به خراچی اصراری دارند، از این لحاظ است که خراچی مرد را علامت فداکاری و فداکاری ویرا دلیل بر عشق او و عشق او را مولود همرو دلربائی خود میداند

« این ربهائی که احیاناً مردان را بکشتن میدهند، یا آنها را بر تگاه خود کشی و دیوانگی میکشاند، یا باعث فتنه و اختلاف و درو خورد و دوئل میشود و باینکار تفاخر نموده از نتایج اعمال خود لذت میبرد اشخاص فسی و بدقلبی هستند ولی چون وظیفه خود را ایجاد میل و تمییح رعایت میدادند، هر قدر بیشتر و شدید بر آن میل و رعیت را برانگیخته باشند، ولو آنکه مسلم را حواد حویسی باشند بهتر و کاملتر وظیفه خود را انجام داده اند و از خود بیشتر راضی هستند با این مقدمه بفرمائید بیسم زها بچه حسادت میبرد؟ » من با کمال سادگی گفتم « ربهها بست بهر چیزی حسودی میکند لباس، حواهر، حانه، و آرایش »

مصور سخن مرا قطع کرده گفت « انداً ربهها فقط بسببیک خیر حسادت میورزد با عیظه میخورند و آن موفقیت یکی از هم حساسان است در حواد عشقی حسادت در سایر خیرها تعمی و عرصی است مرد ها بحدیگر حسادت میورزد ولی در رشته های مختلف من یکمیر ملاک هسم و انداً حسادتی بسبب سرهمگی که سرب سود با معماری که حانه ریائی ساخته مشهور شود، یا تاحری

که در نتیجه معامله سود همگیتی برده است بحواهم داشت، شاید بر  
همسایه ملاکم که بهتر توانستند اسب رزمینی را بعمل آورد و محصولات  
بهتری بپیه کند رشک ببرم. ولی زنهای، چون بقول شوپنهاور حرفه‌ای  
و صنعتی غیر از زن بودن ندارند، فقط بموضوع عشق و تمایلات حسی  
رشک می‌رند «

من خوب فهمیدم که منصور چه می‌گوید ولی چون از این بیانات او  
لذت می‌بردم و نمی‌خواستم باین رودی قطع شود با کمال ساده لوحی گفتم  
« این زنهایی که هست بمن اینطور رفتار کردند اندکاً بطری بحسرو  
ندارند و حتی یکی از آنها اندکاً خسرو را می‌شناسد »

منصور گفت « مقصود من این بود که آنها اوفاتشان تلخ اسب  
که چرا شما خسرو را صید کردید و میل داشتند خود آنها موضوع  
عشق و علاقه او شوند بلکه اساساً و بطور مطلق از این پیشامد که  
تو توانستند طوفان عشقی در مردی برانگیزد خوششان می‌آید،  
مگر این دیوانگی‌هایی که خسرو برای شما می‌کرد سوچی بود؟ کدام  
ربی اسب که بخواهد مردی را بریشان کد و لوای که آن مرد را اندکاً  
دوست نداشته باشد و در حال مویض بوی مانشد؟ »

بار برای اینکه منصور دنباله سخن را رها کند و با وجود آنکه  
میدانستم آنچه می‌گوید راست اسب گفتم « فصاحت شما دربارهٔ ربا  
حبابی مصفا به مسب « منصور يك آنچه نیم سرحی و نیم حدی وجود  
گرفته گفتم « ربا که سهل اسب، در فیه سما و خسرو مهم طاع  
خسرو رسک مردم رن، ربائی سما آدم را باین شدت در مسب ندارد »

در بهشت هم چنین نعمتها سرراه بریخته‌اند . «

## ۷ فروردین

همانست عید امروز بامه‌ای از فیروزه رسید ، او قریب دو سال است باشوهر خود در همدان زندگی میکند مابین مامکاتنه همیشه بوده‌است و همگامیکه این فصایاروی دادمین مفصلا اورا مطلع کردم او هم غیر از ایراد چند ملاحظه چیز ی نگفته بود حالا معلوم میشود رفقای تهران رهر خود را بآبجا بیر پاشیده‌اند و این نامه پر از اعتراض و نکوهش فیروزه انعکاس حرفهای آنهاست

مرا ملامت میکند که « چرا شوهر بآن خوبی را رها کرده‌ام ، شوهری که مرا دوست میداشت و از روی عشق نامن ازدواج کرده بود ، شوهری که برای گرفتن من با خانواده خود هم بهم رده و وسایل آسایش مرا از هر حیث فراهم کرده بود »

من در خوبی شوهر اولی حرفی ندارم ولی وقتی میگویند برای خاطر من با خانواده اش بهم رد آتش میگیرم خود آنها میگویند بمن عشق داشت ، پس برای رسیدن بمیل و آروری خود با خانواده اش بهم رد ، دیگر چرا سر من مت میگذارند

اگر عشق این است که من الان احساس میکنم ، یعنی حتی بورور بدون وجود او برای من نشاط و حیاتی ندارد و هروقت او را می بینم تمام اعصابم برار لرزش و تمام درات و خودم لمبر برار بموا آرور میتود ، پس اعتراض میکنم که من هیچوقت به دارا عشق نداشته‌ام

مسعوده بیکی از دوستانم گفته بود: «اگر داراب را دوست میداشت پس چرا او شوهر کرد. بود» من می‌خواهم بهمم کدام دختری از روی عشق ازدواج میکند

خانواده‌ها که عامل مهم ابرام وصلت هستند در درجه اول معمول و اسم خواستگار اهمیت میدهند، اما دخترها چه توقعات و چه انتظاری از شوهرهای آینده خود دارند؟ من ایمنو صوع را فدری ریرو، و با همسالان مکینات ولب خود را مادلله کرده ام تصور بمیکم هیچ دختری، حتی آبائی که زیاد رومانهای خیالی خوانده اند و افسانه‌های سیمار احقایق ردگی و رص کرده اند. متوقع باشند که با شوهر آینده خود قصه رومئو و ژولیت یا داستان لیلی و مجنون را از سر بگیرند. يك چیز ناور نکردنی را که مکرر بچشم مشاهده کرده ام میتوانم بگویم و آن ایسب که حتی دخترهای خیالی احساساتی (ساتی ماتال) که در تحیل و رؤیا بیشتر رددگانی میکسد، اولس مردی که با آنها اظهار علاقه کند، مثل ایسکه سها شانس و اقبال حیات را شوئی آباسب، او را رد کرده. همی مندر که مکرده و مملوع نباشد وی را میدیرند - دیگر حتی هیچ اهمیتی نمیدهد که این خواستگار متناسب و ردیک باحلام و رؤیای آنها باشد یا نه، زیرا همی که مواحه با واقع میشود رؤیاها کم کم محو و ناپدید میشود ایسا هم بگویم که اگر در کما امیال دوشرگان کلاس کسد ایمندرها که بر و وضع و اهمیت خانوادگی مرد ها و توانائی آنها در اضع هوسهاشان اهمیت میدهند، ورن احلافی و حیست معمولی آنها اهمیت

نمیدهند و حتی شکل و اندام آنها در درجهٔ دوم فرار میگیرد زیرا خود خواستگار بودن و مشخص اظهار علاقه کردن مرد را در نظر دختر حلوه میدهد.

دارا جوانی بود خوش اندام و غیر مکروه، پول داشت، و صعیب اجتماعی خوب داشت، کار داشت، تربیت داشت، مؤدب و معمول بود، علاوه بر این اوستاد مرا دوست میداشت، هر يك از اینها برای شیفته کردن دختر ساده‌ای که همور طوفانی روح او را متقلب نکرده است کافی بود، بطور حتم اگر من با حسرو مصادف شده بودم زندگانی ماهمیطور بخوشی ادامه میداد، و لولای که حرارت عشق او تسکین یافته و رفتار او خنک و خیلی معمولی شده بود

«شوهر باین خوبی» من میدادم خوبی یک شوهر در نظر رها حبیب! این قوهٔ تعقل و محاسبه ای که در آنها هست در من هم هست من هم از خانهٔ خوب، و اثبات فاخر، لباسهای گرانها، آرایشهای زینا و تمام آن نعماتی که بحسب سوهرم را نداشتن آنها میستایند خوشم می‌آید و دوست میدارم ولی با این تفاوت که آنها با نگاهای حسرو آشنا نیستند و نفس‌های گرم وی را روی گردن خود احساس نکرده اند

او کجا بالدار این خار که در پای من است<sup>۱</sup>  
یا حد عم دارد از این درد که بر حائش مست

۱ حام شعر سعدی را تحریف کرده بود و اصلش چنین است

بو کجا نالی از این خار که در پای من است  
با چه عم داری از این درد که در جان تو مست

۱۱ فروردین

بررور هر چه درد دل داشتم در نامه‌ای که بمیرورہ نوشتم خالی

کردم

کارها بعضی اوقات بدرجه‌ای متنافس است که انسان خنده اش  
میگیرد. من و میرورہ هر دو از طرفداران حدی رن و معتقد تساوی  
مرد و رن بودیم و از این راه مرد را در تمام مراحل متعددی بحقوق  
خود میدانستیم

من مدت‌هاست از اوج این صورعاط و رو افتاده‌ام. حالا نمی‌خواهم  
وارد این موضوع سوم، وای در همین پیش‌آمدی که برای من روی  
داد خوب احساس می‌کسم که رنها چقدر تنگ نظر تر از مردانند و نا  
ایکه معروف است آنها اهل عاطفه و احساس هستند ده يك آن  
سجاول روحی و آن سرشاری احساساتی که در مرد هست در آنها  
بیست. رنها رود می‌روند روی حساب و جمع و حرج و فقط حسه‌های  
مادی و صایا را می‌بینند، برعکس - مرد ها بهتر اقبال روحی و طعیان  
احساس را که گاهی انسان را بگردانهای تدمیاء دارد مساویدنه پمند  
رو بهم‌رفتند من خیال می‌کسم مرد ها هم عمیق بر احساس می‌کنند و هم  
از حیث عواطف سرشارند، از هم روی در تمام فوئی که مصدر  
آنها احساس و عاطفه است مانند شعر، موسیقی، نقاشی، حکایتی  
و حتی فن دوست داشتن و عاشق شدن، هزارها فرسنگ از ما پیش هستند

ماتنهاچیری را که در ناحیه عاطفه برخ مردها میکشیم مادری و بچه داری است وقتی خودم برای اثبات ایسکه زن کانوں مهر و عاطفه است این قسمت را بمردی گفتم او در جواب من گفت «امومت و مادری یکموع عزیزه است وار اینرو در تمام حیوانات پستاندار عین این عزیزه که شعبه ای از عریزه حفظ نوع است موحود می باشد و چون کسی عزیزه را در شمار فصایل بیاورده است عشق باولاد برای رن فصیلتی بیست » البته آنوقت من متقاعد شده آن مرد را بحشوست طبع و بی انصافی بسب برن متهم بمودم ولی امروز در کمه صمیرم اعتراف میکسم که کاملاً حق با اوست

ما رنهای تربیب یافته و مطلع از افکار نویسندگان و رنگ، معتقدیم که مردها در حق ما اححاف کرده اند، چون در حامعه قوی تر بوده اند اراده خود را شکل فابوں و آداب و رسوم و حتی سام فلسفه و احلاق وضع و متداول کرده اند همه نوع بحقیر و بی اعتسائی بحقوق ما روا داشته اند ربرا ما را مساوی با خود ندانسته و بقول شوپنهاور بشر ممره « ۲ » فرار داده اند، بعبارت اخری يك نوع بدگی و عبودیتی بسب بما معمول داشته اند که بناسب پیشرفت تمدن از آن کاسته شده اسب

ما تمام اینها را میگوئیم و از ایسکه مردها مارا با خود برابر ندانسته اند بر افروخته گشته کلماب « استقلال » و « آزادی فکر » و « مساوات کامل » را باطمطراق و طنطنه تلفط میکیم ولی ممرحله حقیقت و واقع که میرسیم همان رن « صعیقه » و بی اراده و همان

« جاریه » تاریخی بوده ، عملاً تمام آن حقوقی را که مرد ها برای خود فائل شده اند برای آنها طبیعی دانسته ، خود را همان بشره « ۲ » قرار میدهیم

اگر داراى مرا طلاق داده و یا اینکه يك زن دیگر بر سر من گرفته بود آیا همینطور او را ملامت و نکوهش میکردید ؟ البته از نظر داسوری و از حیثیات مادی و اینکه شکوفه جوانی من در دست مردی پزمرده شده بود ممکن بود ناو ایرادی بگیرد ولی اگر فرصاً این حسمه را مرا اسات میکرد ، یعنی وقتی طلاق میداد بقدر کافی پول و مواجب برای تأمین رید گایی من میگذاشت ، به تنها کسی ملامتش نمیکرد ، بلکه همه از سخاوت و وسعت صدر و باندی بطر وی تعریف میکردید اما اینکه ماعت و عرت بس مرا محروح کرده و مثل سگ لقمه بانی حلو من انداخته و مانند اشخاص سیری که ته مانده سفره را بانی اعتمائی بدور میریزند مرا گوشه ای انداخته اسب ، انداً مورد ایراد واقع نمیشد ، اگر هم ایراد و انتقادی روی میداد باز از ناحیه مرد ها بود

اراده مرد محترم اسب ولی اراده زن حیر عنت و پا کد امی در زن الزامی اسب ولی در مرد برئیمی مرد اگر حق و شأن زن را تحقیر کند عیبی ندارد ولی اگر زن این کار را کرد خطا کار و گناهکار و محرم اسب کوحکترین فدا کاری از طرف مرد بدیده شدیر گریسته میسود ولی برر گمیرین فدا کاری زن امر عای و طبیعی اسب اگر مردی دوست ندارد معذور است ولی زن معلوم عشق در مرد



شریف و مقدس اسب و در زن دون و خسیس و آلوده است - آیا همهٔ اینها برای این لعمه نابی است که مردها بمانند. یا برای ایست که خود ما زبهای پر افاده، مثل من و فیروزه، عملاق را بطرف مرد داده و بآن عودیتی که فروغ عدیده بر ما تحمیل شده است خوی گرفته‌ایم؟

من تمام این مطالب و هر حدتوینخ و ملامت بود بغیر و نه نوشتن هشت صحنه را سیاه کردم و ناو شادادم که چطور خود او که طرفدار حدی زنان اسب اینطور تحت تأثیر حرف مردم قرار گرفته و کاسه گرم تر آتش شده است، حیای بیش از خود مردها از آنها طرفداری میکند.

میکوید من ناسناسی و کمران نعمت کرده‌ام، تمام این نعمتها نكسانیکه آنها را دوست میدارد ار رابی برای من يك نعمت بیشتر موجود نیست، برای وصول بآن نعمت همه حیر را فدا میکنم اما میخواستم بهم آید اگر کسی برای من محموش حرج میکند باید بر او مت گذارد، دارا هی خوف متل این دانه های مهرنا تر از مادر باین فکر بیفتاده و اینطور خیال بکرده بود که یولهای را که برای رد گابی خود و من، یعنی برای خود و تمنع از حیات حرج میکند، حرج من گذاشته و متوقع باشد که من از او ممنون باشم گمان نمیکنم مردی، مخصوصاً مرد با حیثیت و شریعی خود باشد که اسطور فکر کند، اینطور محاسبه و فکرهای حقیر و مسکین مخصوص مار بهاسب و ربه مردها میداند که در مقابل بدل و جشش، آفائی و سیادت میکند، و

رها قیمت این بخش و کرم را با اطاعت و باینکه حر و مستملکات مرد  
هستند داده اند، دیگر مرد حق نگردن آنها ندارد

## ۱۵ فروردین

رور سیرده و نگدش، ویرا حمعیت ماخیلی حور بود و باهم دیگر  
یکر یک بودیم کسائی که میخواستند بر قصد مراحم آنها یک میخواستند  
باری کسد بودند من و منصور هم طرف ضروری سره ها قدم ردیم  
و تفصیل ملاقات خود را با سوری و ملامتیائی که راحع بطر رفتار من  
بوی کرده بود برایم نقل کرد

هیچ میدادید سوری چه جواب داده بود ؟

سوری گفته بود که من زن بیعاطفه و قسی العلی هستم ریرا « شوهر  
به آن حوی » را رها کرده هیچ ، ارد حتر چهار ساله ام بیر صرف نظر  
کرده ام

منصور با حافطه حوی که دارد تمام حرفهای تلخ او را برایم نقل  
و آخرین ساعت های سیرده ام را مسموم کرد از حمله، سوری گفته بود  
« اسان با مادر شده اسب هر عطی مکسد حندان اهمیت بی ندارد ولی بعد

از اینکه مادر سد برای او یک و طبعه بیشتر بافی میماند  
خلاصه یک رسه از این حمله هائی که مردمان آرام و معتدل و آسوده  
در کتابها نوشته اند به منصور گفته بود

« که دادا من حال ما سکه باران سا حایها »

آنها حق دارند مرا بی عاطفه بخوانند . چه میتوان کرد ؟ با همه  
 ترقیات هنوز دستگاهی اختراع شده است که نتواند عواطف مادرها  
 را با آن بسجد و بیسند در اعماق مقلب و متشنج روح بدبخت ما  
 چه تند باد های محال می برپاست ولی چیری که محقق است ایست  
 که من زهره را بیشتر از آنچه سوری نتواند او را دوست ندارد دوست  
 میدارم نمیخواستم از دحترم جدا شوم ولی تحت اختیار من بود  
 باین شرط حاضر شدید مرا طلاق دهید که ادعائی بر دحترم نداشته  
 باشم من وقتی تصمیم گرفتم با داراب قضیه را در میان گذاشته ام  
 حدائی نخواهم هیچ تصور نمیکردم که آنها يك شرط طلاق دادن مرا  
 این قرار خواهند داد که زهره را از من بگیرند زیرا داراب یکمرد  
 خیلی بجه پرستی بود و طبعاً دختر محتاج پرستاری و نوازش مادر  
 میباشد و خیال نمیکردم که کار خود خواهی و عرو را آنها بایست که بکشند که  
 دحری را از مادرش سوا کند ولی بعد از اینکه قضیه را میان گذاشتم -  
 فهمیدم که آنها زهره را برای خود سان نگاه خواهند داشت  
 و من یکی از دو کار را بایستی بکنم ، یا اینکه از طلاق صرف نظر کرده  
 در خانه داراب ماندم پرستار و دایه بمانم و این کاملاً غیر عملی و غیر  
 منطقی بود زیرا قضیه يك شکل بسیار بدی پیدا کرده بود ، و یا باید  
 وکیل گرفتم مشغول مراغه شوم یا آنکه پیشرو من در این قضیه ،  
 با خود بمول و توانائی آنها مشکوک بود من فکر کردم آیا برای زهره  
 زندگی در يك محیط پر از آسایس و نعم ولو اینکه از نوازش مادر  
 محروم باشد بهتر از زندگی بامن که در خانه مرد دیگری هستم بیست ؟

و بنا بر این بطرح خود فداکاری کردم به خود خواهی

۱۶ فروردین

دیسب خسرو خیلی گرفته و ملول بود. آیا این حسنگی کار است      خدایا حرأت نمیکنم فرص دیگری را بحیله خود راه ندهم  
من میتوانم تصور کنم که ده روز، بیست روز نور آفتاب را بسیم وار  
خورشید مستغنی باشم ولی اگر خسرو دیگر بمن آبطور نگاه نکند  
واردیدن من آن قیافه مردانه - متسم و ساد شود      چرا این افکار  
تلخ را بخود راه میدهم، من مثل آدم طماع و حریص و پول دوستی  
شده‌ام که تمام هستی خود را بیک گوهر درخشانی مدلل کرده و الان  
تمام فکر و استعداد او مصروف حفظ آن گوهر است مثل تاحری که  
بماد دارائی او دریک کشتی است و آن کشتی در دریای متلاطم راه  
میی‌ماید، فقط بک فکر دارم

بماد روز را آرام ندارم برای اینکه او وقتی بحاجه می‌آید همه حیر  
حوب و مبطم باشد، دروینجره و عمل و ظروف از ظرف یا کم‌رنگی براق و  
شفاف باشد، حتی بیک پرگاه در تمام اناوها دیده شود. یک سرسحاق  
گردد در تمام حانه باشد. اوقات گرم، عذاب مطوع و ابد و حلاصه و احاطه  
حانه رینا و آسایش بحس باشد

خسرو مرا از این همه تلاش منع می‌کند و میگوید: زن در  
آسمان بصورت درد و همدام شامچی دارد. مباشرت کارهای حانه و دست  
زدن با عمل روزانه او را از فرار ایده آل در پنهان می‌دارد. مردی

که زنی را دوست میدارد او را مثل نور ماه و مانند ستاره و همچون گل‌های بهاری پاك

من نمیدانم اینها را واقعاً از روی عقیده میگوید یا برای اینکه از اینهمه وسواس و تقلای که من برای تنظیم امور خانه دارم جلوگیری کند اما چیزی که محققاً میدانم و چندین تجربه و دلیل عملی از آن دارم اینست که هر مردی در درجه اول خانه منظم و آسوده میخواهد و اولین تفاسی حاموش هر شوهری از زن خود اینست که خانه پناهگاه و مأمن و آسایشگاه وی باشد و در شلخته یا لالایی هر قدر بحیب یا شوهر دوست باشد بالاخره خود را در چشم شوهرش سیاه خواهد کرد

### ۳۰ فروردین

« مرد چیس؟ »

« ناریچه حقیر و صعیفی در دست امیال و شهوات »

« زن هم مانند مرد، ولی صعیف تر و عاجز تر »

« و دیوانه، برگهای درد و بیرمعی که نادهای »

« حرا آنهارا بهر طرف میان گل ولای میعلطاند »

کی و حرا من این عبارت آندره داوید را یادداشت کرده ام؟ خودم هم نمیدانم - زیرا بطور حتم من فقط الان از این عبارت چیر میفهمم و مثل ایست که برای دفعه اول آن را می بینم

امروز که این عبارت را در یکی از کتابهای خود دیدم بی اختیار بیاد آن روز معدری افتادم که در کنار رودخانه پزار حمال اوشان

با حسرو آشنا شدم اودر لباس براریده افسر هواپیمائی و آن قامت بلند و اندام ورزیده و حشمت‌های ماسد عقاب ، مثل این بود که تمام امیال و آرزوهای من ، از اقطار مجهولۀ روح و از اعماق تاریک گذشته یکمربده در روشنائی روپیدا شده است بی اختیار دلم تکان خورد شاید آن کسایکه مرا در این عشق ملامت میکشد خیال کسدمش ابتدا از این مرد خوشم آمد و بعد همیطور با آتش بازی کرده و آن را دامن رده و رفته رفته يك هوس رنانه را مندل بعشق کرده ام در صورتیکه حد امیداند ایطور بیست من حتی از این جهش غیر ارادی قلب خودم خوشم نمانده بود و بلکه يك حال اشمئزانی بست بخود پیدا کرده بودم برای سرکوبی این غریزه‌ای که مرا در بطر خودم هم حقیر میکرد يك شیوۀ بی اعتنائی در مقابل او اتحاد کردم که بعدها معلوم شد نتوانسته بودم این نقش را خوب بازی کنم عمل من حمل بر یکموقع تکرر یا کیمه ورری میشده است زیرا واقعاً بمن که خیلی بشخصیت خود میبالیدم و بمتانت و قوت احلاق خویش اعتماد داشتم بر میخورد که انتداساکن ، بدون هیچ مقدمه در تحت سیطرۀ نات مرد حدید اوزودی واقع شوم و از ابرو آن روز در با بهایب تصع و تکلف سعی کردم بسبب بحسرو بی اعتنا و دور دست و مبیع واقع شوم ولی حسرو مثل يك قطعه موسیقی پر از روح و نشاط و طرب ادگیری که آرسۀ هر مرد استادی بر سیمهای و بواون سوار د تمام افراد بیست و یک آن روز را بخورد مشغول بود خوب میرقصید ، خوب از رنانه‌های سنگین خوب میخورد و خوب شوخی میکرد و از تد دل دائما محمديا و سارین را

هیچندانید ، خوب باری میکرد و بیشتر من از او بدم میآمد که مورد توجه زنها بود

میگویم بدم میآمد دروغ است ، بیشتر این قسمت مرا متأثر و متعیر میکرد ، در من تحریک حسادت و عشق میکرد ، معدلك از شیوه بی اعتنائی و تحمیر دست بر نمیداشتم ولی در تمام آن روز دو مرتبه اتفاق افتاد که من وحسرو با هم طرف صحت ومواجهه اختصاصی قرار گرفتیم در هر دو دفعه بدرجه ای بگانهای پر اربوارش و گرم کننده او مرا احاطه میکرد و طوری صدای او در اعماق روح من نمود داشت و خطوط قیافه او را میپسیدم که بی اختیار طبعش ولیم زیاد میشد - خوشحانه رور پیک نیک رود تمام میشود در این پیک نیک رود گان بردیکهای طهر ، بلکه نیم ساعت بعد از طهر بهم ملحق شده ارشهر خارج میشوند از باغ برگشتیم ولی در خانه ریا و روش و محال ما مثل ایسکه يك حیری کم بود من در خود يك نوع با راحتی احساس میکردم

دیده ای گاهی يك شیشه اود کللی میشکند ، حرده شیشه ها را میرند ، اتفاق را نمیر میکند ولی تا مدتی يك بوی حمیف ومهمی در هوا موح میرند یا اسان گاهی يك حواب شیرس و پر از عشق میسید ، روشی رور تمام احلام را میرد ولی در اعماق روح اسان يك چیری ، يك حوشی مهم ، يك رصایب و تشگی محهولی هسب آن شب من ایستور بودم يك حیری کم بود ، یا يك حیری زیاد شده بود

من در خانه خود و میان شوهر و طفل خود جای دیگر بودم ،  
 خسرو مثل پرده ای میان ما فاصله شده بود ، او نبود ولی خیال او  
 بود ، او نبود ولی فکر اینکه او نیست مرا معذب میکرد  
 از آتش تا امروز دیگر خسرو دست از گریبان من بر نداشته  
 ولی باین شکل که رور بروز سلطه و استبداد او سحت تر شده است .  
 درست است من در فکر او بودم ولی انسان که دنبال امر محال و امید  
 های دور و دراز و آرزوهای غیر قابل تحقق بمیرود ، عاشق احلام و  
 رؤیا نمیشود ، خسرو شب آن رور برای من حرّ و احلام شده بود  
 اگر او را دیگر نمیدیدیم قطعاً راحت میسدم ولی مگر شوهر رسمیه  
 من گذاشت ؟ سه چهار رور بعد او را دعوت کرد ، در يك دایره تنگتر  
 و معاشرت محرمتر با او رو برو شدم چهار پنج رور بعد او دعوت  
 کرد ، من برفتم ولی چه فایده ؟ داراب رفت سهل است ، دو باره او  
 را بخانه آورد و بالای حان من روز بروز شدیدتر شد و فیه آنوقتی  
 باوح شد رسید که بهمیده خسرو هم مرا دوست میدارد و برای  
 من دیوانگیها میکند

ما در دست امیال و سهوات خود باریجهای بیس بیسم آبهاییکه  
 باریجه امیال خود بیستند نه برای اینست که فوّه عمل و ادراک آنها  
 محکم و قوی است ، بلکه برای اینست که امیال آنها بشکل سیلاب  
 طعیان آمیز و مقاومت ناپذیر یسب و ماسد حوی آرام و روانی سیر  
 طبیعی خود را ادامه میدهد و باعنان هر وقت حواس محرّای آنها را  
 تغییر میدهد - ولی آیا بعبیر محرّای سبب هم ممکن است ؟



۲۶ فروزین

دیروز این شعر اسکار وایلد را که بطور دست و پا شکسته‌ای  
ایضا نقل میکنم در یکی از کتابهای آندره موروا خواندم  
« وقتی برگس مرد گل‌های باغ همه ماتم گرفته از »  
« حویار خواهش کردند برای گریس - نآپاچند »  
« قطره آب وام دهد »  
« حویار آهی کشیده گفت بدرجه ای برگس را »  
« دوست میداشتم که اگر تمام آت‌های من ناشک مدل »  
« شود و آن‌ها را بر مرک برگس بپاشم نارکم است »  
« گل‌ها گهسد راست میگوئی چگونه ممکن بود نا »  
« آت‌همه ریائی برگس را دوست نداشت »  
« حویار پرسید مگر برگس ریا بود »  
« گل‌ها گهسد تو - توئی که برگس عالیا حم شده صورت »  
« ریای خود را در آت‌های شفاف تو تماشا میکرد »  
« ناید بهر از هر کس ندایی که برگس ریا بود »  
« حویار گفت من برگس را برای این دوست »  
« میداسم که وقتی حم شده من نگاه میکرد »  
« میتواسم ریائی خود را در جسمان او تماشا کنم »

من طوری شده‌ام که هر چیزی هر چا بحوانم رود بر حالت و  
اوصاع خود تطبیق میکنم

من وقتی حسرو را برای دفعه اول دیدم مثل این بود که مدت‌ها  
بود منتظر پیدا شدن او بودم ، برای من در عین تارگی تباره بود ،  
این خطوط سیما و این فیاعه همه در کله صمیر و بطون امیال من بوده

است ، برای اولین دفعه تمام آن امیال مبهم و مشکوک و همهٔ مشتبهات  
حاموش و اعتراف بسدهٔ من در يك شخص ظاهر شده بود  
اما حسرو چطور ؟

این خیال خیلی مرا ادیت میکند ، مخصوصاً وقتی بیاد حکایتی که  
مسعوده برایم نقل کرد میافتم مسعوده چون خودش زن آرامی نیست  
از تمام بدگوئیها و عیبتهائی که در میان طبقهٔ پر معاشرت ناب شده  
است مطلع و از حوادثیکه برای اشخاص اتفاق افتاده است ، دروغ  
یا راست با حسرو نقل محاسنش بپر همین حرفهاست دو سال قبل که  
فیروزه هم در تهران بود و صحبت از عقل و کفایت رباب در مقابل  
مردان بود و البته من و فیروزه با همان حرارت معمولی از رباب  
طرفداری میکردیم مسعوده برای تأیید عقیدهٔ ما حکایت معاشقه‌ای را  
که تازه در بهران صورت گرفته بود نقل کرد

قصیه از این فرار بود —

حمیده حامی ، که بعدها من با وی آشنا شدم و او را زن خیلی  
پخته و با هوش و درنگی یافتم ، از سیاوش که با آنها مراوده داشت  
خوشش میآمد ولی سیاوش اندک سرش در حساب نبود سهل است  
حسم و گوشش جای دیگر کار میکرد اندک بوجهی بمالاطفها و  
نگاههای معنی دار حمیده حامی بداشت و آبهارا بر کرم احوال و حسن  
روابط خود و آن خانواده حمل میکرد حمیده حامی از این همه  
گیجی یا بی‌اعنائی حان آمده و حیلۀ خوبی که سطرش رسیده بود  
این بود که پیش یکی از دوستان سیاوش که میدانش هم حیر را

بوی میگوید اظهار کرده بود که « من خیلی سیاهش را میسندم ،  
 تیب مرد کامل میباشد » بعد مثل اینکه از این اظهار خود پشیمان  
 شده باشد گفت « مبادا این حرف مرا برای او نقل کنی زیرا مردها  
 بدگمان هستند ، احساسات ساده رن را بر حیر دیگر حمل میکند »  
 او فردای آنروز فصیه شکل دیگری بخود گرفت آقای سیاهش  
 توجهنش بحال زیادتر شد و با چشم دیگری بوی نگاه میکرد توابع  
 و ادب بانگاههاییکه بوی آشنائی داشت توأم گردید ، حرفها اشاره و  
 کمایه پیدا کرد ! البته حمیده هم بیکار نشست ، با سخنان گوشه دار  
 ویرا تشجیع کرد تا بالاخره کار محر باظهار عشق و علاقه از طرف  
 سیاهش شد و حمیده حالم دل ترس و تردید و اضطراب را که بیش  
 از هر چیزی مرد را به معاشقه تحریک و اعوا میکند خوب باری کرد  
 و مصحک بر این بود که به تنها تماشای و استکاف حمیده سیاهش را  
 حریص تر میکرد بلکه فصیه بر خود حمیده حالم که این نقشه را  
 کشیده بود بیر مؤثر واقع شده و حال بر دید پید اکرده بود

« مسعوده پس از آن ، ادای بارهای حمیده حالم را در آورد که  
 میگفت « من شما را دوست دارم ولی مثل برادر » سرخ دیوانگیهای  
 سیاهش را که حاضر بود حان و هستی خود را بر بر پاشه های هنس  
 سانه متری کفش حمیده حالم بریزد میداد و میخندید و میگفت « گمان  
 نکنید سیاهش منحصر بمرد است ، همه مردها ایستورند ، حتی آبھائی  
 که ادعایشان میشود ، مثل اینکه این آقایان از مردی و مردانگی خود  
 مشکوکند و وقتی بخود مطمئن میشوند ، که ربی آنها را مورد توجه

قرار دهد، آتوب از هیچ حل حلی مصایقه نمیکند و عجیب تر اینکه این آقایان با این سخاوت - خیال میکنند از حیث عقل و فکر بر ما تفوق دارند «

این حکایتی را که مسعوده برای مسخره کردن مرد ها با هزار آب و تاب نقل میکرد امروز مرا حیلای ادیت میکند زیرا بمنخواهم کسی که برای من مثل آ پولون بلند و روشن و از عواطف شریفه لریبر است هدف ایگونه شبهه ها فرار گیرد علاوه بر این دلم میخواست خسرو مستغلا و بدون ایگونه اعتنارات مرا دوست داشته باشد و با کمون بماسکتهای مختلفه و مشکلات متعدد این مطلب را با خسرو در میان نهاده ام

خسرو هر دفعه با اصرار بمن تأکید کرده است که از همان نظر اول مرا دوست داشته ، و میگفت من ترا صد در صد ناب دوق و سایقه خود ددم ولی حریت نداشتم که بتو عشق ورزیده ترا تماکم وقتی دید من از این حرف او تعجب میکنم گف « تعجب ندارد عشق را فقط امید پرورش میدهد عشق در اولین مرحله پیدایش آرومی بیش نیست ، اگر امید بحقق این آروگر حد بالقوه و بالامکان موحود باشد آن بهما بحواست و بعشق میا بحامد و اگر باشد مثل صدها آرومی که هر فردی دارد و حو میداند آن بمیرسد آنها را در قلب خود دفن میکند از من میرود «

من گفتم « حد عدم امکانی در فعیه بود ، چرا آرومی من با امید همراه بود « خسرو حیده بامدی رده گفت « هگرتو ما بس رفعا رسرد

و بی اعتنا، بلکه تکرار آمیز خود بودی<sup>۳</sup> که گاهی ترا بدرجه ای تحمل  
 ناپذیر میکرد که من ارمراوده با شوهرت هم پشیمان شده، و تعجب  
 میکردم که دارا چطور با تو سر میبرد آ بوقت که من بمیدانستم  
 ایهم یکموع دوست داشتن و یکنوع عشق است من آ بوق حیا  
 میکردم که نام این رفتار کیسه و تنفر است و حتماً تو از من نفرت  
 داری و همور با این عقیده آ تا تول فراس هم آشنا شده بودم که تمایل  
 حسی را یکموع حدال و کیسه ورری و حتی دوئل ما بس دو حس  
 زن و مرد فرص میکند

خسرو برای ایسکه هر گونه شبهه ای را از خاطر من محو کند  
 وارد يك محبت دراری شد و خلاصه - میگفت « تنها ریائی حسی  
 عامل کشش و تمایلات و محرك عشق و علاقه نیست ریائی روح و  
 هم آهنگی معنویات و روحیات بیش از مرایای حسی در مقنن کردن  
 افراد ممتازة بشر مؤثر است و از حمله جیرهائی که برن ریائی  
 فوق الصور میدهد و او را در نظر مرد محلل و ریا و ناسکوه  
 میکند عشق است »

منصور برای ایسکه مرا با رفقای ما مهربانم آشتی دهد شامی  
 برپا داده بود که مسعوده و سوری هر دو بودند خانه بوسار منصور  
 در فیشر آ نداشت و خیلی هم ناسلیقه ساخته شده و هم خوب آ نرا مبله  
 کرده است آ تا آن فاجر و گرا نهایس و مانند اعل تاره بدوران  
 رسیده ها بو و تازه بیست، اما یکنوع تعین و امتیاز و تشخص دارد،  
 شام و داهارهایی که میدهد میان دوستان معروف است، زیرا بر خلاف

معمول ایران، بحای فراوانی و ریادی سعی شده اسب خیلی ممتاز و از چیرهای خیلی معمولی و متداول دور باشد بعضی حامیها از ایهمه پاکیرگی و اینکه هر گوشه خانه با گل ربائی مریں و هر دانه اناق تابلو یا گراور قشگی آرایش یافته است و روی بیمکت سالون بالشهای گوناگون قشک پراکنده است تعجب نموده میگوید با داشتن رن چگونه ممکن اسب ایطور خانه منفع و آراسته باشد مصور در این موافع ناله شوحی میگوید « شاید علتش همین باشد والا اگر دچار رن شاخته ای شده بودم یاربی که دائماً فکر آرایش خود میبود قطعاً حاد در کتاف و بی بطنی عرق میشد »

از حمله مدعوین فرامرر بود که از دوستان صمیمی مصور است و بهمین مناسبت دیرتر از همه و بدون ریش آمده بود من با تعجب احوال خانم را پرسیدم که منادا کسالت داشته باشد مصور گفت مگر نمیدانید فرامرر اخیراً دسته گل را بآب داده و از رن خود جدا شده اسب

من نمیدانستم، سهل اسب تصور هم نمیکردم زیرا بد بعد از خوب میشاختم او را بحوبی میسدر عدد درهای و شگ بهار در آورد میان ما معروف بود که خیلی با کمال است و با هم پیانو میرد هم سلیمه ریش داشت، مخصوصاً در هر برین بسیار نازوق بود، علاوه بر این زیاد کتاب خوانده و ساکدامی و بحاب مشهور بود

فرامرر برای اینکه هم مرا از حیرت در آورد و پاسخ سؤال ساکب مرا بدهد و هم این اعراض شدید مصور را جواب گوید گفت -

« صلاح هر دوی ما در این بود زیرا با همهٔ مریایی که بدیعه داشت با هم نمیساختیم »

من بیشتر حیرت کردم زیرا نمیتوانستم بفهمم زبی مریایی و کمال و بحالت بدیعه و مردی بفهم و فراست فرامرر چرا با هم نمیسارید و از هم چه انتظاراتی دارید که برآورده شده است فرامرر میخواست دست و پایی کند ، و خوابهای پرت و پلائی سوالات عدیده‌ای که از هر طرف بر او ناریدن گرفته بود میداد

مصور گفت « آقایان بحرفهای فرامرر خیلی گوش بدهید علت حقیقی حدائی آنها این بود که بدیعه حام بحیب وریا و با کمال بود »  
 حصار این حرف را یکسوع مسحرگی و شوحی با مناسدی حمل کرده حدیدید و خود فرامررا بدکی سرخ و بر آشفته شده بود و میخواست بر حاش کند که مصور باشتاب گفت « اشتباه نکنید ، من قصد شوحی نداشتم ر بها وقتی خود رازیا داستند متکسر و معرو و ر و حتی گاهی بی ادب و بی تربیت میشوند و وقتی خیلی بحیب باشند پربوقع و پرب تقاصا و ایراد گیر و رویهم رفته اگر هم قدری تحصیل کرده باشند دیگر کاملاً با سازگار میشوند بدیعه خام بسیار رن حوی بود ولی خیال میکرد دائماً باید متسر شوهر بگدارد ، کو حکترین احراف طاهری شوهرش را حمل بر عدم صداق و بیوفائی میکرد و رفته رفته رندگی آنها قدری تلخ و ناراحت شده بود »

مسهوده حام گفت - پس متوقعید که رن هر عمل ناشایستهٔ مرد را اعماص کند و الا با سازگار شاحه خواهد شد

مصور گفت - ابتدا همچو عرصی بکرده ام من میگویم نکالیف  
 رن و مردار هم حداسب تکلیف مرد کار کردن و بامین رندگانی است ،  
 آیا تصدیق نمیکید که قبل از هر چیز تکالیف زن تنظیم امور خانه  
 و هیئت آسایش داخلی است ، اگر زنی باین وطیقه اساسی خود احلال  
 کند و بجای هر چیزی دائماً ارشوهر خود ایراد بگیرد که چرا فلان  
 ساعت بخانه آمدی ، یا در فلان مجلس چرا نوافلان زن بیشتر حرف  
 ردی رندگانی را تلخ میکند ؟

مسعوده حام گفت - چرا صاف و پوست کیده نمیگوئید که در  
 نظر مردها زن حابدار و کدناو بهتر از زن نحیب و پاکدامن است  
 مصور گفت - تا آن اندازه ای کدم بحر به دارم مردها هر دورا  
 میجوهند ، نهایت احلال در وطیقه اولی زود محسوس میشود و در  
 وطیقه دومی دیرتر و شاید هیچوقت

دساله این حرف همیطور تا آخر وقت کشیده شد تمام حرفها  
 روی آن ریمیه بود که زن و مرد متساوی بیسند ، مرد حق دارد حسادت  
 کند و زن حق ندارد ، مرد حق دارد منحرف شود و زن حق ندارد  
 برای اینکه مرد يك حصه مالکیت و تصرف و تعوقی بر زن دارد

#### ۴ ارد بهشت

« دانشمندی به پرودوم ساعر گفت ترا دوست میداریم  
 » و تو ساسگراریم ریرا اشعار تو بما آموح که  
 « چگونه دوست داسه ناشیم » ساعر بر روی آلام



« تاريك ما شروع تاييده بمرتهای گلك و خاموش »  
 « ما سخن ياد ميدهد ، آنها نما ميگويد چيزهائی را كه »  
 « بطور مبهم احساس ميكنيم ، آنها صدای روح ماهستند ، »  
 « بوسيله آنها با مياں دروي و اصطوانات روحی »  
 « خود واقف ميشويم »  
 آنا تول فرانس

امروز كه حسرواين عبارت آنا تول فرانس را برايم خواند ، بی اختيار  
 باين فكر افتادم كه چرا در ايران هر چيزی را كه بخواهد بچگانه و  
 حقير و دور از حقايق زندگانی معرفی كند ميگويد « شعراست »  
 آیا برای اين است كه ارشع فقط مداحی عصری يا قا آبی در نظر  
 مردم محسوم مشود و شعرهای حيام و مولوی و نظامی و رودکی و فردوسی  
 و شهيد بلخی و سعدی و حافظ را وراموش ميكند ؟

پريش كه ميهماں منصور بوديم با شوهر سوری كه يك مهندس  
 بسيار فاضلی است و بدرجهای دروس خود فرو رفته اسب كه حيال  
 ميكند فصايای متعدد و پيچيده روحی را ميتوان با اشكال هندسی يا  
 ارقام رياضي حل كرد ، صحت ميكرديم بماسب صحتهاي كه آنجا  
 راجع بديعه و فرارر شده بود ميگفت « من انداء باين حرفها معتقد  
 بستم ، عشق و احساسات و اينگونه چيزها برای شعر خوب است ،  
 زندگانی را بايد تابع قانون عقل و منطق قرار داد » و چون خودش را  
 مستأ من حيلی يكرمك و صميمی ميداند باكمال سادگی گف « اگر  
 شما هم از من مشورت ميكرديد من هر گز نميگذاشتم دسب باينكار

برید، برای اینکه این احساسات جبرهای موفتی است که آرام شده، و  
 اربن خواهد رف و برای آدم فقط پشیمانی خواهد گذاشت «

الته حون ارروی احلاص و صمیمیت میگفت من ابدأ بر حیدم  
 و فهمیدم که مبدأ احساسات سوری هم همین عقاید است و برای اینکه  
 خاطر او را مطمئن کنم گفتم « ابدأ پشیمان بحواهم شد زیرا اريك  
 رنگی سرد و مرطوب و بی حاصیتی (ترو بایس) يك محیط گرم  
 و روشن و یرار حیات وارد شده ام »

و بعد هر قدر حواسم ناو بگو م که «عشق باهر گونه عواطفی که  
 آنرا سودا و شور میامد شعر و خیال نیست بلکه واقعی ترین و عملی  
 ترین نواحی رنگانی را تشکیل میدهد زیرا قائد و راهمای ما - در  
 رنگانی بیشتر عواطف است به عقل ، و صدای عمل و منطق در عرصه  
 امیال و مشتتهای بسیار ضعیف و نارسا است » ابدأ متقاعد شد

مصور وسط صحت ما رسید و حواس ناو مدالی کند که «صدی  
 بود تاریخ شریب را احساس و عواطف تشکیل میدهد و مصدر تمام  
 انقلابات و حشش ها ، حسگها و کستارها ، بهت های دینی و نرادی و  
 حلاصه مسع کایه حواد عظیم احساس است به عقل » قبول کرده و  
 میگوید « يك آدم متمدد با اعمال خود را تابع عمل خویش قرار  
 دهد به احساس »

النه دساله صحت مار رها شد وای من پس خود فکر میکرده که  
 آنها نیکه اینطور حرف میزدند برای ایست که واقعا دچار صعیان

عواطف و احساس شده و با قوه عقل آبرارام و متقاد کرده اند حیر ،  
 بلکه احساسات آنها در يك حالت رحوت و سستی بوده اسب كه علمه  
 بر آن خیلی سهل و آسان میباشد بعضی طایع- معتدل و آرام و بدون  
 هیجان و اضطراب ساخته شده اند

اینها هستند كه میتواند لاف سیطرهٔ عهل بر احساس برسد

آئین تقوی ما بیر دانیم

مرک مادر

## مرک مادر<sup>۱</sup>

ای حیوانات دوبا ، ای موحودات مسکین که بواسطه داشتن زبان خود را اشرف مخلوقات میدادید و اگر گرگهای بیابان زبان میداشتند شما می گفتند که شیرترین موحودات گیتی هستید ، دفتر رندگانی شما اول که های حرم و حایت تاریک است

افسوس ! اگر محمد و عیسی بر افعی ها و پلنگ ها معوث میشدند ، تعالیم مقدسه آنها بیشتر نتیجه میداد غیر از خود خواهی و خود پسندی ، غیر از حب دات و حرائم حبل آوردر جامعه شما چه یافت میشود ؟

اگر این الفاظ بی معنی و این حملات ریا و دروغ را که شما

---

۱ - در سالهای اول شفق سرح ، تحت عنوان « اوراق پراکنده » و نامضاء مستعار « فاحه » قطعاتی منتشر میشد که گرچه شعر نبود ولی فلم حساس نویسنده نا آنها لطف شعر یا نازگی نك نوع شعر منشور را داده بود - حال آنکه نفس ادبی آنها را انشاء کرده با قصد خاصی ، آنها سواد نامه هائی است ، با فقط توصیف احساساتی - نمیدانیم ولی گویا از این قطعات هیان اوراق کهنه نویسنده رباد پراکنده بود که بعدها ، وقتی شفق سرح خاموش شده بود ، گاهی یکی از آنها نامضاء « نویسنده مجهول » در بعضی مطبوعات که نویسنده میخواست هم با آنها همکاری کند و هم رحمت نگارش مقاله حدیدی بخود هموار نکند منتشر مشد

در اذن کتاب ندو قطعه از آنها تیکه در شفق سرح منتشر شده است ( مرک مادر و آخربس ملحا ) و چهار قطعه از آنها تیکه در سانس مطبوعات منتشر شده است اکفا میکیم

این قطعه در سال دوم شفق سرح ( بهمن ۱۳۰۳ ) نامضاء فاحه منتشر شده و در اندک اسمهای اصلی بعیر داده شده است

دلیل شرافت خود دگر میکشیدار دیا محو کند ، حقیقت شما مراتب  
بست ترو تاریکتر از هیکل موحش خردگان ره پاش و درندگان صحرا  
خواهد بود ،

در گوشه هیچ صحرائی و در اعماق هیچ دریائی حیواناتی یافت  
نمیشوند که از گرسنگی بمیرند ، ولی در جامعه تاریک و فساد آلود  
شما ، در مقابل حشم بی عاطفه و پر از قساوت شما و در آعوش تعمر  
و رندگانی نارونق شما هزارها افراد بدبخت با شکم گرسنگی  
دست نگرین و در آروزی یک لقمه نان با تلخ ترین دهانی پیمانہ مرگ  
را میوشند

برای دیدن این مصائب و بدبختی ها لازم نیست بامریکا و آفریقا  
بروید ، در همین طهران آرام و طاهر آسعاد تمند و در همین تاریخی که  
ما در آن زندگی میکنیم از این فجایع خیلی اتفاق میافتد

من نمیخواهم برای شما رمان و افسانه نویسم حیر این یک  
واقعہ است که دیروز در همین طهران و در پیش چشم همه ها اتفاق  
افتاده است متها خود پسندی مسدس آن رده در روی آن کشید  
که دیگران نمیدانستند در حسب اتفاق یکی از دوسس من مطاع سد  
و مرا واداشت که یکی از هزارها فطره اشات بدبختی را که در هر  
تابیه از دیده بشریت در بطع خونین خاک میریزد سما شان بدهم

ای ربهای حقوق طلب که میخواهید مقام خود را در هیئت اجتماعیه  
بدرست آورید ، گوس بدهید سرخ بدبختی یکی از حوهران خود را  
که خودخواهی و اسبنداد یک مرد بیعاطف ، بعد از آنکه بمولد

حوای او را از او گرفت و مسئولیت حیات خرد طفل را برگردان او  
گذاشت چگونه او را سرپیخته سرد و بی رحم احل سپرد  
و شما ای مادرها بر روی قبر آن بزرگوار غفیف بدبختیکه قربانی حرص  
بحمل و حب دانات و لاقیدی بر رگان شما شده است چند قطره اشک بسازید



در یکی از شبهای سرد برج خدی این واقعه اتفاق افتاد در  
اواخر حیابان خراغ برق ، بر سیده سه راه امین حضور کوچه ایست  
که یکی از خانه های سپهسالار در آنجا واقع است و تا خرد شب طفل  
محل سکونت يك زن و خرد طفل كوچك بود  
این خانه سابقاً چقدر ائانات داشت و اتاقهای آن تا حه در حه  
به لوازم رنگارنگی مریب بوده است میدانم اما در این شب سرد و  
تاریکی که بالاخره مدفن مصائب و آلام يك زن بدبختی شد خانه بکلی  
از ائانات عاری در اتاقهای متعدد آن غیر از ظلمت سب و نادهای  
سرد زمستان خیردیگر یافت نمیشد ، حتی در مطبخ خانه ، دودی و  
خاکستری و آتشی نبود تمام خانه در ظلمت مژگام شب فرو رفته  
بود ، فقط يك اتاق را نور ضعیف لامپی روشن میکرد این اتاق  
مسکونی اهل خانه بود که نصف آن معروس بود و يك کرسی کوچکی  
وسط فای ممدرس آن گذاشته بودند خرد طفل كوچك در يك طرف  
کرسی بحواب رفته بود ، در يك طرف دیگر کرسی بی نشسته  
با نظر بر از حسرت و اضطراب بصورت معصوم اطفال بی گناه خود

نگاه میکرد ، بعد مثل آنکه بی باب شده باشد بر میحاسب و صورت يك يك آنها را میوسید و چهره ملتفت خود را بر روی گیسوان آنها گذاشته بهسپای تند و عمیق میکشید . آنوقت میآمد اراتاق بیرون ، آسمان و ستاره ها ، گاهی میکرد و بر میگشت ، در اطاق راه میرفت بار اطفال خود را میوسید و میرفت بیرون ، در یکی از گوشه های تاریك حیاط میایستاد آنجا را بوهایش میآرید ، مدت ها فکر میکرد ، با صعب نفس و تردید خود رد و خوردی داس بر لب کلماتی میگفت و بار به اتان مراجعت می نمود

آن شب نمیدانم این عمل چند مرتبه تکرار یافت ، اما همین قدر بود که این عمل پیرری را که در يك طرف دیگر کرسی خواب رفته بود بیدار کرد و با کمال نگرانی و وحشت از حانم پرسید که او را چه میشود حانم حوا که از قرط فلق و عصابت فادر ، کمان و تسلط بر خود بود گفت «حیری بیست ، میت رسم دیگر این حد هارانییم»

- برای حد ؟

حانم حواداد - دیگر تحمل ریدگانی در من باقی مانده ، نه با تو میدانی که من سابقاً حق قدر سعادت نمند بوده ام و هه چنین میدانی که ماهی هشتاد تومانی را که «س» برای واده های خود تعیین کرده بودند ، سال است قطع کرده است در این سه سال من با فروش اثاث و له و س و فرس و رست آلات خود این اطفال بدبخت را ریدد نگاهداشته ام ، دیگر حیری برایم باقی نمانده ، غیر از این لباس کهنه و مندرسی که پوشیده ام



دیگر لباس ندارم ، درخانه دیگر چیزی که قابل فروش باشد نیست امروز رفتم منزل «س» که برای بواده های خود چیزی تعصا کنم ، غیر از فحش و توهین نتیجه ای نگرفتم دیگر نمیتوانم بکنم ؟ آخرین چیزی که ممکن بود بفروش برسد يك حمت كهش بود كه آنها را دیروز فروخته و يك حمت كهش كهسه برای خود خریده و ارتفاعت قیمت آنها شام امشب و جاشت مختصری برای فردا تهیه کرده ام فردا كه اطفال من این عذارا بخورند من دیگر نمیتوانم آنها را سیر کنم و طاقت ندارم فرزندان خود را گرسنه بینم اما اگر مردم شاید حدشان حجاب كشیده برای حفظ آبروی خود از آنها نگاهداری كند برای رنده ماندن حگر گوشه های خود جدا راضی است كه من خود را بكشم ، ریا میداند كه من نمیتوانم بیم این اطفال معصوم اردد گرسنگی بر من غلطیده و زیاد میرسد تورا هم برای همین دعوب كردم كه بچه ها تنها نمابند و صبح از آنها پرستاری كنی »

پیرن با حال تحاشی و استكاف و بالهجه مادرانه و صیحب آمیری گفت - این خیالات خوفاك را هرگز بخود راه مده ، مرگ برای شما خیلی رود است شما حواید ، مادر سه طفل هستید ، شوهر حوا و ممتل دارید ، فامیل دارید ، يك خانواده بزرگ مثل خانواده «س» پشتیان سما اسب

رو حوا سسم تلخی كرد و گفت « هیچيك از اینها برای رندگانی من و بچه های من فایده ندارد شوهرم حدین سال اسب كه سرگرم عیش و عشرت حویش اسب گاهی كه طهران میآید سری ایضا

رده می‌رود و اندک در فکر اطفال خود نیست - تو میدانی این اطفال را من با فروش حواهر و اثاث و اموال پدری خود باین س رسائیده‌ام برادر من از حال بدبختی من خبر ندارد و من مرگ را بهتر از آن میدانم که بخواهم زحمات زندگانی خود و اطفال خود را بر او تحمیل کنم یگانه حامی بچه‌ها نیر سه سالست شهریه نواده‌های خود را قطع کرده است و دیروز هم بامن آ‌طور رفتار نمود ، دیگر برای من چاره و ملجائی باقی نمانده است »

پیرزن گفت « با وجود اینها خدا کریم است و کارساز ، علاوه بر این خود کشی یکی از برگزین معاصی است » زن حوا دید اگر بخوراهد بیش از این حرف نرند دبالة صحبت کشیده و طولانی خواهد شد دیگر چیری نگفت و رفت سر حای خود حواید آن دیگری هم خیال کرد نصایح او مؤثر شده است با خاطری مطمئن و آسوده بحواب رفت

اما افسوس ! يك ساعت بعد وقتی که همه در حواب بودند و حراع بیم روش هم خاموش شده بود ، مادر ناآهستگی از حای خود برخاست ، آخرین بوسه‌های وداع و مفارقت اندی را بروی پشایی اطفال خود گذاشته از اتاق خارج شد ، رفت بطرف یکی از روایای تاریك حیاط آنجا دستها را بطرف آسمان بلند کرد و آهسته مناجات کرد -

« ای خدائیکه می‌گویند عادل و رؤفی ، تو مرا حواهی بخندید زیرا میدانی بیش از این طاقت تحمل بدبختی و مدلت نرایم صافی

نمانده ، تو ما را حلق کردی و احازه نمیدهی برای يك لقمه نان  
 ساعت و عرت نفس و طهارت دامن سدگان تو در آستانه حرص و  
 شهوت محلول تو بربرد - پیشگاه عدل و رأف تو بدرجهای بزرگ  
 و عظیم است که يك زن حقیر و بدسحب را خواهد پذیرفت من  
 ار کلبه محقر و فساد آلود محلول تو فرار کرده پیشگاه اندیب تو  
 پناه میآورم خداوند ، هیچ مادری طاقت دوری و مفارقت فرزند  
 معصوم و کوچک خود را ندارد ، اما شعله اندوه دیگر قلب مرا خاکستر  
 کرده و سیلاب عم از روی من و تمام عواطف من گذشته است ، اسوه  
 آمل و آرزوها همه در سیمه ام مرده اند دنیا برای من تاریک و غیر  
 قابل زیست شده ، دنیا و رندگانی آن برای کسانی حوست که لااقل  
 میتواند حگر گوشه های خود را از شکجه گرسنگی نجات دهد  
 دنیا برای کسانی خوب است که رندگانی آنها در زیر اشک معروق  
 بیست اما من ، دیگر رورنه های امید بر رویم بسته شده ، من دیگر  
 امید یابین دنیا ندارم ، بطرف تو ، بطرف تو ای ایجاد کننده دنیا ،  
 میآیم و دست رد بسیمه من نگذار ، زیرا غیر از پیشگاه تو حائی  
 ندارم ، پست سر من حریک دیبای طامع زده پر از فساد و بیرحمی  
 حیر دیگری بیست پندبر ، ای خداوند بزرگ ، يك زن بیچاره که  
 از ملک هستی تو يك لحه تاریک و سردی قناعت کرده است »

بعد از این محاحات محصر ، اشکهای گرم خود را پاک کرده  
 پاتو کپشه ای را که در برداش از دوش انداخت و کفشها را از پای  
 دو آورده از يك دريحه کوحکی با قدمهای ثابت تو رف و بعد از

يك لحظه ، صدای تصادم آب با جسم ثقیلی در فصای خلوت طس انداخت و دو باره خاموشی بر حیاط مستولی شد فقط بعد از دو دقیقه صدای دست و پا ردن و تلاطم آب از آب ابار شنیده شد و بعد از آن سکوت و خاموشی مرگ ۱ آبهای سرد و تاریك آب اسار باکمال ملایمب آخرین نشنحات دست پای او را در زیر امواج كوچك خود محفی نموده و در آغوش خود حوا نایندد زن حوا یرا که تا چند دقیقه قبل قلب او میرد و حشم او اشك میریحت و لهای او برای بوسیدن پیشانی اطفال معصومش متشخ میشود

بدیختی حاتمہ یافت ، يك فطره اشك باکامی از دیدۀ ربدگانی بر لحه مهیر بیستی حکید ستاره ها متل همیشه با نظر پرار ملامب و تویح این پردۀ عمنك را نگاه میگردند ، آسمان متقش و مهیب بدون حرکت و تعیر بر رمس گماهکار سایه افکنده بود . افق شرفی سفید شده و بر روی برفهای فلل الرر مثل پیشانی يك دختر ناکامی که ارلای کهن نمایان سده باشد عمنك و محرو بود ،

صبح شد ، آفتاب بر حلگۀ طهران تابید ، بجهها از حواب یدار شدند ، مادر را جستجو کردند ، اما بیهوده ۱ دیگر یافۀ رؤف و یرار عشق مادر را مگر در حواب نیسند

خدمتگار حابه متوحشانه در جستجو بود و بیهوده اتافها را گردس میکرد ، اما یکمرتبه در گوشۀ حیاط شمس ،التو و کمس حام مصادف شد ، با رانوهای لرران و مردد باطرف رف ، یات رعشۀ خوفماکی او را فرا گرف ، رف باطرف آب اسار ، با نظر

متجسس سطح ظلمت زده آبهای آرام را جستجو میکرد ، اما در تاریکی فصاحتی سطرش نمیرسید حرا در قسمت روش سطح آب يك مشت گیسوان سیاه با آنها ملاحظه میکردند و بعد از آن . يك پیشانی رنگ پریده سعیدی که آثار حرن و اندوه شب گذشته هنوز از آن محو شده بود و يك حمت چشم اندکی متورم ولی برای همیشه روی هم افتاده و بخواب رفته و لبان کود او از زیر آب نمایان بود



این دختر ناز پرور و متعصب سردار گیلانی بود که درحاله سردار «ا» و در زیر سایه آقای «س» کلیه مالیه پدیری خود را تمام کرده و بعد اینکه دارای بوکرها و حواحه و خدمتکارهای متعدد بود ، با کمال فقر و مسکنت خود و اطعالتش و یکسر خدمتکار در يك اتاق محروبه مشرف با بهدایمی رنگایی میکرد و بالاخره خود را کشت

ار همه تأسف انگیز تر این بود که چند روز بعد از مرگ این زن بدبخت بعضی بوکرهاى «س» میان مردم انتشار میدادند که بیچاره زن در دیوانه شده بود و ما روز قبل رفتیم حعه حواهرات و اثاث او را مهر و موم کردیم

یکسر از محارم و مطلع نقصیه ما تعجب آنها اعتراض کرده بود که این زن بدبخت از گرسنگی خود را کشته است ، فسه حعه حواهر حه معی دارد<sup>۱</sup> در حواب گفته بود برای حفظ آبروی خانواده «س» با حارم این مطالب را مژده میم

آری ایست رسوم و آداب شر

آخرین ملجأ

## آخرین ملجأ

-۱-

این دختر بدبخت هم چه سر نوشت عجیبی داشت ! در هر صورت  
آسوده نمتند هر کس بصیبی دارد ، بصیب این طفلک هم این بود که از  
گهواره ناقبر يك راه تاريك و آلوده به اشکی را سیماید  
الان از مشایب حنازه او بر میگردم قبرستان وقف عرب  
چه بمطرحه عمالك و محرومی دارد ! آخرین اشعه آفتاب وقتی اروادی  
حاموشان محو شد که قبر او هم از حاکهای تیره پر شده بود  
این یعنی چه ، سراین حلق چیسب ؟ فردی بدون اراده و اختیار  
خود موجود میشود ، ولی از وقتی که بر روی حیات و زندگی چشم  
میگشاید ، بجای تنسم خطوط حزن و غصه را باو نشان میدهند  
دیای رینا و پیر از بهجت رامی بید اما فقط برای بهاشا ، قسمت او  
غیر از حرمان و ناکامی چیزی نیست همان فلی که در سینه دیگران  
هست در سینه او هم می طبد ، همان هوسها و آرزوهاییکه در معر  
دیگران هست در معر او هم بیدار میشود ، همان اعصاییکه در وجود  
دیگران تعبیه شده است در وجود او برای حشیدن شکمحه و درد

گداشته‌اند ، با همان حشمیکه دیگران بدنیای پر ارقش و نگار نگاه می‌کند ، نگاه میکند با همان گوشی که سایرین میشوند میشوند اما اما آن صفحه تاریک و همیشه زنگانی را بر روی او می‌گشایند جیرهای خوب را می‌بند اما برای دیگران قلش می‌طپد اما بی‌هوده ، ریائیهای طبیعت را می‌بند اما بر فرق سایرین ، لدا اند حیات را احساس میکند اما فقط اردور ، روایح معطر زندگانی را استشمام میکند تنها برای فهمیدن معنی ناکامی و محرومیت اگر خدا ایگوبه موجودات بدبخت را نمی‌آفرید دنیای او نقص داشت ( ۱ )

-۲-

فر او را دادم در يك قطعه دور دسب ، در متنها الیه حیوی گورستان طهران ، دور از سایر مقامات حفر کند می‌خواست صدای نائی او را ادیب کند ، صحنه و شیونی که بر سر سایر فرها بلند میشود روح او را بلراند ، کسیکه در ایام حیات خود سهواً بیکس بود و قلب کسی برای او مرتعس نمیشد دیگر لازم نبود در فر هم عرب و بدبختی را احساس کند

بحمار گفتم هیچ اثری از فر او باقی نگذاشت ، يك قسم تحم چمن بر روی آن قطعه رمیی که حسدا و را پوشانیده است باشد ، حال رومی داشت برای او اثر فوری درست کند ، کسیکه در سربلای قمر محلول و عربت نمی‌آمد بر سر فر موجودات بدبخت و بیکس و آبهاییکه



حامه بشری آنها را از خود رانده و فراموش کرده است فقط ابرها می‌گیرند و بادها ناله میکنند

- ۳ -

من نمی‌خواستم بفروستان بروم ، مظهره گورستان قلب مرادرهم میفشارد ، ولی احترام آخرین تفاسای يك دختر حوایی که داشت اردیا و ربندگانی چشم می‌وشید و در مقابل چشم من خان میداد محصورم کرد نفسهای آخرین بسختی و دشواری از سینه‌اش خارج میشد ، قطره های اشك بیصدا و بدون صحه و همه از چشمانش بر بالین جاری بود ، من گمان کردم که برديك شدن دفايق آخرین عمر خود را احساس کرده اسب و بر حوایی تماه گشته خود گریه میکند، سلی دادم و با حمله های معمولی می‌خواستم پرتو امیدی بر او تنابد

او ملتفت خیالات من شده گفت « اشتباه کرده ای من بر عمر و حوایی خود متأسف بیستم زیرا عمری که در اشك باید عرق شود دیقیمت بیست آروها واهیدهای من همه درهم شکسته و درسیه‌ام دفن شده اند ، بر فرض ده سال دیگر هم رنده ماندم غیر از آلام و مشغلات روحی چه بهره ای از دیبای شما خواهم برد »

« من گریه میکنم بر آن فر منفردیکه کسی سراع آن نمی‌آید ، بر آن حصاره ایکه بر دوش دو مهر حمال ، با تحفیر و بی اعسائی بطرف فروستان میرود ، بر آن زن حوائیکه یکدسب بی عاطفه ای که بر او

## آخرین ملحا

را باز کرده صورت او را بروی خاکهای تیره قبر میگدازد - گریه  
من بر این بدبختی و عربتی اسب که پس از مرگ هم مرا دنبال میکند،  
در صورتیکه هیچ گناهی از من سر نزده است اگر تو - توئیکه  
مختصری از مرارت‌های حیات مرا تحمل کرده‌ای مرا بخاک میسپردی  
من دیگر غمی نداشتم»

رام کردن قلب شر جقدر آسان اسب ، بجه چیرهای مختصر  
حشود میشو ، با وجود این صدای شکستن دل و صای کره خاك را  
پر کرده است

- ۴ -

در یکی از تنه‌های سرد و تاریک رهستان بمرل سر می‌گشتم -  
گل‌های کوچه یخ بسته بود ، در گوشه و کنار و بر روی بعضی شیروانیها  
سفیدی بروهای شب گذشته مثل گوشه کفی که از لای تابوت پیدا  
شده باشد بچشم میرد از بالای بام سیاه و شفاف آسمانها ستارگان -  
رمن پر از گناه و حنایت را مثل همیشه با چشم فروران و حالی از  
تأثر تماشا میکردند مثل اینکه بر قساوتها ، بیرحمیها ، بدبختیها و  
بیچارگی‌هاییکه پرده ضخیم و سیاه شه‌ها هم نمیتواند آنها را بوشاند  
حیرت رده و مهوت شده بودند

دروشمانی ضعیف جراع برق ، يك شخ حسیده‌ای ، حشم حورد ،  
این رنی بود که وقتی من از ردیکی او عبور میکردم آهسته حیری  
گفت که من شنیده - ردشدم ، او با قدمهای مردد دنبال مرا گرو

و بر سر آن کوجه‌ای که منزل من در متنها الیه آن واقع شده بود ایستاد

من در ماورای این هیکل سیاه که در جامعه ایرانی ضعف و بیچارگی و شقاء عالم اسابیت را مصور میکند يك سر عم انگیری حدس زدم - بخدمتگار خانه گفتم برود از حال او سؤال کند و ببیند چه میخواهد

معلوم شد يك زن بی پناهی است که مأوی و مرلی ندارد برای بدست آوردن جائی که شب را در آنجا بسربرد از اول معرب تا نحال خیلی از کوجه‌ها را بیهوده پیموده است او خجالت کشیده است از کسی تقاضای مرل نماید ، سایرین هم حیرت و اضطراب و تردید او را دیده ولی حس نکرده‌اند پشت سر چند نفر انا قدمهای مترلرل و تردید آ میر گرفته ولی کسی از او پرسیده بود چه میخواهد از ترس مسؤولیت و حدابی مردم کمتر سعی میکنند از بدبختی جستجو کنند، ماطر شقاء را نا تجاهل و تعافل تماشا میکنند اگر اینجا هم کسی از او پرسیده بود شاید همیطور در کوجه میماند ، آری ای بشر دوستها، سگها ، گربه‌ها و همه حیوانات مأوائی داشتند و تنها این فرزند آدم بود که مدیب علط و تاریك برای او پناهگاه و حای خوابی بافی نگداشته بود

این موجود بدبخت دختری بود در حدود هجده و نوزده ، صعیف اندام ، رنگ صورتش زرد ، دماغ ، کشیده و باریك ، حشمان ، كو حك و فرو رفته ، ابروها نازك و کمی بیشانی صعود کرده لب و دهان

بر روی هم افتاده و کمی محروم - رویهمرفته قیافه دلچسب حدایی داشت ، بلکه در نظر آنهاییکه بحرن و بدبختی توحشی ندارند مکروه و رننده نظر میرسید آثار صعف و بقاءت از پیشانی خسته‌اش پیدا بود وقتی حرف میزد مثل ایسکه تنک نفس دارد و صحت کردن بر او دشوار است

- ۵ -

آشب از او چیری نرسیدم ، باکمال عطوفت از او پذیرائی شد ، فردا قصه حیلی عادی و رایج خود را برای من نقل کرد معلوم شد دختر یکی از فامیلیهای متوسط طهران است در یکی از مدارس دخترانه هم سه کلاس تحصیل کرده‌است ، سواد مختصری داشت ، بواسطه عدم وجاهت خواستگار برای او پیدا نشده بود از شکوفه‌های هوی و هوس که فرق ایام جوانی دختران همس و سالش را ریم میداد ، نکلی محروم مانده بود در یکی از رور هائیکه از مدرسه بر میگشته نایکی از آن خواهیهای بی فصلیتی که اوفات بیکاری خود را صرف فریب دادن دوشیرگان مدرسه ها میکند مصادف میشود آنحوال او را تعقیب میکند ، نارنان تملق و ستایش که بیش از هر خیری در روح زن مؤثر است او را میفریبد ، با توید و امید در فلان او رحمه میکند ، با کلمات عشق روح ناکام و مأیوس او را نوارس میدهد با چند رور ابرام و اصرار با او آشنا میشود و بعد از یکی دو هفته آشنائی بوعده اردواح باو دسب مییابد و پس از یکی دو

ماه که آتش هوی و هوس کمالافرو می‌شید حرا با شهادت و با شرافت با پدید می‌شود<sup>۱</sup>

پس ار حمدی دختر بدبخت آثار حمل در خود مشاهده می‌کند ، از حائنه پدر در بدر می‌شود ولی کسی او را نمی‌داند فقط چند روز در حائنه یکی از رفقای مدرسه خود می‌ماند بالاخره چن‌های ابرو ، تحقیر و بی‌اعتنائی ، حرف‌های بیش‌دار و عاقبت با تصریح باینکه او يك دختر بی ناموسی است و برای او در میان يك خانواده عقیف حائی نیست او را از آنجا هم بیرون می‌کند

بدبختی و بیچارگی قدر و قیمت ندارد ، حلب شقیق و رأف هم نمی‌کند در اینگونه موارد همه طرفدار عفت و نجات می‌شوند ، همه معصوم و بیگناه می‌شوند ، مثل ایستکه دوره زندگانی آنها را لکه خطا مصون بوده اس ، یا اینکه خطا و گناه او دامن آنها را هم آلوده می‌کند بدبختی و بیچارگی دره بین بسیار بررگی است که خطایا و نقائص اسان را صد برابر و هزار مقابل بررگ می‌ماید سرمایه زندگانی رن در دیای طالم و مادی و پر از شهوت ما حبس<sup>۲</sup>

رن را برای زندگانی آماده نکرده اند ، وسیله ادامه حیات را نا داده اند ، او را فقط برای استیهای لذت و شهوت خود ساخته و پرداخته اند - از این جهت اگر رنی با صورت ریا قدم بعرضه اجتماع ما بگذاشت محکوم بدبختی اس ، ناید از گرسنگی بمیرد ، هیچ حائی نمیتواند برود ، پناهی ندارد - اینجا یکی از صحاح سیاه ناریک هیئت

اجتماعیه ما مشاهده میشود

ارخاله پدر در بدر شده ، در عشق فریب حورده ، دوست و رفیق  
 او را از خود رانده ، برای خدمتگاری هم حاضر شده است ولی او را  
 یکی از آن خاههائی که مرکز فسق و فحور است میبرد ، مدتی در  
 آنجا خدمت میکند ولی زحم زیاد و وفاحت و بیشرمی مترددین  
 و فشار گرسنگی و مرص او را از آن ظلمتکده بیرون میاندازد

- ۶ -

من طایعه صبح را دوست میدارم ، سحر ریا ترین اوقات عمر  
 است ، ریرا مثل سالهای آخر طفولیت و اول جوانی سپیدی امید بر  
 پیشانی آن میدرخشید

اوقاب سحر ، چه رمسان ، چه تاستان يك شكوه و حلوه و  
 روحایب دیگری دارد آسمان شفاف تر ، نقش و نگار آسمان بدیع  
 تر ، سکوت و آرامش شامل بر ، و ستارگان - فرورابر میشوند  
 تازه بیهوش شده بودم و امواج مستی حواب بر روح خسته ام  
 غلطیده بود که مرا بیدار کردند - بیدار کردند که حان دادن و احتصار  
 يك دختر حواب مساولی را تماسا کم

در حواب حبری بود ، غیرار مستی و بیهوشی مطلق ، غیر از  
 عقلب و آسودگی حبری بود ولی در بیداری - يك دختر بدبختی با  
 سكرات مرگ دست بگریبان بود

یبح ماه معالجه و دوا فایده ای نمحشید ، دخترك بدبخت ردیك

شدن دفاق مرگ را احساس و دیگر رفتن مرد طیب را ترك  
کرد اگر ترك هم نمیکرد عیار سخته و دوا شفائی در علم وحدافت  
آنها نمی یافت ، علم و مهارت آنها فقط میتوانست مرار و تلحی حیات  
را بیشتر باو بیچشاند

در ستر افتاده ، چشمها بیم باز ، نفسها شماره افتاده بود ، پرتو  
صعیف ولرزان شمع بر صورتش منعکس شده شح مرگ را بر روی  
حسد بحیفش نمایش میداد

آسمان - پر از حلال و عظم ، بیمی از ساب العش از روی  
قله های الرر عبور کرده بود ، خط کهکشانش توسط آسمای رسیده و  
ثریا از نقاط دور دست آسمان نزدیکتر آمده بود ، نقشهای فشگی  
که سر شب غیر مرئی و یا در افطار بعیده افق مهیج بودند همه ظاهر  
شده بودند حاشیه شرفی آسمان کمی سفید و متل دور نمای دریا  
روشن شده بود بالاتر از افق - قرص تاریک ماه با حاشیه سفید مثل  
بیمدایره الماس ، ورهره با جشمان حداد و پر از نور خود ایستاده  
رمن بیم ناریک را که در حواب ععل فرو رفته بود تماشا میکردند  
اردور صدای رنگ فوافل شتر که لوام معیش و حیات رابطهران  
میا آوردند مرتباً و یکدواحت مگوش میرسید و بر گهای سمید دار بر  
اثر نسیم - یش سربکدیگر دویده ، شوحی و رمرمه کود کانه داشتند  
سمیدی فجر بالا آمد ، ستاره های کم نور از زمیه آسمان محو  
شدند ، در حشدگی تند رهره و ماه در زیر امواج فجر با پدید گردید ،  
صدای رنگ فوافل نزدیکر شد ، بر فهای پاک و سمید قلله دماوند

روشن گردید ، گنجشکها از خواب بیدار شده به حیر جیر وحست و حیر در آمدند ، همه‌ی حیات و زندگانی از سر شروع شد اما افسوس ! هیچکدام از آنها نتوانستند آن مژگانه‌های سیاه را که بر روی هم افتاده بودند از هم جدا کنند صدای زندگی و همه‌ی حیات مثل صدای شیرین مادری که خواب را بیشتر بر طفل مسلط میسازد او را با استراحت ابدی و غفلت از زندگی نزدیکتر میساخت ، بر فهای قلّه دماوند تاره مثل شعله بیم‌حاش جراحی سرح شده بود که آخرین نفس از سینه‌اش خارج شده ، و سکون ابدی بر صورتش سایه افکند







سکوت و نجات

## نسکوت و نگاه تو<sup>۱</sup>

نمیدانم چرا وقتی سار میرسد یاد تو میافتم . شاید برای اینست که  
موسیقی هم در پرورش احساسات عشق خاصیت نگاههای ترا دارد  
دیور یکی از ساززن های خوب شهر برای ما ویولون میرد  
من چشم بهم گذاشته بتو فکر میکردم ترانه های ویولون هم مثل نگاه  
های تو آروم های خفته را بیدار و رؤیاهای شیرین را در مخیله انسان  
مصور میکند

موسیقی طاهر آحر آهنگهای مناسب و موزون که گوش را نوازش  
میدهد چیری نیست ولی حقیقت آن بالاتر و برگزیده تر از این توصیف  
است موسیقی انعکاس خنده و گریه ها ، آئینه آمال و آلام و سراینده  
هیجانات و ارتعاشات روح بشری است ارهمن جهت نغمه های آن  
با عمق ساکت و آرام هستی انسان فرو رفته ، با سر انگشت حادوی  
خود احساساتی را که در روایای تاریك و بی نام و شان روح ماحواید  
اسب بیدار میکند

با وجود همه اینها ، هیچ موسیقی و هیچ شعری ، مثل آنوقتیکه  
لبان هوس انگیز تو بر روی هم افتاده و ساک و خاموش نگاههای پراز  
حس و حیات تو بچشمان من میافتد اوتار قلب مرا با ارتعاش میاندازد

راستی توسط طغی غریبی بر هستی من پیدا کرده‌ای. گاهی خیال میکنم این خیال تست که گرمی حیات را در رگهای من جاری ساخته و این آرزوی تست که قلب مرا بحرکت و ضربان میاندازد.

دیروز شمیران رفته بودم. المرز و تمام دامنه آن در زیر برف مستور بود، باغهای مشجر و سایه پرور عریان، و آن دره‌هایی که از عوای طفلانه و حنده آمیز حویبارها پر بود. خاموش، همه بی‌نشاط و محزون، همه سرد و بخواب فرورفته بودند. وحشت‌تھائی، اضطراب و قلق سکوت، هول مرگ و بی‌برگی، تلخی یأس و ناامیدی بر این صفحهٔ ریائی که سه چهار ماه دیگر بر آشفتهٔ نشاط و زمرمهٔ حیات خواهد شد یک پردهٔ صبر و ملال، کشیده بود. ولی قلب من بسرعت میزد و در روح من یک بهار، پر از شکوفه می‌حدید ریرا با آن سیمای بدیعی فکر میکردم که هجده بهار، طراوت و ریائی خود را بر آن پاشیده است. این دفعهٔ آخری که ترا دیدم مثل همیشه، ملکهٔ رؤیاهای من بودی مدت‌ها ساکت و خاموش نشستیم. تو خیال کردی دوام این سکوت که فقط قلب و نگاهها باهم نحوی میکردند شایسته نیست و رسم ادب مقتضی است که نامیهمان خود سخن گفته و او را سرگرم کنی صدای طرب انگیز تو طبع انداز شد، لسان عشق پرور تو بحش آمد اما افسوس

این سکوت ریائی که پر بود از طبع قلب در هم شکسته شد. شعرها تمام شد، موسیقی آسمانی خاموش گشت، احلام زیبا محو گردید.

در آن خاموشی مجلل و با عظمت همه چیز بود امید بود، آرور بود، مستی و جوانی بود، هوس و حذبه بود، آینده و خیال بود و بالاخره عشق و عشق بود، اما در صحنهای ما چه بود؟

حریان عادی رند گانی که میلیو بهافوس شری تان آشنا هستند، از آن جیرهائی که هر روز اسنان می بیند و میتواند ببیند و گاهی فرط انداز آنجا روح شخص را خسته و فرسوده میکند صحبت کردیم این صحنها بمنزلۀ يك پرده ضخیمی بود که بر روی مكنوبات و احساسات ها کشیده شد. آن هیجانات و طوفانهای که در روح ما بود و حرّات اطهار آنرا برداشتیم و شاید اگر هم حرّات پیدا میکردیم آنقدرها کلمه پیدا نمیکردیم که آنرا بیان کنیم، در زیر توده سخنهای عادی مدفون گردید. مثل این بود که بحای شعر فشگ و خیال پرور حافظه اسنان مطومۀ سرواری را بخواهد یا بحای همه ما احساساران ناع صدای گنج کسندۀ يك کارخانه اتومبیل سازی را بسود، یا بحای صورت ریمای تو بخواهد خود را تماشای بهار و گل و شکوفه آن تسلی دهد

و بولون خاموش شد، رفقا دست زدند، بیچاره ها خیال میکردند دست ردن بیشتر از سکوت احترام و تحسین آن بهارانه سارون ربر دست شان میدهد. من از آسمان رؤیای خود سقوط کردم عوای عادی رند گانی چشمان زیبای تو را از محیله ام محو کرد. اکنون از امواج موسیقی و نگاههای تو اثر محصری بیش نمانده. همان هم مانده انعکاس آخرین فروغ آفتاب بر برفهای فلل السرز ریاس

چه خوشختند آن بهائی که میتواند هر روز چشمان فشگ ترا ببیند<sup>۱</sup>

اعصاب مریض

## اعصاب مریض<sup>۱</sup>

### مستخرج از يك نامه عاشقانه

دکتر راسب میگوید: تا وقتی که اعصاب ناخوش است سایر معالجات اثری ندارد زیرا حاکم بر تمام اعضاء رئیسۀ بدن - عصب است حالا باین کاری ندارم که آیا اعصاب را میشود معالجه کرد یا نه ولی اگر هم شود اعصاب را معالجه کرد آیا صلاح مامردمان عصبی المراح هست که اعصاب خود را معالجه کنیم؟

اگر اعصاب سالم عبارت از اعصاب این اشخاص عظیم التاثر و کم فکری است که از هر چیز خوششان میآید و هیچ چیزی آنها را متأثر و مشمئز نمیکند، نه شوق و حذبۀ، نه اندوه و رنج و نه هم دوستی یا کینه ای آنها را تکان میدهد، من تر حیح میدهم اعصابم مریض باشد دکتر میگوید «اگر بحواهی مراحت سالم شود باید اعصاب را راحت بگاهداری و برای اینکه اعصاب راحت نباشد باید کاری که مستلزم راحم فکری است بکنی چیز نویسی، کتابهای حساس و مهیج، یا کتابهای تراکه مستلزم تفکر و جهد عقلی است بحواهی، بلکه اصلا فکر نکنی و از هر چیز یکسانیت هیجان شود احتیاج کنی، باید حوص بحوری،

خیلی بجوایی ، در هوای آزاد گردش کنی ، سعی کنی بشاش و خندانی  
 باشی ، موزیک محزون بشنوی ، سیکار نکشی ، ناده نیاشامی ، ناز  
 خیلی آمیزش نداشته باشی ، باری نکنی ، سرش بجوایی ، صبح زود  
 از خواب بریزی ، هر نامدادده پانزده دقیقه ورزش کنی ، هنگام غذا  
 خوردن کتاب بجوایی ، بعد از غذا بی‌مساءت استراحت کنی . . .  
 خوب ملاحظه کنید با این دستورها اسان چه زندگانی سگی  
 خواهد داشت

فرصاً ما اشخاص عصبی حواستیم اینطور شویم مگر ممکن است ،  
 ممکن است کتابهای وشگ و حساس ، اشعار زیبا و پراز روح  
 وحده ، مطالب فلسفی و عمیق را انسان بجوانده بجای آر سعی کند  
 موش و گربه و کتاب اسکندرنامه و امیر ارسلان یا حسن کردورنگی ،  
 مثل کتابهای میشل رواگو و پول فوال را بجواند ولی چطور میتواند  
 فکر نکند ؟

اسان بجواید مثل اشخاص ابله و متوسط بی‌خود خندان و شاش  
 باشد ، مگر این زندگی پر از مصیبت و هاتم ، این زندگی که اساسش  
 روی تبارع و کشمکش گذاشته شده و از حسد و طمع و تعدی و  
 ستم قائم گردیده است میگذارد که انسان بشاش و خندان باشد ؟  
 اسان باری نکند پس فشار وقت و گذشتن بطئی عمر را حسان  
 تحمل کند ؟

موسیقی های عمیق که حاکی از سرگذشت اندوهگین و بلاطم  
 آمیر روح بشر است بشود و سعی کند آهنگ های ساد و کستروت



فرنگی یا رنگهای ایرانی را نشود ، مگر همه اشجار باع باسان  
نمیگویند این دنیا پر از معماهای محزون است و صحنه آشکار بگوش  
نمیسراید که فریاد باهرادی فضای جهان را پر کرده است

اسان سیگار نکشد و مشروب نیاشامد یعنی همیشه باحافق  
خشک و عوس رندگانی مواحه بوده این عفلت آسایش بخش و راحت  
کننده ای را که احیاناً محدرها باسان میدهد از دست بدهد

شب که بواسطه ظلمت ، دیالاس مرمری بخود میپوشد و از  
ایرو رندگانی زینتر میشود اسان مثل مرغ خانگی نخواهد ، برای  
ایکه اول صبح بارچشمش باین خورشید بیس و پا که هررور اراق  
مشرق بیرون آمده حیوانات دویا احازه میدهد که شرور و آنام رور  
گذشته را ارسر بگرد بیفتد

واقعاً باید اسان خیلی رحمت نکشد تا دکتر شده دوق سلیم  
را از دست بدهد خیلی خوب ، اسان باحس زن که ارحیت عواطف و  
مکارم و ارحیت اندام و لطف ، گل سرسید آفریش اس ، بر حسب  
دستور آقای دکتر آمیرش بکند ولی مگر میتواند برا بسید ، براسید  
مگر میتواند بتو حیا بکند ، سعی کند بتو حیا بکند ولی مگر حوا و  
رؤیا - آتوقتی که چشمان قشک تو مثل دو دریچه آسمان بر روی  
اسان گشوده میشود - بح اختیار اسان اس ؟

وانگهی ، اگر در فضای رندگانی فروغ دیدگان تو بتاند ، دیگر  
چه لروم دارد اسان برای بگاهداری آن زندگانی بحودا همه رحمت و  
مرارت داده دستورهای دکتر را تحمل کند ؟

## اعصاب مریض

دکتر میگوید « اعصاب را باید در حالت آرامی نگاهداشت و از هر چیزی که آنرا تهییج و تحریک کند پرهیز نمود »

من میدانم چرا از هر چیزی که اعصاب را تهییج میکند خوشم میآید مگر رنگی غیر از حوش آمدن و درك لذت جیر دیگری هم هست ؟

چرا این دکترها اصرار دارند برخلاف میل مریض دستور بدهند ؟ خوب بخاطر دارم طیبهای قدیمی همیشه شورای گشمیز و بخود آب برای غذای بیماران تحویر میکردند و وقتی میخواستند خیلی بآنها مساعدت کنند ترخلو و ررده تخم مرغ احاره میدادند مریض که سهل است آیا هیچ آدم سالم و خوش اشتها می تواند ایگونه غذا هارا بخورد ؟ از این حیث دکترهای حدید و فرنگ رفته کمتر از آنها بیستند

من در خود امتحان کرده ام ، بحط مستقیم برخلاف دستورهای دکتر باید رفتار کنم

اعصاب من محتاج تازیه اسب ، من اندام نمیتوانم بردگانی آرام و بی سرو صدا حوی کنم من وقتی راحتم و احساس آسایش می کنم که اعصابم تهییج شده باشد در غیر این صورت مثل آدم مرده - بی حال و مأیوس از رنگانی هستم

دیشب همیطور بودم اشتهائی بعدا نداشتم ، از کمال خواندن خسته شده بودم ، برای ای که کتابی که اعصابم را تهییج و اساک را از اس رنگانی مصرف کند نداشتم سیما هارا ، یا دیده بودم ، یا

چیزهای بی معنی بود. شب قبل بازی کرده، و خیلی بدآورده بودم  
 طوریکه دیگر هیچ رعیت ساری نداشتم راست نگوییم از گردش و  
 بیهوده این طرف و آن طرف رفتن حیدان حوشم بمیآید طبیعت را  
 خیالی دوست میدارم ولی طبیعت مانند قای است که باید صورت مشتهیاب  
 اسنان را احاطه کند رویهمرفته چیزی نمیخواستم، حائی نداشتم  
 بروم کاری نداشتم که سرم را گرم کرده فشارگدشتن وقت را احساس  
 نکم، امید و آرزوئی اعصاب را تکان میداد و خلاصه همانطوری  
 بودم که دکتر میخواست بی مقصد و بیحرکت و بدون هیجان،  
 حسته و فرسوده وار دست خمیازه‌های پی درپی مستأصل و بیچاره  
 اول شب بود، ماه با قرص تمام خود مثل یک سیسی در افق بالا  
 آمده بود، دیدن آن بی اختیار آرزوی دیدن ترا در قلم بیدار کرد  
 از همان دقیقه که خیال کردم بملاقات تو بیایم آن حال سستی و  
 حسنگی از بین رف و وقتی سزد تو میآمدم پرار شاط و جالاکتی  
 بودم خانه شما مثل دل من که از عشق لریر است، از ماهتاب  
 لریر، صورت رنگ پریده تو مثل شمه‌های پر از امید و آرزو روشن،  
 جشمان تو از بوید و قلب من از آرزو و طیش سرشار بود  
 بار وقت ما بصحّت‌های عادی و متدل تلف شد بار تمام آن  
 حرفهائیکه در شمه‌های معطر از آرزو برای گفتن تو فکر کرده بودم  
 همه از یادم رفت تمام آن نغمه‌هائیکه از شاحسارهای سرو حویبار  
 های شمع برای سرودن در گوش تو آموخته بودم روی لمهای من  
 مردید ریرا لمهای آرزو پرود و نگاههای عشق انگیر تو سرودهای

زیبا تر و بعمات دلپذیرتری آغار کردند

درست است که آنشب دیگر حواب باچشمان من المت نگرفت  
و ار آنوقتیکه از تو جدا شدم تا هنگامیکه ماه تـك و تنها در یکی  
ار اقطار افق معرب سرگردان شد ، پلـك های چشم من میسوحـت و  
بستر ار اضطراب سیئه پر ار آرزوی من میگداحت ولی حـه باـك  
مگر در آیمده حوابهای عمیق تر و راحت تر و ممتدتری منتظر مایست؟  
آن شب اگر بحواویدم درعوض تا آن وقتیکه صدای خروسها  
ار دور بلند و قلـل الرـر ار خـدۀ وحر سیید شد با فکر و خیال تو  
بودم چه خوش سروده است امیرحسرو دهلوی

گر حمال یار بنود با حیالش هم حوشیم

خانه درویش را شمعی به ار مهتاب بیست

امرور چشم از خواب گشودم ، بار دیده ام باین آسمان مکدر و  
عمار آلود افتاد که روشنائی مات آن ماسد تبعۀ پولاد حـشـك مأیوس و  
بی شـفـقـت بالای سرم سایه افکنده اسـب مـهـیـحـو حـد پشیمان بیستم ارایمکه  
دیرتر این آسمان را دیده ام ، اما در عوض یکشب پر از ستاره های  
امید ، یکشب پر از فروع بیم رنگ رؤیاها ، یکشب پر از سایه های  
احلام و آروها ، یکشب پر از شور و تما بصیم شده بود که صداها  
رور و شب بیهوده و بی خاصیت این عمر عمت را ریب و ریب میدهد  
اگر هم مثل مرده - بی حال و فرسوده در بستر افتاده ام چه اهمیتی  
دارد ، ریدگای غیر از کیفیـت حیردیگری بیست ، همان یکساعتیکه  
دیشب با تو سر بردم با یکسأل برابر اسـب



آخرین نامه

## آخرین نامه<sup>۱</sup>

بهر

وفتی حوون فکر میکم میبیم اینطور بهتر است یعنی شاید بهتر  
باشد چه سا پیشآمدهای با گواریکه عاقبت آن حیر و نتیجه آن  
سعادت انسان است<sup>۱</sup> شاید آنچه دیشب بین من و تو رویداد از این  
قیل باشد

اگر بگویم سردی و بی اعتنائی تو حوون را در شرائین من محمد  
نکرد و مثل یح سراسر و حودم را از حرکت و حیات باز داشت  
دروع گفته ام ولی

بیچاره نگاه پراز حیرت و تصرع من که بیهوده در چشمان تو نور  
عشق و علاقه جستجو میکرد<sup>۱</sup> با معقول این آرزوهای متلاطم و امید  
های سرکش که مثل امواج خروشان بطرف تو میدویدند اما هیئات<sup>۱</sup>  
آنها غیر از صجره های سرد و متکبر ساحل چیری نبود

من آتش ترا گم کردم تو آنجا ایستاده بودی اما افسوس<sup>۱</sup> آن  
نگاههایی که شعرو موسیقی از آن میریخت خاموش و آن تسمه هایی که  
از شکوفه های بهاری جوان بود محو شده بود چهره بدیع تو در  
برابر من بود ولی مثل مرمر - عاری از حیات و احساس<sup>۱</sup> بهشت پر  
بمش و بگار با پدید شد ، یکسردی بیرحمی ماسد مار قلب گرم و

---

( ۱ ) سال پنجم محله مهر ( در شماره دهم ۱۳۱۶ ) منتشر شده است

حساسم خرید ، قدری مایوس و مدیخت شدم که رفتم ، بدون حدا  
حافظی از تو حدا شدم مثل آدمهای تدار ، دیا در نظرم زشت و  
مکره شده بود همه چیز را از دست داده بودم

ماند اشخاص مسب بی مقصد راه رفتم ، تا وقتی که سیمهای حک  
کوهستانی پیشانی آتش گرفته مرا بیدار کرد و روع سرد و رنگ  
پریده ماء بر دامنه پهاور و مرده ال در میتابید . چراغهای برق در این  
فضای رعشه انگیز و بیم روشن بیهوده میدرخشید و برگهای حران  
بر بر قدمهای من ناله میکردند

کی بما اطمینان داده اسب که از این برگهایی که دیروز فضای  
حیانا را از حندهای نشاط انگیز و همه طغیانه خود لریر کرده  
بودند ، و امروز صرصر مرگ آنها را بگل ولای کشیده ، و بدنه  
های تاریک عدم پراکنده میکند ، بهتریم و سربوشتی بطیر مهدرات  
آنها منتظر ما بیست ؟

- ای همه بحوت و تکر برای حبس و حرا در پامال کردن قلب  
دیگران بی محابا هستیم با این عمر کوتاه و این عاقبت تلخ چرا  
اسان دوست ندارد که بدیج شود حرا ؟

مگر آن کسی که آدم او را دوست میدارد همیشه خوب خواهد  
بود ؟ آیا عشق ، با همه مسیها و دیوانگیها و بیجودیهای خود باس  
باس و نا کامیهایی که دائمه رنگابی را تلخ و نا اعماق هستی ما را  
مسموم میکند ارزش دارد ؟

چقدر از رفتار ملال انگیز تو ممووم آن بمن توانائی داد که



مثل يك آدم سالم و روشی بر روی سنگی بنشسته فكر كم . قیافه سرد  
 تو خیلی بنسکین اعصاب من كمك نمود و گرنه من بطور میتوانسم  
 این خیال و حشتناك را بخود راه دهم كه از تو صر فطر كم و مثل يك  
 فاضی حوسرد و بی احساسی خود را محاكمه و این عشق چند ساله  
 را بسكی و بی اساسی محكوم كنم<sup>۱</sup>

رفتار دیشب تو مرا اريك خواب شیرینی بیدار كرد مگر اسنان  
 وقتی از خواب بیدار شد میتواند دو باره خواب رفته همان رؤیاهای  
 زیبا را ببید ؟ تمام این امیدها و آرزو ها احلام بود خیلی دماغ  
 سودائی و مالی حولیائی لازم است كه اسنان شیفته احلام شود

من پیش خود فكر كردم كه یا تو کسی را غیر از من دوست میداری  
 و یا ایكه من مواحه بايك طبع هوساك و غیر ثانی شده ام در هر  
 دو صورت بهتر ایست كه خو را فریب نداده ، سعی كم ترا فراموش  
 كم ، دنیا پر است از ناكلمی و بدبختی ، فرص میكم این قصر زیبا  
 و مجللی كه آرزو های من ساكرده دچار حشم آسمان شده و صاعقه  
 مهدهش كرده است

هول شاعر ایرانی « ترا در قالب آرزوی من ریخته اند » این بحای  
 خود صحیح و خیلی هم بعید است كه از میان هزارها دختر زیبا کسی  
 پیدا شود كه مثل تو تواند خواب آرزو های بهتة مرا بدهد زیرا  
 اسنان خیلی صورتهای زیبا میبید و لی همه را نمیبسدد و در میان  
 آنها ئيكه میبسدد همه را دوست نمیدارد . نمیدانم در مشاعر باطنی  
 و در مكشوفات صمیر و روح اسنان چه عوامل محفی كار میكند و

چطور بدون اراده ما برای ما آرزو ها و ایده آلهائی درست میکنند که اگر از ما پرسند «چگونه رنی را میپسندی ؟» نمیتوانیم جواب بدهیم ولی یکمرتبه اسنان مصادف با یکی از این موجودهائی میشود که تمام رؤیاها و احلام بهفته ، تمام آرزوها و امیال مبهمه شخص در وجود او مصور و متحقق شده است از صداها و هرازان رن رینا شاید یکمرتبه پیدا شود که تمام رغبات و امیال و آرزو و احلام ما را سیراب کند ای که گاهگاهی میبیسیم شخصی برای رنی از نور آفتاب و رنگی هم چشم میبوشد قابل ملامت نیست اینها عالماعرصه یها و رحات را کوچکتر از آن تصور میکند که نتواند در آن ، سخص دیگری که تمام آمال و رغبات آنها را محقق کند پیدا کند - زیرا این روح تاریک و پر از مجاهل فرزند آدم بیش از قعر تاریک ایا بوسها مبهم و دارای عجائب است روشن کردن این مجاهل و سیراب کردن این تشنه و افناع این طفل محس بهانه گیر کس نیست و تو بو برای من از آنها بودی ، از آنهایکه میتواند طفل بهانه گیر را رام کند اول مرتبه که ترا دیدم خیال کردم جواب میبیم مثل اینکه با این قیافه گماهکار آسا هستم و صورت وی فریها در افق های بیگراں آرزوهایم منعش و مصور بوده است ، حشمهای او را در افسانه های ایام طفولیت شناخته ام

اینها همه صحیح ولی قضیه اینقدرها که تو خیال کردی بیکطرفی نیست و من میل دارم در این آخرین نامه ای که بنویسم این مطالب را بیان کنم

من گمان میکنم اشتباه میکنند آنهایی که انسان را حیوانی بیش نمیدانند — آنها يك حيوان مرتقی درست است که انسان از حیث احتیاجات جسم و عرائز مانند سایر انواع حیوان است ولی در انسان يك روح بررک و بلندی تعبیه شده است وقتی داروین نظریه مشهور خود را راجع تکوین انسان منتشر کرد، دنیا بر او حشمگین شد اس هیجان بمرت بها معلول خودپسندی و خودستایی بشر بود راستی مردان فکور نمیتوانستند باور کنند که انسان — این انسانی که روح و فکر او مدع این تمدن عظیم شده است — فقط يك بوریه ای باشد که حرف میرسد و میتواند روی دو پا راه برود

در تمام جهات و بواحي وجود يك فرق فاحش و محسوسی بین انسان و سایر انواع حیوان مشاهده میشود مثلاً در همین عریزه حسی، که يك قدر مشترك بین تمام انواع حیوان و حتی نبات است، يك فاصله یگرانی انسان را از حیوان متمایز میکند که آن دوق حمال شناسی اوست همین يك حصیه سطح کره را از شعر و موسیقی و نقاشی و حجاری و هنرهای شریف و ریباریب داده است انسان هر قدر بیشتر پای مرحله کمال و ترقی میگردد این دوق ریاد تر و تشنگی روح او در جستجوی حمال شدیدتر و بطراو در کشف ریائی دقیق تر میشود تا بجائی میرسد که دیگر حمال صورت — او را فاع نکرده فکر پهناور و خیال دامنه دار او ریائی روح و فکر، ریائی احلاق و رفتار و بالآخره عشق یعنی زیبائی مطلق راجسته خو

میکند

مگذرید از آن حصار هنرمندی که افسانه های یونان شرح  
فریفتگی و عشق خون آمیز او را بمحسمه زیبای زنی که خود  
تراشیده بود برای ما حکایت میکند. این نوع مالیخولیاها زیاد  
بیسب، دماغ اسان باید علیل و معیوب باشد تا شیفته محسمه و یا  
صورت بیجان يك تا بلو شود. اسان مترقی بیشتر روح است و ما بر  
این بروج بیشتر اهمیت میدهد تا محسم. ما اگر محسمه یا پرده ای  
را بدرجه عشق دوست نداریم در حقیقت صفت و بر دستیهائی را  
که در آنها بکار رفته اسب دوست میداریم به موضوع آرا بهتر  
گویم ما حیات و احساس را در آنها جستجو میکنیم و وقتی بخواهیم  
از پرده ای بهایت تعریف را بکنیم میگوئیم «آں تا بلو حال داشت و  
بدرجه ای آرا خوب کشیده بود که حیات و حرکت را در آں  
احساس میکردیم»

تو دیسب مثل يك محسمه در مری بودی که با همه ریاضی و صفت  
حلول سیمای آن عاری از احساس و روح باشد. هر تو عشق از بینشی  
تو رایبل شده بود. آن دو جسمی که ماسد در ناحیه های آوازه و سماع  
(که عکس آسمان را با همه ستارگان و ابرها را با همه اقلاناس  
در خود منعکس میکند) همیشه روح را با همه هیجانات و فانیهای  
آن بسان میداد. آن سب مرد و مثل حشره های سینه ای بیجان و  
بدون حدنه سده بود

آنا حال مکنی این فیف سرد و دال انگر و در اسب بکروح

سرکش و يك دماغ خیال پرور و يك قلب جمالپرست را اسیر و  
مفتون کند ؟

— هرگز ماهر قدر جمالپرست باشیم بهمان اندازه روح ریا  
را میپرستیم ، يك معر حیلی عامیانه ای باید در سر اسان بعمیه کرده  
باشد که فقط وریفته صورت ریا شود ، تمام این زبانهیکه در تاریخ  
بحوادث عشقی مشهور شده اند ارحیث صورت در درحه اول بوده اند ،  
ولی همه آنها با هوش و فتان و حداد بوده و با فکر و احلاق و  
رفتار خود بر قلوب و عقول مردها مستولی شده اند و گریه درعصرو  
طبعه و محیط اجتماعی آنان زبان دیگری بوده اند که از حیث  
رینائی اندام و چهره بر آنها برتری داشته اند

ممکن است خیال کی رفتار دیش تو مرا ناین موعظه و بصیحب  
وا داشته است ، مثل اشخاص پیر که از جوانی و جوانان مدمت  
میکند یا بقول شاعر « حاکمان در رمان معلولی — همه سندی و  
بایرید شوند » برای اینکه ترا بر سر مهر آورم این فلسفه بافی را  
سروع کرده ام

اگر مرا ایقدر دو بهمت و کوتاه نظر فرص میگردی که روح  
سرکش و بلند پروار خود را ربون مشتیهات نفس فراردهم البته ممکن  
بود همچو گمانی در باره ام سری و مهم شاید ریا کاری و از نوشتن  
آنها خودداری می کردم

ولی برای چه ؟ بعد از اینکه من تصمیم خود را گرفته ام دیگر

طاهر ساری چه لرومنی دارد ؟ اگر با ار دست دادن تو صورت اید-  
آل و ملکه احلام و آمال خود را ار دست داده ام تو هم در عوص  
قلبی را ار دست داده ای که طیش های عاشقانه آرا نمیتوانی در حای  
دیگر بیانی

عالم ربهای ریا دجار بیمکری و کوتاه بطری هستند که هر گوبه  
قدر و قیمتی برای ربائی فائلد بدون اینکه صریان دیوانه کسده  
قلب و احساسات طوفان خیری که در اعماق روح مردی نهفته اسب  
و فعی نگدارند ایها خیال میکسد همس و حاهب آنهاست که کمیاب  
و گرانهاست ؟ دیگر نمیداسد يك قلب پر ار عشق و وداکاری ار آن  
کمیاتر و گرانها تر است

سایدخیلی هم در این کوتاه بطری ملوم و شایسته اعتراض نماسد  
ربرا موحیات گمراهی و اشتباه برای آنها فراهم اسب زیبائی هر حا  
پیدا شد تمایلات حمسی و رعاب عریری در اطراف آن فراوان میشود ،  
عوعای شهوات و هوسهای مردان - عرور و بکر و خود یسهائی را  
درر برورش میدهد و حون در این مسئله هم قانون محوس عرصه و  
تقاصا و خود دارد رن ربائی خود پی برده قدر و فمتمی هتاسب  
با تعداد امیال و رعبات برای خود فائلد میشود

در صورتیکه روحهای حساس که عشق با آنها حبب و حاموشی ،  
عفت با آنها مباح و سر بلندی و یاکی معصود ، درری از بلاق و طاهر-  
ساری داده اسب در صحرای سحر و حشک و بدگی بک و ترشها هاده

کسی آنها را نمیپسندد و نمی‌بهد و عالتاً هم متابت و سکوت و عرت  
نفس آنها که مولود پاکدامنی و عشق است آنها را تلخ و خشک و گاهی  
بیر تحمل با پدیر ساخته است

يك زن زیبا مخصوصاً اگر قدری سبك و حلف و کم عمق باشد،  
این مردهای خندان و شاشی را که با حرفهای خوش مره او راسر  
گرم کرده با محاملات و سرودن تملق های اعراق آمیز او را بشاط  
میاورید و با تحريك هوسها و سیراب کردن حس خود بمائی وی را از  
خود راضی میکند و بر حسب ظاهر از او هیچگونه تقاضائی ندارد  
و هیچگونه رفتار با مناسب او را شایسته ملامت نمیداند، تر حیح  
میدهد بر آن مردهای متین و کم حرفی که بمیخواهند امیال خود را  
با شوحی و دروغ ریب و ریت دهند و میل ندارند آنکسی که در  
بطن آنها مانند الهه ای بزرگ و مسیع است بحرکات ناشایسته  
و حلف آلوده شود و با براین با نظر انتقاد آمیز خود رفتار او را  
در حدود شایستگی متوقف میکند

شما، زبهای ربا، فراوان خواهید دید مردانی را که از شما  
خوششان آمده با بهایب شعف با شما معاشرت و دوستی میکند و میل و  
هوس، آنها را در اطراف شما جمع میکند ولی کسانی را که دیدن فامت  
شمارا موهای آنها را بر عشه میاندازد، و نگاه شما صربان قلب آنها را  
سند بدر میکند، آرزوی شما حسم آنها را بر آسمان و ستارگان بار  
میکند، يك لمحمد شما آنها را خوشحلت و يك حرکت سبك شما  
آنها را معذب، و مهم ترین حمله بویید بحش شما تا دمیدن فلق

آنها را دچار هیجان مینماید و کوحکترین کلمه یأس انگیز شما  
 پلکهای چشمشان را با سوزش اشک آشنا میکند و آهنگ صدای  
 شما در تمام روایا و اعماق روح آنها يك طین دائمی دارد - خیلی  
 نادر . و گمان نمیکم هر رن رینائی این سعادت را داشته باشد  
 که این طائر فرخنده ، نال و پر ححسته خود را بر سر آنها بگشاید ،  
 من اگر ترا از دست داده ام تو هم مرا از دست داده ای ، پس فصیه  
 برای مایکسان است ولی با وجود همه اینها -

بر ما کند حور اگر دل دل تست  
 ورتو نشود سیر اگر دل دل ماس







چشم‌ان‌او

## چشمان او

مستخرج از يك نامه خصوصی<sup>۱</sup>

بدون رو در بایستی از تو بدم می‌آید. وقتی ارمن می‌پرسی  
چه چیز او را دوست میدارم ، این حرف - خیلی عامیانه ، این سؤال  
خیلی ناراری ، این تحاقل - خیلی نادانی است  
تو که او را دیده‌ای چرا این سؤال را از من می‌کنی  
مگر حشمان او می‌گذارند آدم حیر دیگر بیند و ریائیهای دیگر  
او را ستایش کند

دیروز داشتم صفحه‌ای را که از او سکاروایلد ترجمه کرده بودم  
براش می‌خواندم روی مہتانی وسیعی که مشرف بر باعجہ مرتب و روشنگ  
آنها بود و آفتاب ملایم پائیز آنرا عرق امواج حیات بخش خود نموده  
بود ، نشسته بودیم حسن کوچک حاو عمارت و درختهای موز اطراف  
آن و تنه شمعدانی وسط جمن از طراوت و حرمتی میدرخشید او  
برای جلوگیری از اشعه آفتاب دستهای طریفش را روی چشمها گذاشته  
بود ، در وسط فرائد صدای تحسینی از او برخاست ، سر بلند کرده  
بصورت او نگاه کردم ، مظهره تماسائی دیدم

---

۱ - این سطور که بطر شما می‌رسد برای نشر نوشته شده و از يك نامه مفصلی که  
نویسنده منی از دوستان نگاشته است ( چون يك شوه و مضمون خاصی داشت ) استخراج  
شد. اسب<sup>۲</sup> ( در نامه احمد شماره ۱۷ اسفند ۱۳۲۱ )

يك تسم رضایب و تحسیبی لبان خوش نقش او را از هم باز کرده بود ، و دورح دندانهای شفافی که تلؤ تلؤ ماهتابهای زمستان بر روی آبهای شفاف کارون هم بآن طراوت نمیرسد از حوایی و شاط موج میرد من مثل اینکه برای اولین بار این دهان کشیده خوش قطع ، این لبان بر حسته و هوس انگیز ، این دندانهای آبدار و پر طراوت و این لثه ها که آرزو ، آرزوی بوسه را از اعماق روح اسان بلب و میآورد ، دیده ام همینطور مات و مبہوت باین دهان ریبا که در گرمی و حیات با نور آفتاب رفات میکرد تماشا میکردم

او دسب را از روی حسه ها برداشت که غلب قطع سدن صدای مرا در یابد باز آن چشمها پیدا شد ، و بقدريك آسمان نور و روشنائی میان دو صف مژگانهای دراز تابیدن گرفت همه حیرت محوشد دیگر نه از لبان هوس انگیز ، نه از آن تسم اعوا کننده ، نه از آن دهان پر از حیات و طراوت ، نه از آن گلوی عاج فامی کد تا يك لحظه پیش و رآفت و آرزوی آتشی من بر آن میباید ، و نه آن فورم بینی و حامد و ساگوشی کد اسان را ساد محسوسه ساران یونان و رزم و آن الهه هائی که رمز کمال و قدرت حمال و نه هستند میباید احت - اثری بانی نماید

يك حجب چشم با تمام آن افطار محبوه و مشکو کی کد در روایای آن دیده میشد  
چشم او

این چشم نیست این است ، به است این شعر است ، این موسیقی است ،

این شئه شراب است ، این مستی جوانی است

چشمان او

همه شما بجه بوده اید ودایه یا مادر هایتان برای شما داستانهای  
که قلر کوچک شما را بطش انداخته و روح معصوم وساده شمارا  
بگرانی و دهش لریر کرده است گفته اند

گاهی يك قطعه موسیقی میشوید که یکمرتبه میان چشم شما و  
این حقایق خشک خسته کنده زندگی پرده میکشد ، شما را بيك عالم  
دیگر ، بيك عالم کاملتر و نا صغائر از آنچه خداوند برای کره رمن  
خلق کرده است میرد : يك آسمان دیگر ، زمین دیگر ، ناع دیگر ،  
عشن - بدون ربح حسد و شکنجه باکامی ، خوشی ولدت - بدون لروم  
الم ، شاشت خیده - بدون حماف بی خیالی ، اندوه بحیب وریای روح  
حساس - بدون طلعت ویرگی حرن ، خلاصه بيك عالم تحیل لریرار  
حوشی میرد

النته همه آن روحهایی که حیلی حساس و عمیق فکر میکند از  
حافظ استمداد کرده اند و شعرهای حافظ نا بها ، روح خسته و مأیوس  
آنها آراش و تسلیت داده است ، یا نا سطور حیب دو سه شعر  
صوفیانه حافظ و یا يك عرل عاصمانه سعدی بشما مستی داده است

اگر در معادل چشمان او برای انگشتان من توانایی فلم گرفس  
بافی میماند و اگر در آتوف معر من کار میکرد و میتوانست بردسو  
فلم فرما دهد ، و اگر بما احاره داده بودید که آنچه احساس میکسیم  
سوسیم و اگر ، همانطوریکه صداها را نوت بر میدارید و دوباره

بارگو میکند ، ممکن بود نگاههای او را ثبت کرده برای دیگران  
 بارگو کم ، آنوقت همه مثل من اعتراف میکردند که چشمان او بیش  
 از يك دیوان شعر غنائی ، بما عشق میآورد و تو میفهمیدی که چشمان  
 او از هر افسانه - لذیذتر ، و از هر قطعه موسیقی حساسی طراش انگیزتر  
 است و بیش از شرابه‌های کهنه شیراز و اصفهان زانوراست و آدم را  
 از خود بیخود میکند

من نمیدانم چه میویسم و تو از این پرت و بالا‌های من حدمی‌فهمی  
 مهم اولی مرتبه که چشمان او را دیدم مثل این بود که خواب می‌بینم ،  
 افسانه می‌جویم ، يك قطعه حساس موسیقی می‌شنوم ، شعر حافظ تحسم  
 پیدا کرده ، رود کی عزلت‌های سعدی را روی سیم‌های حنك می‌باشد -  
 هیچکدام از اینها نبود ، چشمهای او بود





نامہ یک زن



## نامه يك زن . . . . ۱

من وصل دارم آرزو - اورا سوی غیر رو  
نه من گنه دارم نه او - کاردل است این کارها

« همین قدر از من بپرسید که این نامه چگونه بدست من افتاده »  
« است زیرا برای من مشکل است تمام ظروف و مقتضیات آنرا برای »  
« شما شرح دهم »

این حمله ای بود که فرید بدوستان خود میگفت

او تازه از سفر برگشته بود و من وقتی وارد شدم پنج شش نفر  
از رفقای مشترك كه همه اهل دوق و قلم بودند آنجا نشسته و در مطالعه  
ارمعان سفر عرصه را براوتنگ کرده بودند ، فرید راه حلی كه سطرش  
رسیده بود این بود كه يك نامه - نامه يك زن مجهولی را - ری كه  
بمیخواست اسم سرد - برای آنها بخواند ولی شرطی برای اینكار قرار  
داده بود كه اروی برسند چگونه این نامه عجیب و خواندنی بدستش  
افتاده است

البته همه قبول کردند ولی فرید متلا اینکه احساس کرد همه رفقا  
فاجع شده اند ، یا اینکه راضی نیستند بجای يك کراوات ابریشمی  
یا کیف بعلی ، یا جوب سیگار ، نامه ری برای آنها خوانده شود ،  
از اسرو قبل از اینکه بر حیرد و نامه را بیاورد گفت

« هیچيك از شما نمیتواند تصور کند یا حدس برد که نویسنده

نامه کیسب ، در صورتیکه شاید همه شما اورا شناسید ، زیرا ارحام هائی است که در اغلب محافل شیک و خوب تهران آمد و شد دارد و علاوه بر ریائی ، زن متعین و متشخصی است

« خود من وقتی هنوز امضاء نامه را نخوانده بودم خیال میکردم نویسنده نامه - یکی از این دخترهای لوس تازه شوهر کرده اس که عالماً حوادث مصوعی پیام های آمریکائی را متن رنگائی فرض کرده متوقعد شوهرشان مثل عشاق فیلم با آنها رفتار کند و غیر از رفتن حیاطخانه و سلامی یا مجلس رقص و میهمانی و طیفه ای در رنگائی برای خود فرص نمیکند

» به بیمه های نامه رسیده بودم که دیگر طاف پیاورده بودم گفتم اول خوب اسب بنیم نویسنده آن کیسب و فی امضاء آ را خوانده از شدت حیرت و تعجب دوباره برگشتم نامدرا از سر گرفتم زیرا نویسنده نامه از آن ربائی است که بواسطه تعقل و پندگی و مناسب کمتر در سر زبان محافل خوشگذران تهران افشاده است - همان محافلی که دهانشان ریاد حاک و سستی ندارد و راجع بر زن خوشگانی حرفی میریزد و حوادثی برای او در سب نمود و کلیتاً حرکات او را تعبیر میکند - علاوه همه او را سعادت مند میداند و سعادت او را ستایند - « مگر يك زن برای اینکه از رنگائی حور اصبی باشد چه میخواهد ... خانه خوب ، اتومبیل لباس و آرایش شوهر - هر روز بدال و مؤدب ، معاصرین خوش محضر ، احترام در جامعه ، و ... الان من نامه این زن خوشبخت و راضی از زندگی را یکی از حرف رسچن او را در دستم دارم حال آنکه او رسیده است

ما بوی سده ماهه محروم می کنید اقلانگوئید بداییم این حامی ریاست یانه؟»  
 فرید گفت: «آری زیباست و یکی از زیباترین زبهای تهران  
 است از آن زبهایی است که وقتی از حیایانها عبور میکند مردم  
 بر میگردند و نگاهش میکنند خود من اولین دفعه ای که او  
 را در کتابخانه اش سیاه دیدم سرم گیج رفت آنوقت هنوز دختر  
 بود و اندام موزون و مواج او در زیر جادر اطلس مشکی مور و نثرو  
 رعنا تر»

بار یکی از رفقا میان صحبت او دویده گفت - معلوم میشود  
 حامی مال «عهد دقایق» است

فرید گفت: «به اگر در آن تاریخ یعنی بهار ۱۳۱۴ هجده ساله  
 بوده است امروز بیست و هفت سال دارد، اگر آبوقت نورده سال  
 داشت امسال بیست و هشت سال دارد گرچه غالب دوستان او که در  
 مقابل و حاکم حیره کسده اش محسب میشوند بایک مسرت شیطانی  
 او را سی و دو میگویند و اشاره میکند که بهار آن ریائی در حشاش  
 سه چهار سال دیگر بیشتر دوام ندارد ولی این تلقیات حسادت آمیز  
 ستایش کند گال او را از راه در نمیکنند

«محروم رمان حال میخواست برای او کتاب انتخاب کند و از من  
 استمداد کرد من در مقابل این صورت سعیدی که سیاهی جادر بیشتر  
 مان در حشاشدگی و حیات میداد مات بودم شکل صورت، یعنی این  
 بیعی مستطیلی که از ریر رلههای مشکی شروع و تا حانه طرف ختم  
 میشد ریبا و بعد کمال ریبا بود، بطوریکه راجع به جیک از خطوط  
 سمای او کو حکسرین ملاحظه و ایرادی از محیلۀ اسان عبور

میکرد تمام اجزاء صورت بیر بدرجۀ کامل ریا بود، مثل اینکه دست يك صنعتگر یونانی تمام این خطوط و اجزاء صورت را از مرمر تراشیده است

«آیا هیچ متوجه شده‌اید که این و حاهب‌های کامل، یعنی این ریائیهای که هیچگونه تحطی و انحرافی از موازین جمال در آنها نیست، عالماً مثل همان مجسمه‌های مرمر قدیری سرد و قسی و عاری از «آیت» و ملاحظ میشوند، ولی نمیدانم در این صورت ریاچه بود که در عین ریائی کامل، گرمی حیات، بلکه بالاتر گویم حدۀ عشق و گناه بیر در آن دیده میشد یا این دولهیب و در و سوردای که در گوشه‌های چشمان کشیده و سیاه او دیده میشد، یا انجاهای غیر عادی و بدیعی که در شکل بینی قشک داشت، یا ارنعاش حساسی که در لب‌های هوس‌انگیر او هنگام حرف زدن یا تسم پیدا میشد. نمیدانم، هر حد بود و حاهت سرد و مجسمۀ مرمر بود، او و حاصل از آن ریهی حساس، و هر نیمیدۀ حساسی دست و پای خود را گم میکرد

«من هم مانند صند محجوبی که همگه امتحان در مقابل سؤال و نظر حری معلم بی‌اعتماد، دست و پای خود را گم نمیکند در زیر نگاه‌های نافذ و مسلط، آتش او دست و پای خود را گم کرده است. - جواب دیدادم، برای دهمری که ده سال که بی نظیر کرد و یونانی لامارتن و آدلایه بود و یونان همگردد و رمارس و رست داس و سایی حرف زده



های خانه آنها یکسوع همگی در خود احساس کردم مثل ایسکه  
یک پلاس سیاه و سبکی روی من افتاده باشد ، یکسوع گرفتگی ،  
یکسوع احساس شوم و محبوس قلم را فشار میداد شاید اگر یک  
ساعت رودتر رفته بودم این مصیب روی نمیداد ، وقتی من رسیدم  
هور گرمی حیات در تن او بود .

ار آن رور تا حال یک دقیقه از یاد او فارغ نیستم عالتاً بهدريك  
لمحه فراموش می‌کنم که او خود را کشته است - شاید برای ایست  
که هور مرگ او عادت کرده‌ام و بی‌خواهم باور کنم - ولی بلافاصله  
اندام رعنا و کسیده او بحاطرم می‌آید که روی تحت خود دراز کشیده ،  
آن مترگا،های سیاه و بلند بروی هم افتاده و آن دیدگانی که پر از نور  
وریدگانی بود برای اند ناریک سده است

دیسب تا صبح حواص مشوش و پریشان بود امروز هم تمامش  
برای احجام مراسم همه او شهر بودم ، حسنگی دارد مرا از پای در  
می‌ورد . اما خرب دارد بروم بحواص تا حسم بهم می‌گذارم بار  
فیقه رب یریده او کد سردی و مساوت مرگ بر آن سایه افکنده و  
آن دهان حندان و بدله گوئی که بشکل هایوس و حاموشی بسته شده  
بود برانر حنم تصور می‌سود

الان فریب یات ساعت است که از شهر در گشته‌ام ، همه‌مطور  
بی‌حال و حسته در انوان سمایی افتاده ، دره راکده و عنهای تصرف  
رودخانه را گاه می‌کنم و باس همه‌مده مطلق کوس میدهم که از  
آمد و شد او همیل را بنوسهائی که سیصد متر محارب تر روی حده

شمیران در حرکتند بر پاس .

صدای وسائط نقلیه اردو در مثل عوای امواج دریاست ارشیدین  
آن خیالات پراکنده ای از مغرم میگردد این اتومبیلها حاوی امواج  
آمال و آرو و حامل حیات و حرکت است صدها مردم حسته یا  
اشخاص متفنن وعیاش را ساعهای حرم و پرار گل میبرد شب مهتاب  
است ، مردم دور هم جمع میشوند ، سار میربند ، میرقصند ، ناری  
میکند ، عشق میوررد ، برای آسوده نقشه ها میکشد ، آرو  
تا بها گرمی و حرکت ، و امید تا بها روشنی و تسیم میدهد ولی  
من الان از سر مرار دختر جوانی بر میگردد که از فرط ناامیدی  
قلب خود را هدف تیر فرار داده وار تمام بعماب و حوشیهای ریدگی  
حشم پوشیده است

حرا ما را بدینا میآورد ، مقصود از این آفرینش چیست ؟ آیا  
حیات میدهید که تلخی ناکامی را بجا بچشاند ؟

این حیاتی که اسان از آن بمرگ پناهیده میشود چه ضرورتی  
داشت ؟ آیا اسم همین ریدگانی نعمت است و پدران و مادران ، برای  
ارزانی کردن آن بر مامب میگذارند ؟ این نعمت است که از گهواره  
تا گور بار آمال و آرو کمر ما را حرم و سانه های ما را حرد کند ؟  
در این یک هفته ای که این حادثه شوم رخ داده است مکرر این  
فکر از خاطر من عبور کرده است که این حرکت مجنونانه میو یک  
سر مشق عافانه است و آیا بهتر نیست من هم خود را آسوده کنم ؟  
یعنی دارم از این لاله من تعجب میکنی ؟ برای اینکه عادت

نداری «ازيك دوست آرام و معتدل و عاقلی که همیشه فصایای رندگانی را با فکر منطقی حل میکرده است» یأس و تاحکامی يك زن هیستریک را مشاهده کنی و لابد در عقیده‌ای که سنت من در نامه اخیر خود اظهار کرده بودی راسخ تر خواهی شد و بیشتر سرورش خواهی کرد که چرا برای رفتار ما مطلوب يك شوهر، آدم دنیا را این قدر سیاه و تازیك سمید

من اردربافت آخربس نامه تو تا کمون نتواسته ام جوابی نوشته ترا از اشتباه بیرون بیاورم

این خیلی بی انصافی است که تو خیال کنی من همور این مرد را - این مردی که مارن خود مثل ارباب ماریت، یا مالک نامردور رفتار میکند - دوست میدارم. آئوبف بالهجه‌ای که تحقیر و توهین از آن میربخت موسی که «زن وقتی از بطر شوهرش افتاد (تازه اگر يك زن حابه داری باشد) در حابه آن مرد حکم يك خدمتگار خوب را دارد. وقتی رفتار شوهر با بعیر کرد علامت اینست که از هاسر سده اند و وقتی سیر شد بد دیگر هر بالاش و تالانی نهوده است. باید عاقل بود و بیخود عمر را در حابه آهاتاب نکرد. شماربها حرا متوقعید شوهرها با شما بهر از يك femme du menage رهمار کنند در حضور سکه اگر سنت بخدمتگار حابه نه همان امتداد و کمر و تمرعی که بخرج شما میدهید و رکمند حابه بدون کیس - سمید خواهد ماند

من دل از همه حیرد و تو بگو که اشک می‌کشی من در



دوست میدارم ، سهل است ، از او بدم هم میآید ریرا او اولن کسی است که بمن بشان داد درزیدگانی محبت و مشعت موحود است او نخستین کسی است که تلخی شکست را بمن چشاید و زهر حفت و خواری را بقلم یاشید و اوست که اولن سگ را میان تالاب آرام و شفاف ذهنم پرتاب کرده و آبرا مکدر و مضطرب ساخته اسب

اگر سایرین ندانند تو بحوبی میدانی که چه موحاتی مرا بمول حواستگاری او کشاید ریرا وقتی ارمن حواستگاری کرد اولن کسیکه این حس را ازمن شنید تو بودی من میخواستم با مدد فکر توفصیه را سگ و سگین کرده حویبها و ندیهای آبرا باهم سسحیم کاش همان روز اول عمل سرمان آمده بود و ایستور با حلمی فکر بکرده و با این سکی تصمیم بگرفته بودیم

من هیچگونه تمایل خاصی ناو نداشتم و رجحانی برایش قائل نبودم ، ولی میدانم چرا آدم تا وقتی حابه پدرش هسب يك حرص و ولعی دارد که رودتراز آن قفس امن و امن پر وار کند همه ما ایستور هستیم ، مثل اینکه آبا ما آرا میدهد ، حیر ، آبا ما آرا میدهد ولی آبا يك چیر معلومی است روح تشنه ما دنبال سراهای آینده میدود مثل اینکه دیدگان حریص و گرسنه ما تمام آن چیر های محبول و مهممی را که روح حوا میخواست تمام آن چیرهایی که حتی نمیتوانیم برای آنها اسمی بگذاریم و یا محرم ترین بردیکان خودشان بدهیم -- تمام آن حیرها را در افق رنگا رنگ آینده میبید با وجود این اگر یاد باشد من يك دو حواستگار دیگر دارد

کرده و اندأ باین نگاههای خانم حاتم که همیشه در چشمهایش  
یکسوع ملامتی ( ملامت از اینکه اشخاص باین خوبی و مناسی را  
قبول نمیکم ) خوانده میشد ، اهمیتی نداده بودم فقط بعدا مکرر  
بررد کردن یکی از آن خواستگاریها تأسف خوردم و او بهمن شوهر  
حميله بود

او اول خواستگار من بود و بایک سماحت و اصراری هم خواستگاری  
میکرد پدرم موافق بود و او را مرد سر بریر و حبیب و شوهر حدی  
خوبی میدادست ولی برای دل شوح و شک من خیلی کم بود  
مطلقا با میال باطنی من جواب نمیداد از ریختش ، از حال حب  
و پخته گیش ، از این سماحت و تشناتش ، از این نگاههای تشنه او که  
بولع يك گدای گرسنه ای بیشتر شناخت داشت از هیچکدام آنها خوشم  
نمیآمد بر حسب اتفاق همان وقتها کتاب ( همیشه شوهر L'eternel mari )  
داسا یوسکی را خوانده بودم میدادم چرا بهمن در دهن من با او  
مخلوط و صورت محسم و متحقق آن وجود خیالی میشد گاهی که در  
علم خیال خود را ران او فرص میکردم تمام سر گذشت ماد ، ووری  
بیچاره از دهم میگذاشت و بالا فاصله يك حالت اشمأری من  
دست میداد

بهمن پس از یکسال میدادم حميله را از کجا نور انداخته پیدا  
کرد و الان موبئه شوهر کامل بشمار میرود مثل يك عروسات کور  
کرده از خانه میرود اداره ، از اداره میآید بخانه غیر از حميله و خودی  
را نمیشناسد ، او را بعد عشق و ستایش دوست ندارد ، غیر از خانه

بهشتی فرض و غیر از مصاحت زن خود دلتی تصور نمیکند  
 حمیلۀ یشعور ، از این «شوهر سمج» که «تمام دقایق عمرش بایفاء  
 رول شوهری صرف میشود» خسته شده میگوید «از این همه علاقه  
 و حسادت که هیچ کاری و فکری غیر از من نداشته باشد تنگ آمده‌ام» .  
 میدانم توهم با حمیله هم رأی هستی و شوهرهای خاله ربك را  
 که دائماً در پای کتخمیر کرده و بیخ دل رن خود افتاده اند بمیپسندی  
 و میگوئی «این مردهای بی‌بور و بجمه برای ریدگانی حاجی‌های  
 بازار برازها ، یا خرازی فروشهای تیمچه حاجب الدوله مناسب‌ترند» ،  
 اما فراموش کرده‌ای که این مردهای روشن و درخشانند ، این مردهای  
 پرهوش و حذاب هیچوقت مال آدم نمی‌ماند مثل پروانه دائماً مصطرب و  
 غیر مستقرند ایسها لریار هوس و آرزو میشوند ، دائم دنبال تاره و  
 تاره بر میروند هیچ چیز آنها را قانع و سیر نمیکند بی ثبات ،  
 پر توقع و تقاضا ، خودخواه و خود پسند ، مستند و خود رأی هستند ،  
 بحودشان می‌بالند ، هر عاطفی را از طرف خود يك کار عادی و قابل اعماص  
 وار طرف زن گناه گیره میدادند زن را حرؤ متعلقات مرد فرص کرده ،  
 به تنها استقلال برای او فائل نیستند بلکه اصلاً تصور نمیکند همان  
 روح و همان نحو احساسی که در مردها هست در رنها نیز وجود  
 داشته باشد ،

اگر یادت باشد من و تو قضیه را با هم خیلی ریر و رو کردیم و  
 بعد از آنیکه تمام اطراف آبراسمیدیم فرار شد من حواستگاری او را  
 ندیدم انسان که ارکنه میل خود را اطلاع ندارد و عالماً در تشخیص حقیقت

اشتهای خود در اشتباه می‌افتد ، بسا اوقات چیزهایی را می‌خواهد (یعنی خیال می‌کند می‌خواهد ) که در واقع و نفس الامر نمی‌خواهد .

با ایسکه ارباب<sup>۱</sup> آیدۀ من ده سال از من بزرگتر بود ولی سرو وضع حداد داشب ، خوش لباس و خوش اندام بود ، مقام و تمول او را همیشه ندیدم ، قرائن واحوال بوید ترقیات آیدۀ او را میداد نگاه های حاتم جانم و فیافۀ حق بحاجت پدر عزیزم که ظاهراً با کمال حواسمردی مرا آراد و محترار گذاشته بودید ولی با اشاره بمرایای داماد احتمالی مرا بمول او تشویق می‌کردید رد کردن دوخواستگار سابق و خطر پیدا شدن نصیب و قسمتی بهتر از این هم در کار بود همه اینها باین منتهی شد که پس از دو سه ماه شک و تردید راضی باز دواج ناوی بشوم

این مماطله و مسامحه و معطای دو سه ماهه ، گر چه این خطر را داشب که طرف مقابل مصروف سود ، ولی متضمن این فائده هم بود که بر شدت تقاضا و صل او افروزد زیرا برر افلا این حاصیب را دارد که طرف مقابل انسان را یاک موضوع سهل و یش پسا افتاده نداند هر قدر برای دسب یافتن زنی بیشتر تلاش کند بیستر قدر او را میداد

از طرف دیگر عدم موفقیت برای او شکسب بود ، او را بشمر جریات می‌کرد که در حلت رصایب من تلاش کند و برای همس مقصود

۱ - نویسنده ده خطو مسخر همه جا سوهر جور ' باب میامد ' - اسماء او ' - سید محمد بن سید محمد بن سید محمد

دامنه معاشرت را توسعه داده ، آمد و شد خود را زیاد کرد ، فرصتی داشت که حرف نرید و خود را نشان ندهد ؛ نا نگاه و با خوش بیانی و با حنده و شوخی ، خود را مطبوع سارد و در دل من برای خود جائی باز کند .

الان که گذشته نگاه میکم میبیم هیچوقت نوع احساسات من سمت ناو از این حد که انعکاس عشق و علاقه او بود تجاوز نکرده است . من ناو عشق نداشتم - آنهم باین شدت که بهر خواری و ممداد تن در دهم ، به ، بر عکس ، در این قصیه قوه ایکه محرک و مدیر رفتار و عواطف من بوده است و گذاشته است بفرکر رهائی خود بیفتم همان عزت نفس صربت دیده من اسب وقتی خیال میکم او حاها ی دیگر میرود ، نا کسان دیگر معاشرت میکد ، و آن کسان دیگر وقتی مرا میسید يك تسم پر معنائی میکسد ، تسم بحال ربون و بیحاره ایکه نتواسته است حقوق خود را حفظ کند ، معلوم میشود من بدرحه ای حقیر و نا توانم که نتواسته ام شوهری را که مرا ار روی عشق گرفته اسب نگاهدارم - این فکر ها مرا بر میاگیرد و عکس العمل عربی در من تولید میکند میخواهم بهر فیمتی هست او را دارا باشم و بر این لاابالیگری و بیاعتسائی و مالاخره بر این سیری و بی بیاری او فائق شوم و سایرین بشاندهم که ایقدر ها هم سراوار تحفیر یا دلسوری ندوده ام

مثل اینکه بحیثیت و شرف اسان بر میخورد که طعمه اسان را از دسش گرفته باشد برای شخص یکموع و هن و سر شکستگی

است که دیگران نتوانند حق ویرا تصاحب، یا برقلمروها حکومت  
کند من خیال میکنم وجود اینگونه فکر و میل در اعماق تاریخ  
صمیم باعث این شده است که با همه با راحتی و رنجی که میسر تا  
کنون بفکر طلاق بیفتم و در این ماتمکنه مانم

همین الان که این سطر را تو میویسم بی اختیار تمام آن تلخی  
و مرارتی را که بار اول در خانه بوجشیده بودم احساس کردم و یکباره  
مطره حش گرم و حدان آن شب در دهم مصور شد سالون اررقص  
موج میرد و سفره خانه از دود سیگار و بخار الکل اشباع شده بود  
با وجودیکه از گستررگالری بود، صدای آن تمام عمارت را متهیج  
و پر از حیاء و حرکت کرده بود نشاط و مستی از در و دیوار  
میریخت، صدای که فائق متن و سنگس که معمولاً میرقصید با کمال  
مشاشت بمن تکلیف کرد که یک تانگو با وی برقصم در ضمن حرکت  
مواخ رقص، فائق از تانگوی « دختردهاتی » ( بودوار ) تو که در حال  
رقص اسب سحر نمیان آورد و سکانی راجع آن گف که من با وجود  
ایکه همیشه آنرا دیده بوده شائق سدم که در مصاحبت وی و در  
روشنایی هوش و دوق او بار این تانگو را تماشا کنم

در « بودوار » تو بسا سکوت و آرامشی بود صدای هوریا  
وقتی باجا میرسید ما لایم و خفیف میشد از آن شور و هیجان و مستی  
که سالون و سفره حبه و بار و گالری نشاط و حرکت داده بود در  
ایضا حدان اثری نبود چهار نفر دور یک می نشستند بریج بازی  
میکردند و فریده س نماهه ها که های افسانه نوی محمول عباسی

و بالش های رنگا رنگ دیوان کوتاه و نرم تو عرق شده بود و او  
( ارباب من ) روی يك صندلی بريدك وی نشسته و با هم گرم صحبت  
بودند

بسیاری فریده را زیبا میدانند من که در اوج مالی سراع ندارم،  
عیر ارچشمهای « تانه تا » مردها طبع سالم و مستقیمی ندارم، خیال  
میکند معنی ریائی را میفهمند، در صورتیکه همه آنها مقهور عشو  
و فریفته طمازی و دلربائی میشوند، وقتیکه نمیتواند ریائی را نیز  
نشان دهند بتعلید فرگیها و حتی بلهجه انگلیسی میگویند « سیکس  
اپیل » دارد حتی روزی یکی از این مردهای بی شعور وقتی ار چپ  
بودن چشم فریده صحت نمیان بود با بهایت وحد و شور میگفت  
« همین تاب چشمش آدم را دیوانه میکند زیرا ملاحظت خاصی ناوداده  
است » بعقیده من فریده به ریائی دارد به حادثه حسنی، فقط بنگاهی  
دارد که مردان را اعوا میکند، آنها را بطمع میاندارد و خیال میکند  
میتواند با دوست بیاسد سروربان او و اینکه سهولت وارد هر موضوعی  
شده و میتواند معلومات خود را بمصرف برساند خیلی باعث رواج و  
موفقیت اوسده اسب.

من در میهمانیها کمتر مراحم شوهرم میشدم برای اینکه مطمئن  
بودم او مرا دوست میدارد، مال من اسب علاوه بر این اعتماد کامل،  
میدانستم هر مردی در برم و طایف اخلاقی دارد که باید انجام دهد  
باید با همه معاشرت کند، با همه مؤدب و بست بهمه مطبوع واقع  
شود و بباره آخری محضرا مال رن خود بیست مکرر اتفاق افتاد

که او با ربی دیگر بیش از حد معمول گرم گرفته و رقصیده بود و  
 من نا راحت نشده بودم اما گاهی آدم بدون دلیل چیز هائى را  
 احساس میکند بدون دلیل هم نیست ، دلیلهای خیلی زیادی دارد  
 ولى همه آنها بعدى ریراست که آدم نمیتواند آنها را ببیند، یاده میتواند  
 بدیگران نشان بدهد

گرم گرفتن ارباب با فریده از همان اول مرا مشوش کرد ، از  
 همان نظر اول دلم فرو ریخت ، مثل اینکه صرتى بر آن وارد شده  
 بود یکسوع قاق و بگرانی مرا نا راحت کرد ار گاه اندیشناک و  
 ممعلی که طرف من انداخت ، در صورتیکه فل ار ورود ما از تمام خطوط  
 سیمای او رصایت و خشودی حوابده میشد و معاوم بود سعی میکند  
 که مطبوع واقع شود و متأسفانه هر وقت بخواهد مطبوع واقع شود  
 مثل يك قطعه موسیقی لیدید و دلحسب میشود ، ار چشمهای فریده  
 که میدرخشید و در اعماق تاریك آن لهیب يك تب دماعى شعله میکشید ،  
 ار رقص مکرر آنها ، ار طرز حرف زدن و نگاه فریده ، ار حریمهای  
 عرموزی که همگام رقص بگوش فریده میگفت و بلافاصله صورت رن  
 حواو ار نك تسمم رصایت و تصدیق روس و باطراوت میشد. مثل  
 اینکه يك دیوان شعر عمائى بر پیشانی او پاشیده اید - ار تمام اینها فاف  
 من تاریك و يك حالت ناواحی ، مثل وقتیکه حس نشم آدم بدون  
 اینکه بتواند آنها را معن کند سقوط هائى را استمناط میکند بر من  
 مسمولی گشت

اگر سائده عسقى در من سمب نارباب پیدا شد آرایش من بود همیشه



اینطور بیست که حسادت مولود عشق باشد ، گاهی هم عشق مولود حسادت است همینکه گلدان طریف و قشنگ انسان شکست ، یا تاملو خوش قلم پاره شد ، آنوقت آدم قدر آنرا میداند وقتی مرد ما فرار کرد و یا خطر از دست رفتن او را احساس کردیم دلمستگی و علاقه مان با او افروتر و شدید تر میشود

یاد آروزها ۱ - آروزهایی که هنوز قلم باینگونه اضطراب و نگرانیها آشنا شده بود از همان دقیقه مثل این بود که احساس میکردم آروزها - آن روزهایی که زندگانی در بطن جاهل و عملت زده اسان یکسره فتح و پیروزی است - خیلی دور و دور آنجائی که دیگر شاید بدان دسترسی نباشد پرت شده است - آن روزهایی که اسان با بطن رصایت و مباحثات ناظران نگاه میکرد و شکایت و نامالیمات سایرین ، مثل کسی که از بالای بالکون بلند و راحتی ، حصال و برائی را تماشا میکند گوش میداد ؟

آن شب دیگر من نتوانستم از صحبت های شیرین و گرم فائق حیرت مهمم تمام بکائی را که راحع بدختر روستائی داد بهدروفت تا مدتی همینطور با من بود و از بفاشی و تأثیر صحبت کرد ، من کم کم دیدم حرفهای او را نمیفهمم - کمی میفهمیدم اما درس درك نمیکردم . از قوت فکر ، وسعت اطلاع ، دقت نظر و حسن تعبیر نویسنده ای صاحب بود و بمن تأکید میکرد که آن کتاب را بخوانم کدام کتاب ؟ من بهایب سعی را داشتیم که بسم ارلمانم محو بشود و با بکان دادن سر و نگاه مهمام که باو گوش میدادم وقتی محواسب ار من جدا

شود؛ برای اینکه متوجه بشود که من باو گوش نداده ام گفتم «خواهش میکنم اسم کتاب را دوباره تکرار فرمائید» آنوقت فهمیدم که سخن از «فلسفهٔ هنر» است «ب» در میان بوده است

من آنشب نتوانستم شام بحورم دهان تلخ وحشك بود، مثل اینکه يك پختهٔ فولادی بیج گلوی مرا فشار میدهد. میدانی مهرنابی و ملاطفت تو و شوهرت و توچهی که من میکردید چقدر مرا ناراحت تر و معذب تر میکرد. دلم میخواست تنها باشم؟ دلم میخواست بتوانم گریه کنم بدتر از همه در اینگونه مواقع اندک حالت روت و گریه در من ایجاد نمیشود اگر میتوانستم گریه کنم شاید بهتر بود هرچه سوزیدگی و تلخی در اشك هست روی قلم ریخته بود عرب قسم نمیکذاشت که کوچکترین اثری از خود ظاهر سازم حشم و کیمه داشت مرا حقه میکرد

اگر بحاطر داشته باشی تو از حال من بگران شدی و نا بهایب دلسوری و تفقد اصرار داشتی که من حرا ایطورم و من برای اینکه خود را از شر استفسار مراحم و خلاص کنم گفتم «حالت دردسرو تبوع دارم» و تویك شوخی نا بجا ئی کردی که آنشب از هر ناسرائی بر من سنگین تر و نامطلوع تر بود

هر طوری بود آنشب را بدون اینکه حیری بروی خود بیورم ، بگذارم او بمهد که من حیری احساس کردم کدر اده حتی همگام بر گسب بجانه که بی اختیار زبان بتمجید مریده گشود. مثل کسی که از حیری یا فکری نا کتابی امر بر اسب و میمواند خود را از کمد

فکر یا تأثر خود را بدیگران نگویید و با کمال کم‌طرفی از صفاتی که انداً در فریده نبود ستایش میکرد و بواسطهٔ همیکه از او سریر بود ، نمیتوانست حالت مرا بفهمد ، یا حدس ببرد که ممکن است در من سایهٔ نألم و کدورتی باشد - وقتی اوریان بتمجید فریده گشود از ترس ایسکه منادا از من چیزی برور کند و حمل بر صعف و شکست من شود انداً مخالفتی ظاهر ساخته ، نأید کردم ، و نهایت جهد را کردم که خود را شاش و طبعی حلوه دهم ریرا آشب خیال میکردم که این يك هوس موقتی است ار کجا مادیگر ناین زودی باهم مصادف بشویم و بر فرض که بشویم ار کجا این هوس موقتی باقی مانده باشد ؟ این برای ایسیسکه گاهی آدم بمیخواهد وقوع امر و واقعه شده‌ای را صاف و روشن بنیسد و متوجه شود که وضعی تغییر کرده و حقی از او پایمال شده است

با آنکه من حواس بودم و تجربه‌ای هم نداشتم ، با تجربهٔ طبیعی خود میدانستم که نباید خیلی پایی مردها شد و آنها را از معاشرت زنی بهی کرد ، یا با حسادت شدید خود عرضه را بر آنها تئک نمود ، ریرا همهٔ ایها بصیر خود اسان تمام میشود ریاد حسادت ورریدن آنها را از آدم گیران میکند و ریاد پایی آنها شدن آنها را بیشتر باصل موضوع متوجه و سماع خواهد کرد و مصیبت آ بوقتیسب که آن رن دیگر بفهمد اسان سست باو حسادت ورریده است ، آنوقت دیگر تمام حیلۀ خود را بکار میبرد که آن مرد را تصاحب کند ولو شده است بر ایگان - یعنی بدون هیچگونه عشق و لدتی - خود را با آن مرد تمویص میکند

تمام عقل و تدبیر من بیهوده بود از قصاچند روز بعد ، ساردر میهمانی دیگر باوریده موحد شدیم این دفعه حری تر و آشکارا تر مؤانس و مصاحبت پرداختند من با طرر نگاه شوهرم آشنا بودم . وقتی جیریرا میخواست و یا دوست میداشت تمام روح او در آئینه چشمش منعکس میشد حشماں او میخمدید ، با قاب شخص ملاحظه داشت ، نگاه او خیلی آشنا بود ، مثل اینکه در بها ن روح آدم محرمیت و یگانگی داشته اسب تمام اینها - تمام این حساسیت و تعبیرات و فیکه باوریده صحت میکرد در حشم او حوادده میشد و نگاه تاریک فریده تا اعماق آن از نور رصایب و حشودی سیراب بود

من هیچ تصور نمیکردم آدم ممکن است تا این اندازه ریح سرد آیار من سیر شده است ، از او بیشتر خوشش میآید ، این مقدمه یک عشق اسب یا هوس موقت ، آیار در نظر فریده حقدر حقیر و کوحك شده ام و در اعماق فکرش چه برتری و ثنوی برای خود قائل شده اسب ؟ من خیال نمیکردم دوست حذقه جسم مرا بگ - میکند نگاه تحقیر و استهزا یا لااقل نگاه ترحم و شفقت البته آدم عا حرو شکست خورده برحم و شفقت دارند من مثل کسیکه در مسبقه ای با بهایب عرو و خود ستانی شرکب کرده و با کمال حمت شکست خورده اسب حجاب میکشیده ، میترسیدم سر خود را باند کم میترسیده موحد با نگاههای دلسوزی شوم یک حیر دگر سحر را راحت کرده بود فکر میکردم که من حده میتوانم بدم و کرده که ابطور شد ، یا برعکس چه خطائی از من سرورده است و چه سعی

در من هست که در فریده نیست !

بی اختیار بیاد آن روزهایی افتادم که تازه بمن عشق میوررید و عشق او در من یکنوع عرو و اطمینانی پرورش میداد . حصد ار ریدگانی راصی بودم ، حدیکه دیگر در مقابل سایر مردها و حواها ادا محسوب و دست پاچه نمیشدم ، اعتماد بخویش ریاد شده بود ، با یکنوع عرو و اطمینان بخود با مردم معاشر می کردم مثل اینکه در من دیگر بقصی نیست ، تمام رفتار من با یکنوع آرامش و اعتماد بخود توأم بود . آشب معکوس تمام آنها را در خود احسان می کردم ، مثل اینکه تمام مجلس بمن نگاه میکسد و من کار ناشایسته ای کرده ام ، لخت به مجلس آمده ام ، یا حوره گرفته ام ، خیال می کردم همه با نظر تحمیر یا طعنه و تمسخر بمن نگاه میکسد ، دلم میخواست آنجا باشم ، بهانه ای پیدا کنم و بیرون بروم

جفدر خوش حال شدم ! - يك خشودی آمیخته به تعجب و حیرت بمن دسب داد - وقتی دیدم مسعود با يك قیافه نار و پر ار مهربانی بمن بر ديك شد ، طوری با احترام و گرمی رفتار کرد که مثل این بود تمام خیالهای من واهی بوده است و در وی اثری از انعکاس آنچه در دیگران سب بخود تصور کرده بودم نیست

من هیچوقت این رفتار او را فراموش نمی کنم . ولو اینکه بدون قصد و اراده بود ، ولی مرا ار گرداب تاریك افعال و احساس بحفارت خود در آورد . من مثل آدم و سواسی و ترسوئی بودم که در تاریکی گیر کرده با وهم و خیال هرا گونه محاطر و محافل برای خود درست

میکند، و حوں چراغ روشن میشود آنّا تمام آن مخاطر و اشاح  
 نابود میشود یا ماسد عربی که در شهر بررگی افتاده است که به  
 ربان آنهارا میداند و به حائی را بلد است و نه میداند بطور دوسه  
 روری را که باقامت در آنجا محکوم است مگدراند، اتفاقاً يك  
 همشهری خوش صحت و روفیعی مصادف میشود که او را راهمائی میکند  
 و با مصاحبت خود وحشت تنهائی و غربت او را از من میرد

شاید همین تصادف، هم من موفع رسیدن، گره کار و مفتاح رمر  
 بود، یعنی علت باطبی و غیر ارادی حوادث بعدی من و مسعود گردید  
 اینکه میگویم «غیر ارادی» برای اینکه يك علت ارادی و قصد عمدی  
 هم محرك عمل من شد همانوقتیکه مسعود برد من آمد مثل اینکه  
 دگمه برقی را گردانده باشد و چراغی روشن شود، این فکر بخاطر من  
 آمد که چرا من بیکار نشسته بیهوده رنج میبرم، چرا تا کون این  
 فکر بخاطر من نیامده بود که با گرم گرفتن با مرد دیگری حساسات  
 ارباب را تحریک کنم، هم بعدی و گردگی رشت بد افتد آن آشناسود  
 و هم خود را غریب کرده باشم

عاب اینکه از برخورد با مسعود این حیال بخاطر من آمد دوحیر  
 بود یکی اینکه «ارباب» از مسعود حیالی خوشش نیامد، مثل اینکه  
 مسعود همیشه یلحوق حسادت مردی را در او در میانگیخت، یا آنکه  
 برای او یکموقع نفوی در محافل احساس میکرد دو سه مرتبه که  
 صاحب او بمیان آمده بود با يك حال استمترار و بختیری مد ارباب  
 را قطع کرده و رسانداده بود که میل دارد از او خربی زده شود

یکمرتبه هم من علت را پرسیدم نتوانست جواب صحیحی بدهد، فقط گفت «من میل ندارم باتو زیاد گرم بگیرد برای اینکه در انظار خیلی خوشنما نیست» و همین علت هم علت دومی بود که این فکر را بحاطر من آورد. ریرا مسعود معروف برن دوستی بود و در اغلب محافل خوب و نزمهای تهران حاضر داشت. سایرین یک همحوش شخصی را بمعاشقه یا تعقیب خود وادار کردن طبعاً بیشتر حس حسادت او را میداد و انگهی مسکه مقصودی غیر از تحریک حس حسادت نداشتند و نمیخواستند واقعاً برای خود رفیقی تهیه کنند تا بگردم کسی را پیدا کنم که اولاً او خوشم بیاید و ثانیاً ارمیان اشخاصی باشد که در انظار مردم مرد سالم و مطمئنی بوده هیچ نوع بدگمانی را تحریک نکند.

تمام این خیالات بطور احمال و ابهام مثل سرق از دهم عبور کرد. بیشتر از حد معمول روی خوش بوی شان دادم و صحنی را باوی طرح کردم که خیال نکند قصد من فقط جواب مراسم دایی و اظهار ادب او بوده است. موضوعی را هم که طرح کردم تعریف پرده ای از کارهای او بود که اخیراً در خانه یکی از دوستانم دیده بودم. حاکم میدانی من از نقاشی خوشم میآید ولی ایسکه نتوانم کار خوب را از بد تمیز بدهم گراف گوئی است. ریرا اظهار عقیده در موضوعهای فنی، علاوه بر دوق، مطالعه و اطلاعات فراوان لازم دارد اما من با کمال مهارت و گستاخی همان با بلوی او را که در خانه یکی از دوستانم دیده بودم موضوع فرار داده و اردحریات شدم از رنگ آمیری، ارمتس (فون)، از حالت چشم و حیانی که مخصوصاً در دهان

ولب موضوع بود سخن گفتم حرفهای من اورا مست کرد من همیشه فکر میکردم که چرا سلاطین از اینهمه تمجید و ستایش اعراق آمیز شعرا و متملقین طبع شده و آرا بر تمسحر حمل نکرده اند قطعاً برد خود خیال کرده اند که « شاید ما اینطوریکه شعرا و متملقین میگویند هستیم و خودمان حیرت نداریم » یا اینکه بخود میگویند « ممکن است ما در نظر آنها اینطور جلوه کرده باشیم ، پس چرا آنها را از این اشتباهی که بفع عظمت و حلال ماسب مصرف کنیم ؟ » مهم وقتی وارد این حریمات میشدم بخود میگفتم « بر فرص هم اینطوریکه میگویم باشد ، خون مربوط دماور صنعتی است و هرهای رینا از امور دوفی اسب ، مسعود خیال میکند یا این مرا یا در تابلوی او هسب یا اگر هم نیست در چشم من اینطور جلوه کرده اسب و درك امور فی بیشتر دسی و تعقلی (سور کنیف) اسب » در هر صورت او ستایشگری پیدا کرده اسب و همین نکته اورا برد من میجکوب کرد

النه تحریات سوق و رعب مردان حر و عذرت و عذرت هر ریبی است مگر بادت رفتد است خود ما از همان وقتی که مدرسه میرفتیم و همور بعد رشد و باوع بر سیده بودیم عمار وقتن بودیم ، معصومان گناه در اطراف خود بخش میکردیم ، سر سر حواها میگذاشتیم ، با نگاه و تسم و اظهار دوستی آهارا بد تکاپو میدادحیم ، وایرا نک باری و سر گرمی برای خود میداشتیم ، و انگهی مرد را بعشق در روی کشایدن کارهشکای بیسب ، همیشه کای اسب که در خود را کمی سپل و آسان نشان دهد ، بدو اینک دلیل هستی از اسب سهولت در



دست مرد باقی بماند، یعنی طوری کند که او حدس برند که طرف مقابل يك زن سهل‌الوصولی است، ولی نه برای همه، فقط برای او، زیرا او را میان هزارها مرد تشخیص داده و پسندیده است

اما لی‌لی جان، باور کن که من آنوقت به دماغ این کار را داشتم و نه فرصت اینگونه محاسنه‌ها را من می‌خواستم رهر حسادت را بحان ارباب خود ببرم و از قضا تا يك درجه زیادی هم موفق شده بودم، زیرا در تمام این مدتی که دویدم با مسعود گرم صحت بودیم متوجه شدم که حس شوهری در ارباب بیدار شده است و چندمرتبه بطرف ما نگاههایی که خالی از قلق و سگرانی نبود انداخت

آیا این غیرت مردی بود یا علاقه عشقی بر من؟ میدانم ولی محققاً رگ برگ شده بود علاوه، رفتار من در مسعود هم اثر خود را طور دیگر بخشیده بود سردی تأدب به گرمی توحه مدلل شده بود و احترام بيك نوع اظهار علاقه مسعود من پيشهاد می‌کرد که تصویری از من بکشد و تأکید می‌مود که این پيشهاد را قبول کنم زیرا وقتی مدلل صعتگر کسی باشد که طرت علاقه و احترام او باشد طبعاً کار حیای خوب خواهد شد من برای ایسکه او را گرم کرده باشم قبول نمودم ولی بعد در رفتاری و کسب احاره از «آقا» تنظیم اوقات را موکول نمودم

میدانم واقعاً قوه خود داری و تسلط بر میل و شهوات در ما بیشتر از مردهاست، یا آنها چون خود را صاحب اختیار و مالک الرفاه میداند دیگر اهمیتی باین نمیدهند که مکوبات خود را کتمان کنند؟

آنها احساسات خود را محفی نمیکند و اگر چیری بسندیده اند میگویند و شرط غرور آنها را محاز میکند که بی محانا و بدون رودر بایستی از رن جود بار حواست کنند برای اینکه خود را مالک و دایق میدادند اگر رن آنها را مردی بیش از حد معمول گرم گرفت آنرا تعدی صریحی بحق خود و حتی بحیثیت خود میدادند آنرا با هم طافت نداشت که بروی خود بیاورده اظهار عدم رصایت خود را از مصاحب من نامسعود مردا بیدارد همان شب بازخواست شروع شد، من هم بدون اینکه بروی خود بیاورم با يك لهجه ساده گفتم «من قرار کشیدن تصویر خود را نامسعود میگذاشتم»

این حرف مثل آتشی که ساروت برزند، فریادش را بلند کرد شرحی ارسوء شهرت او گشت و یادآوری کرد که مکرر مرا از ریاد از تنایط گرفتن با او تجدیر کرده است مهم گداشتم خوب حرفهای خود را برید، و حوون مرا ساکب دید حیا کرد من از روی حساب و نادانی تکاری کرده و فعلا یشیمان شده ام ما بر این لهجه اش از حالت تعیر و شدت لحن بصیحب و اندرز را بخود گرفت و خیالی ملامت و کمی گرم و صمیمانه شد وقتی خوب بصایح مالکانه را نمود و گمان کرد که من کمالا حیل شده ام و باید حالا با حوواب داده، اظهار اطاعت و اعیاد از میل و اراده او بکنم و حتی ساس بگذارم، و یا با احتیاط معصومانه ای پرسیدم «راستی دیتب ایسه مدت تا فریده جه مکتبی»

از این سؤال که اندا مربوط بموضوع مذاکره بود بحسب تکال حورده بعد پکر شد و میداد سب حوواب بدهد، ولی کربار نگاه

های من شائبهٔ تمسخر یا اعتراض را استساض کرد. ابتدا سر خود را  
 زیر انداخته پس ارمدتی سکوت گفـ « منظرم حالا علت این عمل  
 ترا میفهمم آیا ایطور است ؟ »

گفتم- خوب فهمیده‌ای

گفت- اما تو يك اشتباه می‌کشی

گفتم- و آن کدام است

گفت- آن ایست که من مردم و توری

گفتم- من از این حیث تفاوتی میان زن و مرد فائل نیستم همان

حق را که شما برای خود قائل هستید من هم برای خود قائل هستم، همان

توقعی که تو از من داری مهم از تو دارم

گفت- مسکه کاری نکرده‌ام

گفتم- مهم کاری نکرده‌ام

گفت- اما رفتار تو اگر ادامه پیدا می‌کرد حیثیت و شراف مرا

لکه دار می‌کرد

گفتم- رفتار تو بیر همان اثر را دارد

این اولس مرتبه‌ای بود که میان ما مشاحره ای صورت می‌گرفت

وحیلی بدرار کشید ، جدیکه من لازم میدادم ترانا تکرار آ بها خسته

کم خلاصه همان روح مستند و طاعی مرد، مرد حسگلی، شکارچی

های صدهزار سال قبل از گریبان او سردر آورد و هیچگونه مطلق

را قبول نمی‌کرد بدلیل ایسکه بما نان می‌دهد و لباس می‌دهد خود

را صاحب و مالک ، و ما را جرؤ متعلقات و مستملکات خود میداند و

بنا بر این هیچگونه تساوی در توقعات و اعمال برای ما قائل نیستند ، چیزهایی که برای ما ممنوع است بر آنها مباح میباشد  
 بعدها چندین مرتبه دیگر این مطلب میان ما موضوع مشاحره قرار گرفت و معلوم گردید فقط برای مجاب کردن من نیست ، عقیده اش ایست که « رن جس دیگری است و هر قدر خود را مستقل و قائم بدات فرص کند حرؤ متمم و خود مرد است و نباید در تمام حقوق با او دعوی براری بکند تمام رحمت رندگانی و مسؤولیت تمام امور اقتصادی را مرد متحمل است ، و حتی تمام هوسهای تحمیلی زن را مرد تأمین میکند ، پس در صحفه رندگانی حق دارد از رن توقع هر گونه اطاعت یا اقلانبعیت را داشته باشد اگر زن بهمان تناسب مردمسؤل امور رندگانی بود حق داشت مرد بگوید « یکی تو یکی من »  
 ولی وقتی همه حیر خود را از مرد میخواهد ، همه گونه حمایت و محافظت و انحام کلیه ضروریات و تنصات او را مرد باید تأمین کند ، پس حرؤ متعلم مرد است و لو اینکه اسم او را شریک زندگانی بگذارند ، مثل دو شریکی هستند که یکی هشتاد درصد از سهام را دارد و دیگری بیست درصد

اینگونه افکار از طرف مردها غیر قابل عقو و غیر قابل تحمل است هر رنی را - رنی که غیرت و شحصیت داشته باشد بطعیال و سرکشی میکشاند ما حاربه و رده نیستیم اگر آقا محترم ، سمت از رحمت رندگانی هستید ما هم در عرصه حیات - نامه و سیمت فراوان داریم

يك دفعه كه اين مشاحره ميآن ما شكل حاد و تندى در آمد  
 بى پروا شان داد كه زن در بطن وى ماسديك مستخدم يا كد باو نمى بيش  
 بيست ابد آور ديده اين مردان شرم بيست همى مردى كه پششش  
 سال قبل مثل سگى پوزه مكش من ميما ليد و مرا ماسد حاد و بدى ستايش  
 ميكرد و تمام سعادت و خوشى هاى ديا را بايك تسم، با يك فشار  
 انگشتان من بر اثر ميدانست امر و مرا در زندگاي خود با خدمتگارى  
 برابر ميداد .

هر دفعه اين مشاحره ميآن ما اتفاق ميافتاد فاصله ميآن من و  
 او زياد تر ميشد ، مانند آن بود كه يك پرده ضخيم ديگر ميآن من و  
 او ميافتاد

بعضى اوقات تقلاى بيچايى براى تعبير و تفسير عفايد تو هيى  
 آميز خود ميكرد مثلاً ميگفت « من تصديق ميكم كه زن شريك  
 زندگايى مرد ويك وجود مستهل و همريف او است ولى نقش آنها  
 در زندگايى متفاوت است آيا ميشود زن مساوات طلبى بمردي- هر فرد  
 هم مرد Feministe و طرفدار حقوق زن باشد - بگويد « حو هردو  
 بشر هستيم يك سال من بعه ميراي يك سال تو ؟ » چرا ميتواند همحو  
 حرفى بريد ؟ براى ايكه طبع مرد را براى انجام اين عمل مجهز  
 نكرده است ، بهمين دليل هم نميتوانيم در ساير شؤن زندگايى آنها  
 را برابر بداريم معي ايكه برابر نمدايم ، اين بيست كه زن پست تر  
 يا از حيث مقام يا حقوق پائين تر است ، نه - بلكه مقصود ايست كه  
 او طور ديگر است و ما طور ديگر »

اينها فايده نداشت ، معلوم بود همان خوی استنداد و خود خواهی که ارقديم در مردان وحشی شرق متمکن بوده است موحود و تربيت و تمدن حديد و حتی عشق و علاقه هم نتواسته است آرا را ر خود آنها بزدايد . برای اينکه من وقتی باو حواب ميدادم « تمام اينها محوز اين بيس که تو بافريده مقابل صدحلقه چشم معارله و معاشقه شروع کنی و من ارگرم گرفتن نامسعود مسموع باشم » ازحاح در ميرفت و ماسدهماں مهمالاتيکه تمام مردها در اينموقع ميسرايد ميگفت . ار حق انحصاری ، حق تصاحب و مالکيت ، حق آفائي و بررگوازی و بالاحره ارايکه طيب ما را برای کشمکش ريدگاني ميافريده و فقط برای بقای نسل آفريده است و بواسطه طيقه مادری طميلي و خود مردها و حرؤ متعلقات آنها هستيم ، پس بايد و خودی تعی و عرصی داشته باشيم سخن ميراييد و هنگاميكه ااحر ميشد ميگفت « تقصير من بيس در حامعه ابطور معمول شده اسب که انحراف مردهتک شرف رن بيس ولي سقوط رن موجب هتک حيتيت مرد اسب »

آه خدايا ! هر وقت اين مساحره بميان ميامداين فکر منحوس ، فکر انتقام گرفتن اراين حس معرور ، فکر حاک ماليدن دماغ آنها و داع کردن پيشاني اس آفاهاي کره رمين در من بشتر فوب ميگرفت و متأسفانه دم دستم يك طيب سمح و حسوری مثل مسعود و خود داشت که ار آن شب بعد نامن رواط بردنکمر و رديکتر پيدا کرده بود بر حسب اتفاق هم در حديد مسهامی باهم مواحه شديم که بعد از

همیدم تصادی صرف نبوده است و مسعودم و حبات آ را فراهم کرده بود  
الحاح او در اینکه تصویر مرا بکشد زیاد تر شده بود . نمیدانم چه  
کرده بود که از باب هم آن حالت استیحا ش و احتیاط را سست ناو  
نداشت ، بطوریکه کم کم پای او بجانۀ ما که سابقاً کم آمد و شد  
میکرد بار شده بود . علاوه بر این ، تلفو نهایی که اول امر هر چند روز  
یکمرتبه میشد هر روزه شده بود .

اما اینکه خود را بدو تسلیم کنم ، هر گز . هر گز این فکر  
مخیله من نیامده بود ، شاید ظاهر طبیعت من اینطور نشان ندهد و  
خیال کند چون خیلی آزاد فکر و مستقل الاراده و متحد هستم در  
ارتکاب این گناه چندان هراس و امتناعی نداشته باشم ولی حقیقت  
قصیه ای بطور نیسب من قطع نظر از هر چیز ، قطع نظر از تمام  
مقررات شرعی و عرفی ، طعناً برای اینکار ساخته شده ام ، من اریا و  
ظاهر ساری کراهِب دارم ، من همیشه بدم میآید از اینکه وسیله  
اطلاء بائرة میل و رعیت مردها واقع شوم . بعد از این بحران روحیکه  
میان من و شوهرم اتفاق افتاد ، این حالت در من شدیدتر شد ، یعنی  
بدم میآمد که وسیله التداد و رصایت یکی از افراد این حس شریف  
که خود را آفای کره و صاحب و مالک تمام رها میدانند قرار بگیرم  
بدون رو در بایستی بمیخواستم همان حرفهائی را که مردم عقب سر  
این و آن میرسد عقب سر منم برسد و برای رصایت خاطر مردی ،  
همین مرد هائیکه يك نمونه کامل آن شوهر خودم میباشد ، مورد  
تحقیق و اهانت جامعه قرار گیرم

تمام ایها و مسطح های فوی تر و روشتر از این ممکن است در

مقابل تمايل عزيزی و سرکشی ميل حطی از بين برود و شخص برخلاف عقل و منطق خود بکارهائی دست برند اما ارقصا من بست بمسعود يك همچو تمايلى نداشتم من از مسعود خوشم میآمد برای اينكه همرمذ بود ، طريف ، خوش معاشرت ، بادوق و تربيت شده و بهمين دليل در محافل مورد توجه بود خيلى رها او را مپسنديدند ولى برای من جادۀ جسی بداشت شايد عين اين احساس يا بهتر بگويم اين عدم احساس كه در من بود دراو هم بود ، ريرا پيش از اينكه اين عمل اعوا را شروع كم اروا حرفى ، رفتارى ، يا كميۀ اى كدوى تمايل حسى ارآں بيابد سر برده بود هميشه رفتار او و معاشرت او بامن از حدود احترام و ادب تجاوز نميكرد

آيا خود اين -- خود اينكه يك مرد بظربارى انسان را فراموش كند -- بطور غير ارادى و بدون آنكه در آن فكر كم ، باعث اين شده است كه ( بعد از آن شب اولى كه برای تحريك حس حسادت شوهرم بامسعود گرم گرفتم ) باو ميدان دهم و شراره ميل او را كه بعدها شعلۀ سوزندۀ عشقى شد دامن برم

آنوقت من باين صرافت بودم و باين صراحى ميتواستم حتى بچودم بير اعتراف كم ولى الان كه مگذشته نگاه ميكم و با كمجكاوى نگاه ميكم و ميتوام خود را تحليل و بجزيه كم ميعم كه يك مرد در دوستى كه در تحت تأيد سحر و مان رينا قرار ميگيرد - اگر برى بى اعتنا باشد -- يعنى مشاهده رى آروئى در قلب او تحريت كند - معايش ايستكه اين رن - بى حذب اسب و در بجز يك روح حساس مردان رى



ندارد. و این برای يك زن، هر قدر هم عجیب و درست باشد و هیچگونه فکر کجی نخواهد اورا از راه راست منحرف کند، کمی موهن است و اورا رنگ برگ میکند

لی لی حال، من میدانم با فکر روشن و محاسمی که داری مثل يك قاصی تیربین و بی اعضاء و عیوسی میخواهی از من مؤاخذه کنی که چرا گذاشتم کار بجاهای دیگر بکشد تو این مقدمات را تصدیق میکنی و مرا بعنوان يك بازیگر خوب میسنائی ولی خواهی گفت که من بازیگری هستم که خود تحت تأثیر بازی خود فرار گرفتم و اگر نقش خود را تا آخر بهمین حوسردی و مجاسبه بازی کرده بودم الان موحشی برای شکایت نداشتم

اگر مسعود را همیطور تشنه نگاه داشته بودم  
من تا بعضی حرئیات را برای تو بگویم نمیتوانی بفهمی که چرا  
ایطور شد و من چرا ایقدر ناراحت و معذبم



صدای فرید در میان انتظار ملتفت رفقا خاموش شد و بدون اینکه اورا و نامه را از دست نگهدارد مشغول آتش زدن سیگاری گردید و برای اینکه هم فرصت داشته باشد که چند پك محکم سیگار برید و هم احساس نا رضایتی رفقا را تسکین دهد با کمال تألی و آرامی گفت « معلوم میشود حامی دیگر، یا فرصت پیدا نکرده است، و یا حوصله و دماغ اینکه نامه را همان شب تمام کند از ابرو بقیة آنرا برداشته است و اینك با احارة آجایان دوباره میخواوم » -

شۀ اراده ندیدیم و طر - ار مستی  
حاک محبت رده ای بود کل ساعرها

لی لی حال ، همان وقتی که میخواستیم شرح قصیه را برای تو  
نویسم اتفاق غریبی رخ داد آنطرف رودخانه ، از روی جاده ای که  
بطرف الهیه میرود آواز دلکشی بلند شد ، رهگذری این بیت را  
میخواند ولی ما يك حجرة صاف و طین اندازی ماسد ظرف بلور  
صدای گرم و عاشقانه او بطور عجیبی در این دره پیچید یکمرتبه مثلاً یک  
دریچه ای درویم گشوده شد که از آن دریچه يك فصای دیگر و دیبای  
دیگری معادل دید گام مبسوط گردید ، فصای لاجوردی بی پایان و  
دیبای معطر بی شائۀ تاریکی ، اما فقط برای يك لمحۀ ملافاصله این  
دریچه بسته شد و این دیبای ماسد احلام باید گردید این آواز هنر  
يك لمحۀ پانزده سال مرا عقب انداخت یکی از سحرهای ماه رمضان  
بود ، ارش شبی بر میگشتیم ، وقتی از میدان بهارستان میگذشتیم  
آهنگ مهموم مباحث کسده ای از بالای مسجد سهلا را در فصای آرام و  
شفاف سب می پیچید صدای مهیج خواننده آتش یکمرتبه مرا - ولی  
قدر يك لمحۀ - در آن شب رمضان انداخت بی احیا ر قلم از دستم  
افتاد ، يك حال سستی و رحوت دیدی - مثل خسته ای که با کمال  
لذت در سایه آسایش وحش خواب فرو میرود - بر من مستولی شد  
مگر در دوران طفولیت و اول جوانی چه بوده است که عدها  
اسان ابطور مسحور و دیوانه آن عهد میسود ، این حسرت گذشته و

بقول فرانسویها این «نوستالژی» برای چیست؟ در آن سن و سال اسان  
 سعادت بی ندارد و چیزی نمیفهمد. ولی چرا بجای تمام سعادت‌ها و  
 خوشیها، وهم و غفلت و اشتباه دارد، قوه تصور و توهم اینقدر رندگانی  
 را رنگارنگ و آیدیه را نقاشی میکند که بعدها وقتی اسان وارد زندگی  
 و باخوشیها و سعادت‌های واقعی برابر شد، همه آنها را در برابر او هام و  
 تخیلات و رؤیاهای خود حقیر و بیرنگ میبیند این عطف به گذشته و  
 دیوانه شدن برای سالهای اول جوانی فقط برای ایسب که در يك  
 لمحہ و در يك طرفه‌العین اسان در همان حال روحی واقع میشود  
 که پانزده سال پیش واقع شده بود. ماهتاب میدان بهارستان يك  
 روشنائی رؤیا ماسدی داده بود، حیانا با خلوت بود و گاهگاه در شبکه‌ای  
 غور میکرد صدای حداب مباحات کسده بايك تحریر مهمومی  
 در این فصای خلوت میپیچید قوه تصور من پشت هر پیچره روشنی،  
 برم پریا و پشت دیوار هر خانه‌ای، عشق و امید و سعادت بقاشی  
 میکرد دیشب که این آوار را شیدم یکمرتبه در همان دوره و  
 همانجا و بلکه در همان حالت افتادم و فلم از دستم افتاد و بی اختیار  
 بطرف ایوان دویدم مثل ایسکه دندان گمشده‌ی عزیزی میروم دلم  
 میخواست برگردم، بعم بر گردم، بهر قیمتی شده است، بدریم  
 ساعت، همان دختر سیرده ساله بیخیال و پرار توهم شوم، خواننده  
 خاموش شده و بوری که مثل برق اندرون ظلم ردهام را روشن کرده  
 بود نیز خاموش گردید اما ماه بی مصایقه بر دره‌ی زرگنده و باغهای  
 ناریک آنطرف میتابید و سکوب و خواب بر صحرای خاموش رودخانه

میپاشید مدت‌ها مهوت و حیرت‌زده ایستاده نگاه کردم : بدرۀ زورکننده که مثل خط صحرایان باغهای تیره دراز کشیده بود نگاه میکردم باین ستارگانی که بر میلیونها مثل من ناییده و امیتانده خیره شده بودم و فکر میکردم که حزن و سرور ما ، افکار و آرزوها و حتی خود ما برای آنها حمیر و در ردیف معدومات هستیم (همانطوریکه فکر و عم و اندوه کرم یا پشه‌ای که دو ماه بیشتر عمر ندارد در بطر انسان هیچ است ) باین نك‌تک چراغهایی که در میان باغهای تیره میدرخشد و آدم ابلهانه خیال میکند در پرتو آنها سور و حده برپاست ، در صورتیکه ممکن است حرسوزندگی در دو تاریکی یأس چیری نباشد ، نگاه میکردم همیسطور نگاه میکردم و بسکوب شب گوش میدادم و بماسست همین گفتگوئی که ناتوداشتم یکی از ششهای تاستان پارسال باتمام حرئیات و حوادث آن مثل پرده سیمما از مقابل چشمم گذشت بطیر همین شب ماهتاب بود ، کنار همین رودخانه قدم میردیم ، آشب هوز میورنده بود ، آشب من اولین قدم را بطرف پرتگاه ، بطرف گناه برداشتم و اولین وعده گناه را فرار گذاشتیم

حرا ، حرا ، راستی حرا ؟

آیا حسنگی و ملال بود - ملالی که رندگانی را در بطرم مثل بیابان لم یررعی حالی و وحشت رده کرده بود ؟ یأس و دلنگی ار کسی که او را هاید سلی و خوشی خود فرص میکردم و بالاخره فرار از محیط موحود بود ؟ یا حیر ، فرط عشق او - این عشق سورنده و سرکش که آدم فقط در رومانها میخواند ، عشقی که آدم را بهر نوع دیوانگی

میکشاند - قدرت و قوت عشق او مرا باین ورطه انداخت؟

من گویا هنوز فرصتی پیدا نکرده ام که بتوب گویم نوع این عشق چه بود. من گاهی در چشم های او شعله جنون میدیدم البته در اوایل خیلی ملایم بود، شاید میشد نام آرا شوخی گذاشت ولی رفته رفته شدت کرد. من هرگز تصور نمیکردم يك مرد نظر باز خوشگذرانی مانند مسعود بتواند باین شدت دوست بدارد پس از یکسال هنوز وقی فرد او میروم، مثل يك حوان هفده هجده ساله ای که باولین میعاد گاه عشق میروم، تمام اندام او پر از ارتعاش و اضطراب است. اگر نیم ساعت دیرتر از موعد برسم. آح اچه قیافه ای! رنك - پریده، چشمها بدوران افتاده، پره های بینی میلرزد، با يك هیجان خاموش و متشنجی مرا روی قلب خود فشار میدهد و سرش را میان گردن و موهای من فرو برده انداً حرف نمیرد، فقط نفس میکشد، نفس ملتهب و سریع او سینه و گردن مرا آتش میرد، چرا، يك جیر دیگر از آثار حیات در او هسب، و آن دل بدبخت اوسب که چنان میرند؛ چنان میزند که آدم خیال میکند الان سینه او میترکد؟ خدایا! در این حال يك احساس عجیبی مرا فرا میگیرد، نمیتوانم برای تو تشریح کنم يك جیر است مخلوط از رحم و شفقت، از غرور و مهابت، يك نوع مستی واقعاً بطور میشود يك آدمی اینقدر دوست ندارد! من گاهی نزد خودم حجل میشوم، بعضی اوقات بوی آیه نگاه میکنم، بخطوط سیمای خود، باجزاء صورت خود، به تسم و نگاه و دیدن خود خیره میشوم، مثل ایسکه میخواهم معمائی را حل کنم و سر این شیفتگی

و مقتون بودن را پیدا کنم . در هر صورت اینهمه شیفتهگی يك چیزه دی و پیش پا افتاده ای بود و میشد از آن صرف نظر کرد - آیا همین فکر علت لغزش من شد ؟

من سابقاً ایطور خیال میکردم ولی الان مشکوکم ، زیرا آنوقتی که مسعود در اوج تمنا و تقاضای خود بود من تعویص نشدم ، آشنی که من دیگر دست از مقاومت کشیدم و قرار ملاقات با وی دادم قریب دوسه ماه بود که در طلب و تمسای او فتوری روی داده بود . سال قبل مثل يك همچو شب مهتابی چند نفر از دوستان که میخواستند شمی را با ماهتاب و موسیقی خوش باشد در خانه ما جمع بودند مسعود هم یکی از آنها بود

مدتها بود از او حسری نداشتم ، آخرین دفعه ای که او را دیده بودم قیافه حسته و ریح کشیده ای داشت ، وقتی از هم جدا شدیم نگاهی بمن انداخت که من نمیتوانم آنرا وصف کنم - عربی که نارواش حسته و ايسك در ریر لحه های دیوانه محفی میشود ، کسی که میتواند او را نجات دهد و میدهد چه نگاهی میکند ؟ فلم در هم فشرده شد و مدتها ناراحت بودم و از خودم بدم آمده بود که باعث بدبختی دیگری شده ام اما آنسب ، حیالی تعجب کردم که در سیمای او خیلی آثار ریح مشاهده نکردم ، هبور سایه اندوهی بر این یشانی روشن دیده میشد حیالی با وفار و نجات توأم بود ، بطوریکه باو حدیث تاره ای داده بود با میسو ، همین میسوی بدبختی که امروز حشمان فتاش از حاك گور پر شده اسب حیالی گرم گرفت ، یعنی اگر راسب نگویم

میسو باو خیلی ورورفت - هر دوی این موضوع ، هم اینکه بدون من تسلیت یافته و توانسته است خود را آرام کند و هم اینکه خود را بدست بوازش میسو رها میکند ، هر دوی اینها مرا بگران کرد .  
 ما را بد آفریده اند بر رعم فکر و هوش بلندمان پست و

فرومایه ایم . اگر مردها میتوانند قدری خودداری کنند و عشق خود را با قدری مناعت و امتناع و خطر قطع و انفصال مخلوط سازند بهتر میتوانند در دل هوسناك و طبیعی كاس ما حکومت کنند من درباره شوهر خود این تجربه را دارم از وقتی که بی اعتنائی او بیشتر شد بر سماحت من افزود هر چیزی فراوان شد ارزان میشود ، هر چیزی در دسترس است زیاد خریدار ندارد ، انسان هر چه دارد قدر آنرا نمیداند

آن شب وقتی میهمانها هوس کردند بیاید روی صخره های رودخانه بشسته ساز برسد ، من و مسعود قدری دیر تر از سایرین در مهتاب قدم میردیم مسعود باهوش تند و سرعت انتقال خود حالت روحیه مرا حدس رد با مهارت وارد روح من شد ، انگشت تارهای كوك شده قلم زد آنقدر گفت و گفت ، از ناپایداری ریدگانی ، کوناهی دوره جوانی ، تمتع از حیات ، نلافی کردن بدی بدی ، فراموش کردن دردها و رنجها بوسیله سرگرمی ها و بالاخره برای آخرین مرتبه قلب وهسی خود را بر قدم من میاداخ آن کسیکه اینطور حرف میزد يك آدم واخورده و غم افتاده ای بود ، درهمه ها راه داشت ، میتواند از من صرف نظر کند و بازبهای قشنگتر و رامتر

سرگرمی های جدیدی پیدا کند . شهرت و موفقیت های تازه راه را برای او هموار تر کرده بود ، تاملوی حافظ ، پرده ای که حافظ را در حال خلسه و رؤیا نشان میداد و معروف بود که یکی از شاهزاده خاسم های متشخص و باذوق آنرا پنجه زارتومان خریده است ، اردو ماه باینطرف او را سرزباها انداخته بود ، تمام محافل زیبای تهران میخواستند بزم آنها بهوش درحشان این هنرمند خلاق ریب و روق یابند . این مرد متشخص که زبا از مصاحبت و محضر شیرین او لذت میبردند خوشحالت بود که علام و ننده مطیع من باشد

راستش را بگویم ، من نمی توانستم تحمل کنم که مسعود از چنگم بیرون برود البته خیال نداشتم بدو تعویص شوم ، ولی میل هم نداشتم مال دیگران شود من دلم میخواست او هم مرا دوست داشته باشد و هم تقاضائی نکند ، یعنی تقاضا داشته باشد و خیلی هم اصرار ورزد ولی من تقاضای او را احام بدهم و او هم مأیوس نشود و این کار خیلی آسان بود بالاخره حسنگی و یأس بر امید بی ثمر علیه میکرد آ بوقت او میرف و من مثل جعد ، در این ویرانه رد گابی تآ و تنها میماندم

علاوه ، این راه يك راه مجهولی بود و مثل هر مجهولی که انسان را بطرف خود میکشد مرا اعوا میکرد ، بخود میگویم شاید از این صحر و ملالی که ماسد پلاس پشمیمی روی هستی من افتاده و مرا حقد میکرد خود را رهائی دهم

همه اینها محرکات و موحاتاتی بود که مرا باین ورطه کشانید



ولی الان میفهمم که بدکردم و برای خود در دستر تهیه کردم. من برای این کار ساخته شده ام، من زنی که اینطور زندگانی کند، زندگانی دو رو داشته باشد نیستم. من نمیتوانم تحمل این عشق ملتهب را - عشقی که حسادت و سماحت و بدگمانی آنرا سنگین و فشار آور ساخته است. بنمایم. هر وقت اورا صی و خوشحال و سعادتمند است من ناراحت میشوم. راستی گاهی از لذت و سعادت او - سعادت ولدتی که خود من باو داده بودم - رشک میبردم، بدم میآمد، میسوختم از اینکه او ایقدر از داشتن من لذت میدرد و من که باید لذت و سعادت را بآن دیگری بدهم نمیتوانم بدهم آن دیگری را باید اینطور مست و دیوانه لذت و حوشی بکنم، ولی او سرگرم چیزهای دیگریست این تأثر و رشک در من بعضی اوقات بدرجه حدحسی و خست طیت میرسید چه خوشیها و مستیهای که مسعود تلحکامی ورنجهای سخت کماره نداده چه ساعتهای کوتاه حوشی را با بیداری شها و بگرانی رورها حرا ان بکرده است؟

حهم! مگر مردها از ما بهترند من در اعماق ضمیرم اندامت و پشیمانی ندارم آنها از ما بدترند ما برای آنها حروسیله ارضاء شهوات و تسکین امیال و خدمت بحوائششان چیز دیگری نیستیم بنظر من مردها در هر حال حیوانات مودی و ناراحتی هستند اگر دوست ندارید بی اعما و متفرع، اگر میل و آرزو داشته باشید برای ابحام آن خش و وحشی و اگر عاشق شود پرتقاضا، بددل و بدگمان، نارك خیال و بریرینند، مورا از ماسب میکشد و مثل بجههای بحس

بهانه گیر میشوند وقتی حلو تمام بهانه هایشان گرفته شد و میخواهند تمام آن چیر هائی را که موضوع ولع و حرص آنهاست با آنها بدهند با دست عقب زده فرار میکنند دنبال چیزی دیوانه وار میدوند ، همیکه با آن رسیدند رم کرده میگریزند .

\*\*\*

من دو سه مرتبه آخرین نامه ترا خواندم و از اینروی مطالب آن خوب دردمهم مانده است نوشته بودی :-  
 « آدم ، اتلحی شوهر میسارد از ترس ایسکه منادا دوباره برگردد بحاجه پدرش ، مثل حس حلی که بد کانداری پس میدهند مادر ، بایک نگاه پر از ترحم و دلسوری بآدم نگاه میکند که از هر طعه بدتر است ، مثل آنکه آدم محتر و مشرف بمرگ است ، یا تمام هستی و شؤن ریدگانی وی با از دست دادن يك شوهر گوش تلح پر مدعا از بس رفته است پدر ، يك قیافه مطلوبه پیدای میکند ، مثل پوکر باری که بلوف رده است و باوف او را گرفته اند و مشتش بارشده ، یا حیلله ای بکار سایرین رده و فهمیده اند ، یا حیاتی مرتکب شده و کشف کرده اند زن برادر اسان رفتار میکند که انگار آدم عصو رائد خانواده و بحق او تعدی کرده است ، در نگاههای او و رفتار او یکسوع عرو و مناهانی ، يك بحوته احر و منافسه ای بچشم میرند که معایش ایست » بین دختر شما و دختر پدر من حدر فرق است دختر شما را وارده و پس داده اند و من مطاوب و محبوب همسر خود هستم « همین چهار پنج ماه فاصله میان طلاق و اردواح نابوی

من ، اگر بدانی در خانه پدر خود و پیش چشم مادر خود چه مصیبتی کشیدم ، انسان اگر با مرارت شوهرداری میسازد و با تفرعن و تعدی و نفاق و دروغ و خود پسندی شوهر خود سر میرد ، برای اینست که دچار این بدبختی ها نشود . ولی اگر شوهری زیر سر داشته باشد دیگر چرا تحمل کند

« من از همان روز های اولیه که ما شد رن احمد شوم در کنه ، ضمیرم این شك پیدا شده بود که با همدیگر نمیتوانیم ساریم از شکل او ، از طرز حرف زدن متصنع و متکلف او ، از آن خشکی و حمود او خوشم نمیآمد ولی برای اینکه از شر مادرم خلاص شوم ( زیرا همیشه در چشمان او يك نگرانی از اینکه مادا من در خانه مدام خوابده میشد ) مرا وح با او تن دادم و خیال میکردم ممکن است کم کم با همدیگر اس و علاقه پیدا کرده خواباده ای تشکیل دهیم ولی بعد از ماه اول و دوم دیدم آسمان يك حوی نمیرود ریرا علاوه بر کج خیالی و بهانه گیری و توفعات زیاد ، همسك و گدا طمع است ، پرمدها هم شده بود ، مثل این بود که ررحرید پیدا کرده ، نه اینکه رن گرفته باشد اصلا از وضع ورودش بجاه که مثل فاتح هارن و تاسورك بخود میسایید ، اعصاب من متشبح میشد با این ارهمان سال اول بهمیدم که ما باید از هم جدا شویم و برای اینکه بی گذار آب برده باشم این ارباب دوهی را ریر سر گذاشته آ بوقت طلاق گرفتم و البته خیلی هم رحمت کشیدم شاید بقدر لود دورف استراتژی بجرح دادم ، تا او را هدف مسلم قرار دادم

« اما برای تو که قصیه باین اشکال نیست و مردی مانند مسعود دم دست داری دیگر معطل چه هستی »

اینها را برای این نوشته بودی که بمن مدلل کنی بیپوده منتظر ناشم ، زودتر با ارباب برم و با مسعود پیوندم ، ریرا « اسان دومرته بدیا نخواهد آمد . »

این نامه ترا برای این دوسه مرتبه خواندم که میخواستم در آن حمله ای پیدا کنم که مرا بطرز عمل ارشاد کند کاش بجای ایهمه اصراری که ، طلاق گرفتن از ارباب و اردواح با مسعود داشتی فدوی از طرز عمل و نقشه کار مرا مطلع میکردی ، از استراتژی و تاکتیک خود میبوشتی زیرا زن هر قدر با مردی محرمیت و نزدیکی داشته باشد نمیتواند با او بگوید « مرا بگیر » رول زن دزدگی این نیست اگر زن این صفت را نداشته باشد و این حجاب سکوت و تعذر را هم پاره کند دیگر برایش چیزی باقی نمیماند و از نظر همان مرد هم میافتد با اینکه بر بادشاه در عرصه حیات ، مرد را شکار و زن را صیاد میداد ، باز معتقد است که زن دنبال شکار نمیرود بلکه مثل عسکوت باز خود را میگستراند و منتظر میشیید که مرد ماسد مگس در آن بیفتد

این مردها که مثل آدم فکر نمیکند و تابع قانون عقل و منطق نیستند ، اینها همه مثل بچه های بهانه گیر ، مثل بچه های مصرعند همین مردی که برای من میمیرد و پس از یکسال باز هم خون رور اول تمام بدش از نزدیکی من مرتعش شده بهشش بشماره میافتد

تا اسم ازدواج میآید و بهنش لکنت میگیرد، ناراحت میشود، خجالت میکشد حرف بزند ولی معلوم است از این کار خوشش نمیآید در اینها غالباً يك روح سادیسم، يك روح ماحرا حوئی، همان حصلت و عادت شکارچی بهفته است مخصوصاً مسعود که از زندگانی طبیعی و بی دغدغه خوشش نمیآید

من بحیال خود خیلی هم سیاست بخرج داده از راه های مختلفی وارد شدم اول بهانه گرفتم که رفتن بحائۀ او برایم مشکل است، برای اینکه حالا که دیگر چادر وجود ندارد، خیلی ممکن است هسگام رفتن یا بیرون آمدن از خانه او کسی مرا ببیند مسعود این بهانه مرا باتهمیه کردن يك آپارتمان خیلی تازه و مدرن که در يك کوچۀ پرتی، ولی در يك بحائۀ خودما واقع شده بود و من سر راه خود میتوانستم بدون رحمت بدا بجا بروم، رفع کرد

دفعۀ دیگر از زندگانی خود و سوء سلوك ارباب شکایت کرده و او شایندادم که در چه جهمی زندگانی میکسم و آیا صلاح میداند که این ریدگانی را بهم رده از او مطلق بگیرم من ساده لوح احمق خیال میکردم الان است که برق خشودی در چشمان وی در حشیده مراندان تشویق خواهد کرد طعناً بعد از آن، صاحب ار ریدگانی آبدۀ من بمیان خواهد آمد و او با يك دنیا تما و طلب بشۀ ازدواج خود را نامس طرح خواهد کرد، و در تمام حرئیات بحث و توافق بطر حاصل خواهیم کرد، و مسعود از خوشحالی دسب بدست مالیده منتظر ریدگانی پراز سعادت آبدۀ خواهد شد

با این توقع و تصویری که من پیش خود داشتم البته بهت و حیرت مرا حدس میزنی ، وقتی دیدم مسعود بمن نصیحت میکند که باشوهر خود بسارم و موحات با رضایتی های مرا ، يك يك ، یا غیر موحه و بیجگانه ، یا قابل حیران فرض میکرد و چنین استدلال میکرد که «اگر شوهرت اروظیفه خود منحرف شده است توهم بیکارنشسته و انتقام خود را گرفته ای » و بعد با کمال حوسردی ایطور فلسفه بافی میکرد که «عالم رنج ها و خوشی ها را وهم و خیال درست میکند. اگر انسان قدری برد و لا امانی شود تحمل اغلب با مایمات سهل و آسان میگردد » ایقدرار این حرفها رد و آنقدر ارعشق و فداکاری خود گف که من بکلی تألمات خود را فراموش کردم و راضی و متعاقد شدم اما همیشه بحانه خود مراحت کردم با فیافه حقیقی زندگانی - مواحه گشته پشیمان شدم

از قصا آتش ارباب دیر آمده بود ، بوی عطری اراو استشمام میشد که ابد آشیمه با دوکان معمولی اوسور ، هتل مکعب ( Cuir de Russie ) شامل بود این رایحه - سوء طن مرا براگیح و حیری که آن را شدیدتر کرد بگهای او بود من همیشه اربگاههای او باطن او را میخواندم در بگاه او چه بود ؟ نمیتوانم بگویم ، بیم یا ترس بود ولی یکسوع احتیاط و ملاحظه ، یکسوع شفقتی - شمع عاصی که حق دیگری را پایمال کرده و بسبب او یکسوع عطوف و رافت دارد - همه اینها آمیخته با قدری تملق و تواضع بود در هر صورت احساس من حطا نمیکرد ، او آتش سالم و معصوم بحانه برگشته بود لار.

گفتن نیست که يك مشاحره سحتی شب مارا تلختر و تاریکتر کرد  
 البته او منکر بود و در ضمن انکار تمسخر و تحقیر و بی اعتسای هم  
 آمد در طلاق و حدائی دست کم این فایده هست که دیگر آدم نمی بیند  
 ورنج بمیرد از فردا مسعود هم در بطرم مکروه شد و تمام آن  
 زهری را که ارباب به هستی من ریخته و تا اعماق وجودم را تلخ کرده  
 بود بمسعود پاشیدم ریرا خیال میکردم در این ربی که میسر او  
 سهم فراوانی دارد او من ربی نداده است ولی میتواند مرا ارا این جهمی  
 که در آن میسورم بحت دهد یا دست کم اگر او نبود من از بحمل يك  
 نوع زحمت - تحمل فشار زندگانی ریا و دروغ - راحت بودم و پیش  
 بس خود شرمنده بودم این طرز فکر مرا مضمم نمود که باوی  
 صریح تر حرف برم

این دفعه بايك لهجه حدی تر و روش تر باو گفتم که طیب مستقیم  
 و صریح من با این زندگانی دورویی سارگار نیست من نمیتوانم دائماً  
 در اضطراب و نگرانی زندگانی کنم ، بر من باگوار است که مثل دردها،  
 مثل اشخاصی که قانون آنها را تعقیب میکند و باید خود را محیی کند  
 زندگانی کنم من در بطر خودم کوچک و حصیر هستم ، برای ای که  
 اعمالی از من سر میزند که نمیتوانم با پیشانی باز بدان اعتراف کنم  
 مسعود در مقابل شکایب های تلخ و دلیلهای موحه من سر بریز  
 انداخته و نفشش در میآمد ، مثل دیوار خاموش و ماسد مرده  
 بیحرکت ماند

بالاخره از سکوت او تنگ آمده گفتم چرا جواب نمیدهی .

او مثل کسیکه تکانی خورده و از خواب پریده باشد ، با زبان  
الکن ، نه ، بلکه مثل کسیکه تنگ نفس گرفته باشد گفت - « دارم فکر  
میکم . می‌خواهم راه حلی پیدا کنم که ترا از این رنج‌جات بچشد .  
جیری بنظرم بمیرسد . حُر تاریکی و سیاهی درپیش چشم چیزی  
یست غیر از اینکه غیر از اینکه فداکاری کنم راحتی ترا  
بر آسایش و سعادت خود ترجیح دهم از توئی که برای من مثل  
روشی روز ضروری هستی صرف‌نظر کنم . »

من نمی‌فهمیدم چرا بجای سیاهی و تاریکی راه حل سهل و آسان  
درپیش چشم او می‌آمد - راه حلی که من متطرش بودم چرا ناشوق و  
شعب مرا جدا شدن از او تشویق نمیکرد و ناشور و عشق طرح  
يك رندگانی راحت و آرامی را نازبی که « مثل روشی روز » برایش  
ضروریست بمیرد ؟

این چه حور عشقی است ؟ مرده شوی طرر مهر ورری مردها را  
مرد باوفتی که برداو بودم عرو و ماعتن نگذاشت حیری از من طاهر  
شود ، ولی وقتی بحانه در می‌گشتم یکی از تاریك ترین ساعب های  
رندگایم بود ، داشتم همه میشدم ، هوایی که استشق میکردم طعم  
دود و حاکستر داشت در بطر خود حصیر و موهون شده بودم ، از  
خودم بدم آمده بود هرچه میرفتم راه تمام نمیشد . يك نقل و فشار  
با مرئی می‌گذاشت رود تر بحانه درسم ، و خودم بر خودم سگویی  
میکرد ، مثل اینکه من دیگری را روی کول گرفته می‌رم ، آن دیگری  
که بر شابه های من فشار وارد آورده و می‌گذاشت راه روم خود من



بودم - همان کسیکه احمقانه در این راه قدم گذاشته و اینک بسزای خود رسیده است

من حاضر شده‌ام با او بسازم و او مرا نمی‌پذیرد! آیا مرا لایق همسری خود نمیداند؟ اگر اینطور فکر کند، آیا حق با او نیست که بخواهد با زنی همسر شود که شوهر خود خیانت کرده است و اگر راز او کشف شود در جامعه حکم يك كچه كشیف در مرثله افتاده را خواهد داشت؟ کی میتواند روح شكاك و قلب طس او را مطمئن کند که این شتر در خانه او خواهد خوابید و سر او چنین بلایی نخواهد آمد؟

بلی، اگر من در تحت تأثیر احساسات يك عشق سوزنده پای دایره گذاشته بودم باز معذور بودم و همان عشق طاعی من شمع من بود، زیرا چنین فرص میشد که «احساسات فوق طبیعی و غیر متعارف و با در مرا از خط راست منحرف کرده است و علاوه بر این ربی است که او را دوست میدارد، میشود قلب گرم و پر از محبت ربرا بر رکش خود انداخت این ربی که در تحت تأثیر عشق خطا کار شده است هر روز میتواند عاشق دیگری شود و در عین دوست داشتن خیانت نخواهد کرد»

اما او بخوبی میدانست که من او را دوست نمیدارم، زیرا چند مرتبه اتفاق افتاد که (مثل تمام مردهایی که گدای عشق و محبت زن هستند و هنگامی در نظر خود، مرد - و محترم میشوند که قلب زنی را تسخیر کرده باشد) حواس او را من اعتراف بگیرد و من با عرو

حلی ناو فهمانده بودم که نه، جهش عشق - مرا با آغوش او نینداخته است .  
 حس ترحم و شفقست ناو ، شایدادن بخود او که من ضعیف  
 و محدود الفکر بیستم و اگر از تفویض بحواش او احتیاج کرده ام از  
 ضعف نفس و بیم مفرات بیست و آنقدر استقلال فکر و اراده دارم .  
 که هر وقت لازم باشد پاروی همه ملاحظات میگذارم ، حس ستایش  
 و تمجیدی که بدرج هر مندی او دارم و وحودش را برای مصاحبت  
 خود گرانها میدانم ، 'حاک مالیدن دماغ مردی که خود را صاحب و  
 آمر من میداند ، خود پسندی و خودخواهی مفرط این مالک و آمر را  
 بلع کشیدن خلاصه میخواستم ناو مهمانم که همه حیرت را بر طرفه  
 گناه انداخته است غیر از عشق زیر اطع معرو من میخواست مستولی و  
 مسلط باشد و آلوده به نیار و ضعف بگردد چیزی که بر او مسلم بود ،  
 یعنی من در مواقع مختلفه ناو فهمانده بودم ، این بود که ناو عشق  
 ندارم يك همچو مردی آیا حق ندارد مل من ربی را لایق همسری خود  
 نداند ؟ مثل کسی که سر بلحی را در دهان گذاشته میخاید ، بدو این که  
 تواند آرا فر دهد ، این فکر را هی ریر و بالا نموده بر خود بهرین  
 میگردم غیر از لعن و بهرین کاری از من ساخته نبود حب و حواری  
 مثل انالاق سرد عسی بود که من در حله رستان با کمر در آور و رفته  
 باشم آدم از هر چه مدش میآید سرش میآید من معرو ر خود پسند  
 ای بطور هدف و هنر و استیجاف شده بودم کسی که سرش ریر پاشنه کش  
 من است مرا قبول نمیکند .

در این وقتی که از سد عیط و پشیمانی داستم حنه میشته ، مثل

اینکه در تابوت یا قبری محصور شده باشم نفسم تنگی میکرد - در همین وقت بخاطر آمد شخصی که مرا بطور دستمالی و کفایت کرده و به لای و لجن کشیده است ، الان از لذت ملاقات من مست و سعادتمند است ، او يك چيز میخواست و بآن يك چيز رسیده است ، باید آن يك چيز را از او بگیرم او جگر تشنه و آتش گرفته خود را از آب سرد و گوارا سیراب میکند دیگر چه عم دارد از اینکه من در چه جهنم سورایی افتاده خاکستر میشوم

اما چه بهانه بیاورم ، او کاری نکرده اسب که روی بر تافتن من معقول و موجه باشد ؟ چه بهتر ، همین نداشتن دلیل موجه ، او را بیشتر ناراحت میکند زیرا اسان آنگاه بیشتر رنج میبرد که برخلاف توقع و انتظار رفتاری نبیند ، مخصوصاً اگر آن رفتار را خلاف اوصاف و عدالت بداند

از آن دقیقه که این فکر بخاطرم گذشت او را مثل يك کتاب بسته کسده که اسان از پهنه حیاط یا باغچه پرت میکند دور انداختم ، میان من و مسعود يك پرده سیاه و ضخیمی افتاد ، از فردا من در ظلمت و سیاهی فرو رفتم ، دیگر مسعود نتوانست مرا بیابد ، مسعود که تا صدای مرا میشنید روزی برای او شروع نمیداد و اشعه طاقی آفتاب بر روی تنم نمیگذاشت دیگر اثری از من نیافت - پس فردا و روزهای بعد هم نتوانست مرا بیابد ، قلق و رنج روحی وی شروع شد ، جدی که او را از دائره احتیاط و مراعاتی که همیشه سبب بوضع من داشت خارج ساخت و نامه ای نوشته ، آن را لای کتابی گذاشت و کتاب را در

لفافه‌ای بسته ، برای من فرستاد و خدا رحم کرد آن خاک بر سر دیگر در خانه بود و الا می‌رسید چه کتابی است « من نمیدانستم چه بگویم همان دقیقه می‌خواست آنرا بگشاید و بیند چه کتابی است ، آنوقت این نامه-این نامه‌ای که يك دماغ تدار آنرا رقم زده است - بدست او می‌افتاد در این نامه همه چیز بر او روشن میشد ، شاید از این حیث که تازیانه‌ای بخود خواهی و خود پسندی او می‌خورد و غیرت و شرف او زهر تحقیر و بی‌آبرویی را می‌خشیدند نبود ، ولی من دیگر در تمام شهر رسوا میشدم

دل‌م می‌خواست اینجا بودی و این نامه را بهم می‌خواندیم این نامه را ، جر اینکه از يك معر محرف و علیلی صادر شده باشد ، بر چه میتوان حمل کرد ؟ آدم سالم که اینطور فکر نمیکند او از این رفتار من که مثل « رفتار يك زن هیستریك و ناسالم » است ، تعجب کرده علت را پرسیده و سوگند یاد کرده بود که اگر میل و اراده من بر ترك و قطع باشد او آن اراده را محترم خواهد دانست ولی آیا من مصر و عم یا او ، که حاضر است زن را که « مثل روشنی روز دوست میدارد » و در دسترس او قرار گرفته است ترك و خود را دچار شکوه و رنج کند و با وی اردواح نکند

حرا ؟

- برای اینکه بعقیده او « اردواح کشیده عشق است ، زن و سوهر خون با هم هسند طبعاً بمقاص و معایب هم پی می‌برند و از حشمت هم می‌افزند ، خون زیاد همدیگر را می‌سند در نظر هم عادی میشوند » و

اوپون علاقه زیادی بقاء عشق خود دارد و از تمام قلب میخواهد این عشقی که دنیا و زندگانی را در نظر او رنگ و جلای دیگر میدهد خاموش شود، باید از هر چیزی که آن را از من میبرد پرهیزد، معاشرت بشانه روری با ربی که آدم او را «مثل نور آفتاب» دوست میدارد، مؤثرترین عامل انهدام عشق است بعبیده او «در زندگانی مشترکی که زن و شوهر با هم دارند، دائماً با موضوعاتی مواجه میشوند که اختلاف فکر و سلیقه آنها را از هم جدا میکند و طبعاً این اختلاف و معاشرت میان آنها یکجور تلخی مییابد و یک نحو ناعادی ایجاد میکند.»

باین یاوه‌ها اکتفا نکرده و جبرهایی نوشته است که بر من مسلم شد سر و کارم با یک آدم غیرعادی، با یک مرد «سادیك» و منحرفی افتاده است، زیرا اساساً زندگانی مایمونها مخلوق کرهٔ من را با نظر تحقیر و اهانت «مبتدل و عامیانه» فرص کرده است و یک زندگانی غیر منظم و خارج از حدود فواین و مقررات را دارای تعین و تشخیص دانسته میبویسد «زندگانی آرام و یک بهج نال‌ها و عطاریها را نمیتوانم تحمل کنم اگر در زندگانی اضطراب و نگرانی، حتی طیش و هراس باشد بیمعی و بی‌مزه، بی‌روح و ملال‌انگیز خواهد شد»

می‌بینی هم‌اکنون روح شکارچی و متعدی آدمهای جنگلی به‌جاء هزار سال پیش از گریبان یک نعلباز متهمین فرو بیستم بیرون می‌آید این مردی که دعوی میکند اگر یک روز صدای هراس شود دیگر روشنائی

روز برای او حدمه‌ای ندارد و تمام دقایق زندگانش با یاد من توأم است نمیخواهد بشکل صحیح و آرامی ، بايك طرز منطقی و معقولی من مال او باشم . او میخواهد من مال دیگری باشم ولی او تعدی ، و ندارائی دیگری دست تجاوز درار کرده باشد .

آیا حمیت این تمایل - يك فطرت مایل بحرم را بشان نمیدهد و در عمق این طبیعت هوساڪ ، محرم با لفظه بهفته بیست که از هر حیریکه مخالف اخلاق و مهربان و معرون بحظر و مشکلات است لذت میبرد ؟

مگر حمایت چیست ؟ - جز انحراف از قواس و مهربانات آیا کسی که در انحراف از مهربان لذت میبرد پیش از کسیکه برای حاجت و ضرورت ، یا از روی چهل و ندیدن راه مستقیم و صحیح ، منحرف میشود مستحق کلمه حابی و محرم نیست ؟

گاه در بطار اینها ریاست برای آنکه از حدود امور عادی خارج است و یکموقع تشخص و تعیینی دارد زیرا مخصوص آن دسته محدودیست که از حیث فکر و هوش از سایرین ممتازند و درهمه حیر حروح از حد مألوف و عادت را طالبند

یادم میآید يك روز که الحاح و ابرام مسعود شدید بود و هنوز این فکر محسوس در من پیدا نشده بود که ناو تفویض شوم و از طرف دیگر شدت تقاضای او مرا مستأصل کرده بود و میدادسم چه کم ، هم ارا اینهمه عشق و دیوانگی که براگیحتم بودم راضی بودم و بلکه بخود میبالیدم و هم نمیخواستم پای از حاده مستقیم بیرون گذارم ،

پیش خود خیال میکردم که چرا وقتی دختر بودم، یعنی آزاد بودم و متعلق بدیگری نبودم با يك همچو احساس سرکشی مواجه بشدم این خیالات خود را باو گفتم و با کمال صراحت اعتراف کردم که اگر آن وقت من باوی مصادف میشدم بدون حرف خود را بوی تسلیم میکردم برخلاف میل پدر و مادر هم بود دنبال او میرفتم و نمیگذاشتم این روح منیع و کریمی که میتواند اینقدر دوست بدارد رنج سرد من وقتی این خیالات خود را باو گفتم تصور میکردم او را خیلی آرام و قانع خواهم کرد زیرا خواهد فهمید که من ارش و قدر عشق او را میدادم و حاضر بوده ام با هر گونه فداکاری جواب آ را بدهم و اگر اکنون بتقصای او تفویض نمیشوم برای ایستکه خود را امانت نگهدار دیگری میدادم و تخطی بحق دیگری را روا نمیدادم اما او در مقابل، حمله ای گفت که مثل سطل آبی که روی آتش بریزد عواطف گرم و حش روح مرا منجمد کرد گفت «ار که ما معلوم اگر دختری بودید آزاد، عشق با همین شدت و سرکشی در من طبعان میکرد» مخصوصاً این حمله با لهجه ای گفته شد که ابداً متناسب با روح سخی و کریم هردی که دوست میدارد نبود، سردی يك فورمول ریاضی یا شیمی، شائئه استهزاء يك رقیب و مدعی، استحقاق و بی اعتنائی عالمی بحاهلی از آن بیشتر استسباط میشد و از همین جهت مرا در يك سکوت حیرت آمیزی انداخته بود و نمیفهمیدم چرا اینطور حرف میزد

او، یا برای ایسکه نیت خود را حوب بمن بپیماید و مرا فانع

كند و يا براى اينكه اثر نامطلوبى را كه اين جمله خشك و آن لهجه سردش در من نموده بود از بين ببرد ، مطالبى گفتم كه خلاصه اش آن روز سطر من اين بود كه « تنها مرايى حسمى نيست كه مردى را فريفته ربي ميكند علاوه بر آن و علاوه بر مرايى روحى و اخلاقى ، تمام تعينات خارجى و تمام تشخصات اجتماعى و كليۀ مشكلات و موانع موجوده و حتى اسم و رسم و طرز لباس پوشيدن و آرايش و مقام و عنوان ربي در تحريك تنها و طلب مرد مؤثر است »

من از توصيف حائى كه آن روز داد و بركه فكر او پى ردم بيشتر دمخ شدم معلوم شد مسعود هم مثل هراهمردانى كه حيال ميكسند عاشق زنى هستند ، در صورتى كه عاشق اسم و عنوان ياتوالث و بار و عشوه او هستند ، يك عشق بى شائۀ اوهام و خرافات ندارد و من بيهوده بخود مىسالىدم كه تو استهام طوفان آرزوئى در وجودى براگيرم و مردى را بدرجۀ مرص بخود مشغول كم

مسعود در مقابل اين افكار من حمة قشنگى كرد - حمة ايكه روح تاريك شده مرا با تمام روايى مجهولش روشن كرد - زيرا اين حمة حيس معنى ميداد كه من اشتباه ميكم و بيجرف بر عقل و فكر و آروهاى او مسلط و فرما روايم و باهمان موشكافى و دقت طبرى كه مخصوص افكار شيطاني مردمان باسالم و هوش متعس و غير عادى امراد منحرف است گفتم

« عشق غير ارايى چيرى نيست ، عشق يك احساس ساده و بسيط نيست آنچه ساده و بسيط است عريضة حسمى است كه انسان و حيوان



در آن شریکند، ولی عشق مرکب از چندین عاطفه و احساس مختلف است آدم ارزن زیاحوشش میآید ولی برای آنکه او را دوست ندارد و با تمام قوه روح خود دوست ندارد هر ار شرط دیگر باید موحد شود اندام زن، صورت او، حنّه و نگاه او، رفتار و صدای او، طرز حرف زدن، آداب معاشرت، لباس و آرایش او، يك يك حلق و صفات او، حیثیت و شؤون اجتماعی او، وجهه ارتباط شخص با افراد خانواده او و خلاصه تمام آن چیزهای حرئی و ظاهر آن احساسی که شخصیت يك فرد را تشکیل میدهد در بحریك احساس و بیدار کردن آروها مؤثرند این اختصاص بمرد ندارد، ربها از ما بدترند شهرت، تمول، حاه و مقام، شجاعت و سخاوت، حواسمردی و متانت و خلاصه تمام آن چیزهایی که شخصیت مرد دیر ادرست میکند در تحریك احساس و حلوه دادن مرد بیشتر مؤثر است تا مرایای جسمی آیا اگر بلسون در با سالار شهری سود و عرور فتح ابوفیر پیشانی او را فروغ مسحیده بود و در تمام محافل انگلیسی از او سخن نمیگفتند، ربی چون لیدی هاملتون ایستور شیفته و فریته او میسند؟ و اگر همین بلسون با تمام این مرایا افتخار حنك تر افلگار را هم بخود صمیمه میکرد، ولی بطور ناشناس و مثل سربار عادی مقابل لیدی هاملتون ظاهر میشد، میتوانست بحای استحقاق و به سحر اندام بافص و تناه خود سبایش و عشق او را جلب کند «عشق در انسان تنها انحام يك و طیفه فیرو لوتزی نیست، بلکه احیاناً انحام چند حاحر و حی است اگر در عالم حیوان فرو شایند يك تشگی است، در انسان بعضی اوقات اطفاء حید تشگی است که

هر کدام آنها در حدت و سرکشی از غریزه جنسی کمتر نیست گاهی کینه - کینه سبب بمردی که آدم از او بدش می آید و می خواهد با او صدمه بزند و حیثیت او را بلجن بکشد - باعشق تو آم می شود . گاهی حس خود نمائی که یکی از قویترین محرک اسان تلاش و تنارع بهاست . دردست یافتن بريك زن زیبایی سیراب می شود . شهوت تملك و تصاحب چیری که حقاً مال اسان نیست و اسان آرا علاوه بر سهم طبیعی خود اعرصه زنده گانی میبرد ، مستی علیه بر مشکل و فائق آمدن بر ممتنع ، آرزوی دست یافتن بر موحودی که ریائی ، تمول ، عرور ، شؤن احماعی و حتی مقررات و قوانین او را بر اسان حرام و دور از دسترس تمنا کرده اسب - این قبیل تشکیکها وقتی بهم ضمیمه شد يك آتش سوزنده تشکیل می دهد که آرا عشق می گوید .

بدون حجاب اعتراف می کنم که من آرزور درست مقصود او را نفهمیدم - یعنی امروز که نامه او روح او را شاداد می فهمم ، که آرزور حقیقت مقصود او را درك نکردم آرزور خیال می کردم کلیانی - ار همس کلیانی که در کتابها می نویسند مثلاً يك فصل از اسان دال برایم می گوید ولی الان که نامه او مقابلم گذاشته شده اسب می فهمم سرو کارم با يك شخص منحرف و با سالم ، یا بهتر گویم يك مرد سادیکی اسب گوش داده این عبارت نامه او را برایت نقل کنم -

« فکر اینکه تو یا روی مواقع و مقررات احتماعی می گذاری »

« و بر دمن می آئی ، فکر اینکه در رابطه من و بوعشق ، کینه ، مستی ،

علیه و فائق آمدن بر امتناع و تحاشی تو ، همه اینها هسب ، فکر »

« تعدی بحقوق کسیکه من از او بدم می‌آید و سخاكت مالیدن دماغ »  
 « شخصیکه خود را رقیب من میداند ، فکر اینکه میان من و تو »  
 « سری هست که باید بر تمام مخلوق مکتوم بماند ؛ وفتی وارد »  
 « محفلی میشوی و با اندام برازنده و آرایش متشخص و چشمان »  
 « درخشان و موقعیت اجتماعی خود حصار مجلس را ، حدود متوجه »  
 « میکنی و صداها هر با احترام و آرزو و ستایش تو نگاه میکنند »  
 « و ترا از دسترس تما و هوس خویش دور میبینند ، فکر ایسکه من »  
 « براین موحود ربا دست یافته‌ام و ساعتی در هفته هست که این »  
 « اندام برازنده با همه عرو و ماعت و زیبایی خود در اختیار و »  
 « مطیع اراده باروان متشنج من است ، فکر اینکه سنجاق بریایی »  
 « که مثل ستاره زهره میان موهای تیره تو میدرخشد ، من حریده‌ام »  
 « و تو آرا در برمهائی که میدانی من حواهم بود سرمیزی ، برای »  
 « ایسکه بمن بفهمانی یادگار عشق مرا مورد توجه و لطف خود قرار »  
 « داده‌ای ، یا عطری را که من دوست میدارم استعمال کرده‌ای - و »  
 « همه اینها سر مکتومی اسب دور از نظر خلق ، فقط يك تسای »  
 « میان من و تو - تمام اینها بمن لدت يك لدب شیه نمستی میدهد »  
 « که بطور حتم ازدواج آنها را بیسب و نابود میکند و روابط من و تو »  
 « يك روابط عادی و متدلی میشود ، مثل رابطه صداها ملیون افراد بشر »  
 « که هیچ تشنج و هیچ تکان سحت و هیچ وعشه هراس و اضطرابی آرا »  
 « ممتاز و برجسته نمیکند و هیچ پرده مرمر و اسرار آمیری آرا »  
 « از نظر ها محفی و متمایر میماید »

« در این خواه‌ای که دبیحیاتی نفس می‌کشد و غیر از دل پر »  
 « طپش من موحودی در آن متحرک نیست و هر دقیقه ، بلکه هر »  
 « لحظهٔ آن از انتظار و نگرانی لبریز است و از فرط بی‌صبری »  
 « از این اتاق ناآشنا می‌روم و هر دقیقه در خانه را می‌گشایم »  
 « و سر از پهره بیرون می‌کنم که يك لحظه زودتر ترا بینم - این »  
 « دقایق پر از نگرانی و هراس - ترس از اینکه تو تخلف کرده »  
 « نتوانی بیایی ، این قیافهٔ برافروخته و چشم‌های تابندهٔ تو که وحشت و »  
 « نگرانی آتش آلود و شعله ور کرده است و آن صورت رنگ پریده ، »  
 « که هیجان حادثه ملتفت ساخته ، این احتیاط و نگاه‌های وحشت »  
 « زدهٔ تو و اینکه مثل آهوی محصور شده ، پیش از بیرون رفتن ، »  
 « کوچه و خیابان را از هر طرف و ارسی می‌کنی - تمام اینها ، تمام »  
 « این لرزش و اربعاش اعصاب و تنک‌های قلب با اردواح از بین می‌رود »  
 « مثل عدائیکه از هر گونه نمك و چاشنی عاریست و بدگانی خالی »  
 « از هر گونه تکان و هیجان ، بيمره و بیمعنی می‌شود »

آروزی که بطیر این مطالب عجیب و غریب را می‌گفت من درست  
 بکه حرف‌های او توحه نکردم ولی اکنون که ایها را در نامهٔ خود  
 نگاشته‌ام و با دقت خوانده‌ام می‌بینم ، با يك طبیعت مایل به حرم ، از آن  
 طبايعی که بعنوان تفنن مرتکب حیایت میشوند و بر حایب نا بهایك  
 لذت با سالم و عایلی می‌جشد سر و کارم افتاده است

یادم می‌آید يك دفعه بماسبت بحلمی که از من سر رده بود و  
 میدادسم خلف فول من او را مریض و دیوانه می‌کند حمد سطرری بوی

نوشته و عذرخواهی کرده بودم مسعود در خواب بمن نامه‌ای نوشت  
که مرا از غرور مست کرد از بس این نامه را مکرر خواندم عمارتش  
همینطور در ذهنم مانده است نوشته بود -

«ساعتهای زندگانی، خالی و یکسواخت سبزی میشود، هلال و  
«حسنگی ما را از حیات برار میکند چه شدید آن امیدها و  
«انتظارهایی که شب عید ما را در دوران طمولیت ارسور و هیجان  
«تب آلود میکرد»

«مواحهبه با حقایق زندگی آنها را نابود کرده ولی بوجدیدار»  
«تو دوباره باین دقایق سرد و بیروح زندگانی جان داد، دوباره  
«ساعت های حالی عمر از امید و انتظار لبریز شد، امید فردا،  
«فردائی که ترا میدیم، فردائی که عید و بهشت است شهای مرار»  
«تب و مستی سوزنده و پر از طش میکند .»

آرور این نامه مرا مست میکرد ریرا خیال میکردم کسی مرا  
تا درجه جنون دوست میدارد ولی امروز میفهمم که این بیچاره  
باحوش است، او مرا دوست میدارد، او رویاهای مشوش خود را دوست  
میدارد، اعصاب کرح شده‌وی در جستجوی ناریانه‌ایست بحب و  
اقتال را بس آن شوهر وایبهم

حال میتوانی بفهمی چرا خسته‌ام، چه پتک سگین و تاریکی  
معزم حورده است و چرا در این هفته‌ایکه میسو خود را کشته است  
دائماً این عمل مأیوسانه او در ذهنم مصور است و پیوسه بخود میگویم  
فایده‌ عمری که در تمام بواهی آن ناکامی، خسران و مفاصت با امیال

آدم باشد چیست ؟

\*\*\*

صدای حسته و گره خورده فرید، در میان سکوت حصار خاموش  
شد چند ورق دیگر که اربامه زن مجهول در دستش با خوانده مانده  
بود روی کاغذهای خوانده گذاشت همه نااستفهام و انتظار باو نگاه  
میکردند فرید بدون اینکه فرصت بدهد کسی باو اعتراض کند با  
لحن مؤدب گفت

« میدادم شما چه میخواهید بگوئید اما احاره بدهید بقیه آرا  
بحوانم برای اینکه خصوصیتی را ذکر میکند ممکن است  
علی ای حال بگذارید اسرار مردم مکتوم بماند »

احام

لسان ( گراند هتل صوفر ) ۴۷ مرداد ۱۳۲۳

ایام محبس

یادداشت‌های نویسنده در سه قسمت چاپ چهارم

کتاب با تجدید نظر و باصمام یادداشت‌های جدید

چاپ زیبا و زودی از طرف کانون معرفت منتشر خواهد شد

ترجمه بها ۱۰۰ ریال

> ۱۰۰

> ۶۰

> ۸۰

> ۸۰

> ۵۰

در سه قسمت

از سید محمد علی جمال زاده

یکی بود یکی نبود

ضحری محشر

راه آب نامه

> ۳۰

> ۸۰

> ۴۰

از استاد سعید تقیسی

شاهکار های شرفارسی

شاهکار های شرفارسی  
از شجاع الدین شفا

جلد اول شامل بهترین آثار میرزترین

نویسندگان فارسی زبان

جلد دوم

بها ۷۰ ریال

> زیر چاپ

> ۶۰

> ۶۰

شاهکار شاتو بریان

مجموعه بهترین آثار لامارتین

> رنه

> نغمه های شاعرانه

از جواد فاضل

> ۳۰

> ۵۰

> ۲۰

> ۲۰

> ۳۰

خطبه های محمد (ص)

سخنران علی علیه السلام

دختر یتیم

عشق و اشک

محاکمات تاریخی

